

ایرا لویین



بچه‌های برزیلی

بهنام جنگلی

بچه های پرزلی



انتشارات هرم

بچه های برزلی

نویسنده: ایرالوین

مترجم: بهنام جنگلی

این کتاب ترجمه ایست از:

The Boys from Brazil

by : Ira Levin

Dell Publishing Co. Inc. 1977

نام کتاب : بچه های برزیلی
نویسنده : ایرا لوین
مترجم : بهنام جنگلی
حروفچینی : فرمان رایانه
چاپ : فتاحی
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
چاپ اول : ۱۳۷۴
ناشر : انتشارات هرم

مقدمه مترجم

ایرالوین داستانسرا و نمایشنامه‌نویس امریکایی در سال ۱۹۲۹ در شهر نیویورک بدنیا آمد و پس از فارغ التحصیلی از دانشگاه نیویورک همکاری خود را با برنامه تلویزیونی عصر طلایی آغاز کرد. از نمایشنامه‌های معروف او می‌توان از *Cantorial, No Time for Sergeants* و نمایشنامه *Deathtrap* که طولانی‌ترین زمان اکران را در میان نمایشنامه‌های ترسناک در تاریخ برادوی داشته است، نام برد.

لوین تاکنون شش کتاب رمان نوشته است که عبارتند از: بوسه‌ای قبل از مرگ *A Kiss before Dying*، بچه رزماری *Rosemary's Baby*، *This Perfect Day* که در ایران با نام یونی کامپ ترجمه شده است، همسران محله استیفورد *The Stepford Wives*، بچه‌های برزیلی و آخرین اثرش به نام *Sliver* که در سال ۱۹۹۱ به رشته تحریر درآورده است. تاکنون

بر اساس سه کتاب بچه رزماری بچه‌های برزیلی و *Sliver* سه فیلم سینمایی تهیه شده است و فیلم بچه‌های برزیلی به کارگردانی فرانکلین جی شافنر در ایران با نام توطئه در پاراگوئه به نمایش در آمده است.

تعقیب جنایتکاران فراری حزب نازی پس از پایان جنگ جهانی دوم تم اصلی داستانهای زیادی را تشکیل داده است. اما آنچه نوشته لوین را از سایر آثاری که در این زمینه نوشته شده است متمایز می‌کند، نتیجه‌گیری تکان‌دهنده آن است که زیبایی نشان می‌دهد ماهیت جنایتکاران اعم از نازی و صهیونیست یکسان است و در موقعیتهای مشابه واکنشهای مشابه از خود نشان می‌دهند.

لوین سعی دارد که از زبان قهرمان داستان خود به جامعه یادآوری کند که احتمال پیدایش دوباره نازیسم و هیتلری دیگر وجود دارد، بنابراین می‌باید با زنده نگاه داشتن آن خطرات برای نسلهای جدیدی که جنگ جهانی دوم را به چشم ندیده‌اند، کاری کرد که جوانان تحت تأثیر شعارهای فریبنده نئونازیها قرار نگیرند و زمینه آغاز جنگ خانمانسوز دیگری در جهان بوجود نیاید.

بهنام جنگلی - اسفند ۷۲

فصل یکم

در آغاز یک شب

در سپتامبر سال ۱۹۷۴، یک هواپیمای کوچک دو موتورهٔ نقره‌ای - سیاه، روی یکی از باندهای فرعی فرودگاه کانگنهایس^۱ در شهر سائوپولو^۲ فرود آمد و پس از کاستن سرعت بطرف کنارهٔ باند چرخید و درون آشیانهٔ هواپیمایی که یک اتومبیل لیموزین کنار آن انتظار می‌کشید، توقف کرد. سه مرد، که یکی از آنها لباس سفید به تن داشت، از هواپیما خارج و سوار لیموزین شدند و اتوموبیل بلافاصله فرودگاه کانگنهایس را بسمت آسمانخراشهای سفید رنگ مرکز شهر سائوپولو ترک کرد. حدود بیست دقیقه بعد، لیموزین در خیابان ایپیرانگا^۳، مقابل یک رستوران ژاپنی به نام ساکای^۴ که ظاهری شبیه معبد داشت، توقف کرد.

آن سه نفر در کنار هم قدم به راهرو رستوران ساکای که با چوب لاک الکل زدهٔ سرخی تزئین شده بود، گذاشتند. دو نفر از آنها که بدن ورزیده‌ای داشتند و از ظاهرشان شرارت می‌بارید، لباسهای تیره پوشیده

Sao paulo - ۲

Sakai - ۴

Congonhas Airport - ۱

Ipiranga - ۳

بودند. از آندو، یکی مو طلایی و دیگری مو مشکی بود و مرد سوم که بین آندو راه می‌رفت، باریک‌تر و مسن‌تر می‌نمود و از کلاه تا کفش، به استثنای یک کراوات لیمویی رنگ، سر تا پا سفید پوش بود. او کیف چرمی حجیمی را در دستش - که دستکش سفیدی آن را پوشانده بود - تاب می‌داد و آهنگی را با سوت می‌نواخت و با شادمانی بسیار به اینسو و آنسو نگاه می‌کرد.

یک دختر کیمونو پوش خود را به آنها رساند و در حالی که لبخند زیبایی بر لب داشت، اول کلاه سفید مرد را از او گرفت و بعد دست خود را بطرف کیف دستی دراز کرد تا آن را هم بگیرد، اما مرد دستش را کنار کشید و در همان حال خود را به زبان پرتقالی که تا حدی به علت داشتن لهجه آلمانی خشن بنظر می‌آمد، به یک مرد ژاپنی اسموکینگ پوش که با لبانی متبسم به آنها نزدیک می‌شد، معرفی کرد: «من آسپازو هستم و یک اتاق خصوصی در اینجا برایم رزرو شده است.»

بنظر می‌آمد که آن مرد اوایل دهه ششم زندگی خود را می‌گذراند. او موهای کوتاه و خاکستری، چشمان قهوه‌ای روشن و شاداب و سبیل خاکستری و مرتبی داشت.

مرد ژاپنی با لهجه خاص خود بزبان پرتقالی گفت: «آه آقای آسپازو، همه چیز برای مهمانی شما آماده است. ممکن است از این طرف تشریف بیاورید؟ اتاق شما درست بالای همین پله‌هاست. من اطمینان دارم وقتی که آنچه را برایتان تدارک شده است ببینید، بسیار خوشحال می‌شوید.»

مرد سفید پوش لبخند زنان گفت: «من همین حالا هم خوشحالم.

در آغاز یک شب / ۹

اصولاً بودن در این شهر برایم لذت بخش است.»

— شما در این کشور زندگی می‌کنید؟

مرد سفید پوش که بدنبال مرد مو طلایی از پله‌ها بالا می‌رفت سر تکان داد و آهی کشید و گفت: «بله»

و با لحنی خشک ادامه داد: «من در این کشور زندگی می‌کنم»

مرد مو سیاه هم بدنبال او حرکت می‌کرد. مرد ژاپنی که به دنبالشان می‌رفت گفت: «دست راست در اول، ممکن است خواهش کنم قبل از وارد شدن کفشهایتان را بیرون بیاورید؟»

مرد مو طلایی خم شد تا از کنار در گاهی هشت وجهی، درون اتاق را ببیند، بعد دستش را روی چهارچوب در کشید و آنگاه پایش را از پشت خم کرد و کفشش را بیرون آورد. مرد سفید پوش یک پایش را که کفشی سفید آن را می‌پوشاند جلو کشید و روی فرش راهرو گذاشت. مرد مو مشکی زانو زد تا سگک طلایی آن را باز کند. مرد مو طلایی که هر دو کفشش را بیرون آورده و آنها را در گوشه‌ای گذاشته بود، دری را که حکاکی پیچیده‌ای داشت باز کرد و به اتاقی به رنگ سبز روشن وارد شد. مرد ژاپنی بچابکی بند دمپایی خود را باز کرد و گفت: «این بهترین اتاق ماست، سینیور آسیازو.»

مرد سفید پوش در حالی که مشغول تماشای بیرون آورده شدن لنگه کفش خود بود و با دست دستکش دارش چارچوب در را می‌فشرده، در جواب گفت: «مطمئناً همین‌طور است.»

— و غذای شاهانه ما برای هفت نفر، به همراه آبجو، ساکی و سیگار برگ و برندی برای بعد از شام.

مرد مو طلایی که بر صورتش شیارهای کوچک سفیدی دیده می‌شد

کنار در آمد و با سر اشاره‌ای کرد و قدم به عقب گذاشت. یکی از گوشه‌های او بدون نرمه بود. مرد سفید پوش که بعد از بیرون آورده شدن کفشهایش که پاشنه‌هایی بلندتر از حد معمول داشت، کوتاه‌تر بنظر می‌رسید، بداخل اتاق رفت و مرد ژاپنی نیز بدنبالش وارد شد.

هوای اتاق خنک بود و رایحه شیرین خاصی از آن به مشام می‌رسید. در وسط اتاق میز مستطیل سیاهی قرار داشت. در سه طرف میز صندلیهای بدون پایه‌ای از جنس بامبو گذاشته بودند و روی صندلیها، کوسنهای زیبایی دیده می‌شد که نقش و نگارهایی برنگ‌های قهوه‌ای و سفید داشت. در هر طرف از دو طول میز سه صندلی بدون پایه، و در برابر هر یک از آنها یک دست کامل از ظروف غذاخوری چیده شده بود. در انتهای میز هم - در قسمت عرض - یک صندلی و در برابرش یک دست از همان ظروف بچشم می‌خورد. یک میز کوچکتر و کم ارتفاع‌تر نیز زیر میز مستطیل سیاه‌رنگ قرار داده بودند، در انتهای سمت راست اتاق میز بزرگ سیاهی نزدیک دیوار به چشم می‌خورد که دو اجاق برقی روی آن آماده بکار بود. دیوار مقابل نیز با کاغذ دیواری طرح ژاپنی که زمینه‌ای تیره و خاشیه‌ای سیاه داشت پوشیده شده بود. و در وسط آن دیوار مدخلی به اتاق دیگر وجود داشت که پرده‌ای با همان طرح آن را پوشانده بود.

مرد ژاپنی در حالی که به میز وسط اتاق اشاره می‌کرد گفت: «برای هفت نفر به اندازه کافی فضا در نظر گرفته شده است و اضافه می‌کنم که بهترین دخترهای رستوران ما نیز در خدمت شما خواهند بود که البته زیباترین آنها هم هستند.»

مرد ژاپنی پس از گفتن این کلمات خندید و ابروهایش را بالا انداخت. مرد سفید پوش به دیوار مقابل اشاره کرد و پرسید: «پشت آن

دیوار چیست؟»

— یک اتاق دیگر سینیور.

— قرار است که امشب کسی از آن اتاق استفاده کند؟

— البته آن اتاق هنوز برای کسی رزرو نشده اما ممکن است کسی آن را بخواهد.

مرد سفید پوش گفت: «من آن را رزرو می‌کنم.»

بعد به مرد مو طلایی اشاره کرد تا پرده را کنار بزند.

مرد ژاپنی در حالی که به مرد مو طلایی و مرد سفید پوش نگاه می‌کرد با حالتی پوزش خواهانه گفت: «این یک اتاق شش نفره است. البته بعضی وقتها هم هشت نفره...»

مرد سفید پوش قدم زنان به طرف انتهای اتاق رفت و گفت: «البته. من قیمت هشت شام دیگر را هم می‌پردازم.»

بعد خم شد و اجاقهایی را که سر میز گذاشته شده بود، بررسی کرد. کیف دستی بزرگ در کنار پایش تاب می‌خورد.

مرد مو طلایی در حال کنار زدن پرده بود؛ مرد ژاپنی با عجله به طرف او رفت تا به وی کمک کند، البته شاید به این خاطر که مبادا صدمه‌ای به پرده برسد. اتاق پشتی انگار که تصویر همین اتاق در یک آینه بود. با این تفاوت که قاب چراغ سقفی آن اتاق تیره و میزی هم که زیر چراغ قرار داشت برای شش نفر مهیا گردیده بود، یعنی یک دست بشقاب و کارد و چنگال در هر یک از دو انتهای میز و دو دست در هر طرف آن گذاشته بودند. مرد سفید پوش به آنطرف اتاق برگشت و به اتاق مقابل نگاه کرد. مرد ژاپنی با شرمندگی به او نگاه کرد و خندید و گفت: «البته من پول این اتاق را تنها در صورتی به حساب شما خواهم گذاشت که کسی آن را از ما

درخواست کند. در آن صورت هم باز تنها ما به التفاوت قیمت بین سرو غذا در طبقه پایین و این قسمت به حساب شما خواهد بود و نه بیشتر.»
مرد سفید پوش که به نظر متعجب می‌آمد گفت: «بسیار خوب، از شما متشکرم.»

مرد مو مشکی، که کاملاً در وسط اتاق ایستاده بود و لباس سیاه او چروک بنظر می‌رسید و صورت سبزه‌اش خیس عرق بود، رو به مرد ژاپنی کرد و گفت: «بخشید آیا هیچ راهی برای مسدود کردن اینجا وجود ندارد؟»

و با دست به قسمت ورودی هشت وجهی در دیوار اشاره نمود. او پرتقالی را با لهجه برزیلی صحبت می‌کرد.

مرد ژاپنی امیدوارانه توضیح داد: «دخترها از اینجا مراقبند تا ببینند که موقع مرحله بعد پذیرایی رسیده است یا نه.»
مرد سفید پوش به مرد مو مشکی گفت: «مانعی ندارد. شما بیرون خواهید ایستاد.»

مرد مو مشکی گفت: «من فکر کردم که ممکن است...»
بعد با حالتی حاکی از عذرخواهی شانه‌هایش را بالا انداخت.
مرد سفید پوش به مرد ژاپنی گفت: «همه چیز رضایتبخش است، مهمانان من ساعت هشت از راه می‌رسند و...»
- من راه اینجا را به آنها نشان خواهم داد.
- نیازی نیست، یکی از افراد من پایین پله‌ها منتظر آنها می‌ماند. ما پس از اینکه غذایمان را خوردیم جلسه‌ای را در اینجا برگزار می‌کنیم.
- شما اگر مایل باشید می‌توانید تا ساعت ۳ بعد از نیمه شب اینجا تشریف داشته باشید.

در آغاز یک شب / ۱۳

— احتیاجی نخواهد بود، البته امیدوارم . فکر می‌کنم که یکساعت کافی باشد. حالا اگر ممکن است برای من یک لیوان «دوبونت^۱» فرمز، با یخ و چند پره لیمو ترش بیاورید.

مرد ژاپنی تعظیم کرد و گفت: «بله سینیور.»

— راستی ممکن است که نور اینجا را کمی بیشتر کنیم؟ می‌خواهم کمی مطالعه کنم.

— متأسفم سینیور، هر چه هست همین است.

— حدس می‌زدم! بهر حال متشکرم.

مرد ژاپنی دوباره تعظیم کرد و گفت: «ممنونم سینیور آسپازو.»

بعد تعظیم کوتاه‌تری به مرد مو طلایی کرد و بدون اینکه واقعاً برای مرد مو مشکی سر خود را فرود آورد، بسرعت از اتاق خارج شد.

مرد مو مشکی در رابست و همان‌طور که رویش به طرف در بود، دستهایش را بالا برد و انگشتهایش را روی قسمت بالای چارچوب گذاشت و از بالا به پایین روی آن سرائد و همهٔ قمستهای آن را واریسی کرد.

مرد سفید پوش بسمت دهانهٔ دیوار رفت و پشت به آن ایستاد. در همان حال مرد مو طلایی به قسمتی که پشتیها در آنجا قرار داده شده بود رفت و خم شد. اول یک یک کوسنها را با فشار دست امتحان کرد و بعد آنها را به کناری گذاشت. سپس مشغول واریسی خود بامبوها شد. آنها را برگرداند و زیرشان را هم از نظر گذراند، و بعد روی تمام سطح کفپوش اتاق دست کشید. سپس زانو زد و سرش را زیر میز برد و به پایه‌ها نگاه کرد و باز هم در حالی که بیشتر خودش را خم می‌کرد به زیر سطح میز دقیق شد و نقطه به

نقطه آن را از نظر گذرانند.

آنگاه از زیر میز بیرون آمد، صندلیهای بدون پایه بامبو را برداشت و دو کوسن آن را در جای خود قرار داد و در محل مناسبی گذاشت و بعد بلند شد و ایستاد.

مرد سفید پوش در حالی که دکمه‌های ژاکتش را باز می‌کرد بطرف میز رفت؛ کیف دستی را کف اتاق گذاشت بعد دسته‌های صندلی را گرفت و به آرامی روی آن نشست و پاهایش را زیر میز جمع کرد. مرد مو طلایی خم شد و صندلی را کمی به میز نزدیکتر کرد.

مرد سفید پوش گفت: «دانکه^۱»

مرد مو طلایی گفت: «بیته^۲»

و بطرف مدخل اتاق پهلویی رفت و پشتش را به آن تکیه داد و همانجا ایستاد.

مرد سفید پوش نگاهی سرشار از رضایت به میز مقابلش انداخت و یکی از دستکش‌هایش را از دست بیرون آورد. مرد مو مشکی به مقابل مدخل بین دو اتاق رفت و دوباره دستهایش را بالا برد چارچوب آن را از بالا به پایین بررسی کرد و همچنین سر در سیاهرنگ بالای آن را نیز مورد آزمایش قرار داد.

ضربات آهسته‌ای به در خورد و مرد مو طلایی با شنیدن صدا بطرف در رفت. مرد مو مشکی دستهایش را پایین آورد و رو به در ایستاد. مرد مو طلایی کمی گوش داد و بعد در را باز کرد. دختری که کیمونوی صورتی رنگی پوشیده بود تعظیم کنان داخل شد. در دستش سینی کوچکی بود که

۱ - Danke بزبان آلمانی یعنی متشکرم. م.

۲ - Bitte بزبان آلمانی یعنی خواهش می‌کنم. م.

در آغاز یک شب / ۱۵

لیوانی روی آن قرار داشت و از برخورد یخها با بدنه لیوان صدای جرننگ جرننگ بلند می‌شد و برخورد کف پایش با پوشش کف اتاق نیز صدای خس خس آرامی را بوجود می‌آورد.

مرد سفید پوش با خوشحالی آهی کشید و دستکشهایش را تا کرد و کناری گذاشت. وقتی آن دختر جوان که صورت پهنی داشت در کنار او زانو زد تا چوبهای غذاخوری و دستمال کاغذی را از جلو او بردارد، مرد سفید پوش با تردید اما مشتاقانه از او پرسید: «خوب؛ اسم شما چیست؟»

دختر در حالی که زیر لیوانی کاغذی زیبایی را روی میز می‌گذاشت پاسخ داد: «تسوروکو، سینیور»

مرد سفید پوش با چشمهای گشاده و لبهای غنچه به دو مرد دیگر نگریست و با تعجب گفت: «آه، تسوروکو!»

انگار که این نام راز بزرگی را برای آندو فاش می‌کرد.

دختر پیشخدمت لیوان را روی زیر لیوانی گذاشت و سر پا ایستاد و بدون اینکه روی خود را برگرداند بسمت در خرامید.

مرد سفید پوش گفت: «تسوروکو، دلم نمی‌خواهد دیگر تا وقتی که مهمانهایم می‌آیند کسی به اینجا بیاید.»

دخترک برگشت و گفت: «بله قربان»

سپس با زانوهای نزدیک بهم و قدمهای تند از در بیرون رفت.

مرد مو طلایی در را بست و دوباره در جای خود، نزدیک مدخل ورودی ایستاد. مرد مو مشکی دوباره دستهایش را بالا برد و به واریسی سر در برجسته ادامه داد.

مرد سفید پوش در حالی که کیف دستی را بیشتر بسمت خود می‌کشید زیر لب گفت: «تسو - رو - کو»

بعد بزبان آلمانی گفت: «اگر این دختر از زیباترین دخترهای این رستوران است، پس آنهایی که به اندازه او زیبا نیستند چه ریخت و قیافه‌ای دارند؟»

مرد مو طلایی از شنیدن گفته او مؤدبانه خندید.

مرد سفید پوش دکمه‌های قفل کیفش را فشرد و قفل فنری باز شد، سپس او در کیف را آنقدر گشود تا بحالت باز باقی بماند. او دستکشهای تا شده را در گوشه‌ای از کیف گذاشت و از میان پرونده‌ها و پاکتها، مجله کم‌برگی را بیرون آورد و آن را کنار بشقابش روی میز گذاشت. آن مجله، یک ماهنامه پزشکی بریتانیایی به نام لانست^۱ بود. مرد در حالی که با چشمهای باریک شده به جلد آن می‌نگریست دست به جیب بغلش برد و جعبه عینک کوچکی را که عینک داخل آن قاب مشکی داشت، بیرون آورد. او دسته‌های عینک را از هم باز کرد و به چشم گذاشت و جعبه را دوباره در جیب قرار داد و بعد با انگشت به زیر موهای زبر سیل خود کشید. دستهایش کوچک، تمیز و صورتی رنگ بود و بسیار جوان بنظر می‌رسید. او از جیب ژاکتش جعبه سیگار طلایی رنگی را بیرون آورد که روی آن دست نوشته‌ای طولانی حک شده بود.

مرد مو طلایی جلو مدخل اتاق ایستاده بود. مرد مو مشکی دیوارها، کف اتاق، میز غذاخوری و پشتی‌ها را بررسی کرد. بعد میزی را در وسط اتاق قرار داد و دستمالش را روی آن پهن کرد و روی میز رفت و با پیچ

گوشتی روکش کُرمی لوستر سقف را باز کرد تا درون آن را ببیند.
مرد سفید پوش دیگر مجلهٔ لانس را مطالعه می‌کرد و هر چند گاه
جرعه‌ای از نوشیدنی خود می‌نوشید و بعد هوا را با صدا از میان فاصله‌ای که
بین دو دندان پیشینش وجود داشت خارج می‌کرد. چهرهٔ او گاهی از خواندن
مطالب مجله تعجب زده بنظر می‌آمد. یک بار هم بزبان انگلیسی خطاب به
نویسندهٔ یکی از مقالات مجله گفت: «شما کاملاً در اشتباهید آقای
محترم!»

مهمانها به فاصلهٔ چهار دقیقه، یک به یک از راه رسیدند. اولین
مهمان سه دقیقه قبل از ساعت هشت به رستوران وارد شد و کلاهش را به
مسئول نگهداری البسه تحویل داد و اماکیف دستیش را نزد خود نگه داشت
و آخرین مهمان درست یک دقیقه بعد از ساعت هشت از در رستوران وارد
شد. هر کدام از آنها پس از ورود و پس از اینکه راهش را از میان منتظرین و
جفت‌های ژاپنی ملبس به لباسهای رسمی باز می‌کرد، با احترام تمام بسوی
مرد مو طلایی که پای پله‌ها انتظار می‌کشید، هدایت می‌شد. آنگاه کلماتی
بین آنها ردوبدل می‌گردید و پس از آن مرد مو طلایی راه را بطرف بالای
پله‌ها به آنها نشان می‌داد و آنها را نزد مرد مو مشکی که کنار ردیف
کفشهای چیده شده کنار مدخل باز اطاق ایستاده بود، هدایت می‌کرد.

شش مرد خوش لباس تاجر مآب که در حدود پنجاه و چند ساله بنظر
می‌آمدند، با پوست روشن و قیافه‌هایی شبیه اهالی اروپای شمالی، جوراب
به پا، محترمانه و در کمال ادب بسوی یکدیگر سر تکان دادند و در حالی که
تعظیم کوتاهی می‌کردند خود را بزبان پرتغالی و اسپانیایی به مرد سفید
پوش معرفی کردند.

— آقای دکتر، من اینیاسیو کارراس^۱ هستم و از آشنایی با شما بسیار خوشوقتم.

— سلام، حالتان چطور است؟ ببخشید که نمی‌توانم بلند شوم چون جایم خیلی تنگ است. خوب بگذارید شما را به هم معرفی کنم. ایشان «خوزه دلیما»^۲ از شهر ریو هستند. ایشان هم اینیاسیو کارراس.

— آقای دکتر، من خورخه راموس^۳ هستم.

— آه دوست من، برادر شما درست مثل دست راست من بود. مرا از اینکه نشسته‌ام ببخشید. نمی‌توانم تکان بخورم. معرفی می‌کنم، اینیاسیو کارراس از بوینوس آیرس، خوزه دلیما از ریو و خورخه راموس از همین شهر یعنی سن پائولو.

دو تن از مهمانان دوستان قدیمی یکدیگر بودند و از اینکه دوباره همدیگر را می‌دیدند، بسیار خوشحال بنظر می‌آمدند.

— من در سانتیاگو بودم، تو کجا بودی؟

نفر بعدی پاشنه پاهایش را بهم کوبید، که البته چون کفش پیا نداشت کارش بزیبایی انجام نگرفت، بهر صورت خود را به دیگران معرفی کرد: «آنتونیو پاز»^۴، از پورتو آلگراه^۵.

آنها دور میز نشستند و خنده‌کنان شوخیهایی در مورد کارهای ناشیانه خود به زبان آوردند و در حالی که کیف دستی‌هایشان را نزدیک خود قرار داده بودند جایشان را کنار میز مرتب کردند و هر یک نوشیدنی دلخواه خود را به دختر زیبای ژاپنی که با ظرافت تمام به آنان تعظیم می‌کرد سفارش

۱ - Jose delima

۲ - Antonio Paz

۳ - Ignacio Careras

۴ - Jorge Ramos

۵ - Porto Alegre

داد. تسوروکو، پیشخدمت زیبا که صورت پهنی داشت، دستمال‌های تا شده‌ای را که از آن بخار برمی‌خاست جلو هر کدام از آنها گذاشت و مرد سفید پوش و دیگر مهمانان با لذت تمام دستها و دور لبهای خود را با آن پاک کردند.

کم کم صحبت به زبانهای پرتغالی و اسپانیایی کنار گذاشته شد و در عوض زبان آلمانی جای آن را گرفت و نامهای آلمانی رد و بدل شد.

— آه بله، من شما را می‌شناسم. شما زیر نظر «اِشتانگل»^۱ خدمت می‌کردید، اینطور نیست؟ در «تربلینکا»^۲. درست نمی‌گویم؟

— پس شما گفتید که فارنباخ^۳ هستید؟ اتفاقاً همسر من هم یک فارنباخ است از اهالی لانگن^۴ نزدیک فرانکفورت.

نوشابه‌هایشان را آوردند. البته چیزهای اشته‌آور دیگری نیز، از قبیل میگوهای ریز و کوفته‌های کوچک از گوشت سرخ شده روی میز گذاشته شد. مرد سفید پوش طرز استفاده از چوبهای غذاخوری ژاپنی را به بقیه نمایش داد. بعد آنهایی که غذا خوردن با آن چوبها را می‌دانستند، سعی کردند به دیگران یاد بدهند. یکی گفت: «محض رضای خدا یک چنگال به من بدهید.»

مرد سفید پوش در حالی که به پیشخدمت زیبا می‌خندید گفت: «نه، نه، برایش چنگال نیاورید ما مجبورش می‌کنیم که غذا خوردن با این چوبها را یاد بگیرد. او باید یاد بگیرد.»

اسم این پیشخدمت موری^۵ بود. دختری که کیمونوی ساده‌ای پوشیده

Treblinka - ۲

Langen - ۴

Stangl - ۱

farnbach - ۳

Mori - ۵

بود و بشقابها و ظروف در بسته را می‌آورد و سر میز تحویل تسورکو می‌داد، با خجالت لبخند زد و گفت: «من یوشیکو هستم، سینیور.»

مردان همه خوردند و نوشیدند، دربارهٔ زمین لرزهٔ پرو صحبت کردند و همچنین از فورد، رئیس جمهور جدید امریکا سخن به میان آمد.

در کاسه‌هایی برایشان سوپ ریختند و آنها خوردند، ظرفهای دیگری از انواع غذاهای سرخ شده و خام پر و خالی شد و سرانجام برایشان چای ریختند.

آنها دربارهٔ وضعیت نفت و احتمال کم علاقه شدن کشورهای غربی به اسرائیل صحبت کردند.

باز غذاهای دیگری سرو شد: قطعاتی از گوشت پخته، تکه‌های بزرگ خرچنگ با آبجو ژاپنی. مردان در مورد زنهای ژاپنی حرف زدند. کلايست^۲ (کارراس) عینکی ذره بینی به چشم داشت که موقع حرف زدن با حالتی زشت روی بینی او تکان می‌خورد. او داستان خنده‌آوری را در مورد افتضاحی که یکی از دوستانش در یک محلهٔ بد نام ژاپنی ببار آورده بود، تعریف کرد.

مرد ژاپنی، که لباس رسمی پوشیده بود، به اتفاق آمد و پرسید که آیا همگی از غذا راضی هستند یا نه.

مرد سفید پوش رو به او کرد و گفت: «واقعاً که عالی است.» دیگران هم بزبانهای پرتغالی و اسپانیایی و آلمانی، سخنان مرد سفید پوش را تأیید کردند.

بعد خربزه آوردند و پس از آن دوباره چای در فنجانها ریختند.

در آغاز یک شب / ۲۱

مردان در مورد ماهیگیری و روشهای مختلف پختن و سرخ کردن ماهی صحبت کردند.

مرد سفید پوش از موری تقاضای ازدواج کرد و او هم خنده کنان گفت که متأسفانه شوهر و دو فرزند دارد.

مردان از روی پشته‌های مچاله شده بلند شدند و با تکان دادن دست و پایشان و کش و قوس رفتن، رفع خستگی کردند. بعضی از آنها که مرد سفید پوش نیز در میانشان دیده می‌شد، به دستشویی در راهرو رفتند. سایرین در مورد مرد سفید پوش صحبت کردند.

— عجب مرد سرزنده‌ای است. با اینکه شصت و سه یا شصت و چهار سال دارد چقدر بشاش و با طراوت بنظر می‌آید.

وقتی گروه اول از دستشویی بازگشت، دسته دوم عازم دستشویی شد. پیشخدمتها زیر سیگاریها و لیوانهای برندی روی میز را، که از تمیزی و سیاهی برق می‌زد، چیدند. یک جعبه پر از سیگارهای برگ نیز روی میز گذاشته شد. موری بطری به دست و خرامان دور میز را طی کرد و در هر لیوان مقداری از مایع زرد کهربایی برندی ریخت. تسوروکو و یوشیکو کنار میز سرو غذا سر اینکه وقت تنها گذاشتن آقایان است یا نه، با هم با صدای آرام گفتگو می‌کردند که در همین وقت صدای مرد سفید پوش بلند شد که به آنها گفت: «دخترها، لطفاً ما را تنها بگذارید.»

و در همان حال به محل نشستن خود بازگشت و ادامه داد: «ما می‌خواهیم بطور خصوصی با هم صحبت کنیم.»

تسوروکو، یوشیکو را آرام بطرف در هل داد و در حالی که از کنار مردان می‌گذشت معذرت خواهی نمود و گفت: «میزها را بعداً تمیز خواهیم کرد.»

موری هم در آخرین لیوان برندی ریخت و تعظیم کنان بطرف در رفت اما با ورود گروه دوم مردان روبرو شد. او خود را کنار کشید، تعظیم کوتاهی کرد و منتظر شد تا آقایان همه وارد اتاق شوند و بعد خودش از اتاق خارج شد.

مرد سفید پوش نشست و به پشتی خود تکیه کرد و فارنباخ هم پشتی مرد سفید پوش را مرتب کرد.

مرد سیاه مو نگاهی به مدعوین انداخت و مردان را شمرد و بعد به جای خود برگشت.

دیگران هم سر جای خود نشستند، اما اینبار دیگر شوخی در کار نبود و قیافه‌ها همه جدی و عبوس بنظر می‌رسید. هریک سیگاری از درون جعبه برداشت و آتش زد.

مدخل دیگری که آنسوی اتاق قرار داشت، با پرده ضخیم خاکستری رنگی پوشانده شده بود.

مرد سفید پوش از جعبه سیگار مطالای خود سیگاری بیرون آورد و سپس در آن را بست و بعد به فارنباخ تعارف کرد، اما فارنباخ در حالیکه سر خود را به علامت نفی تکان می‌داد از برداشتن سیگار امتناع ورزید، ولی ناگهان تشخیص داد که مرد سفید پوش جعبه سیگار در بسته را نه برای برداشتن سیگار بلکه بخاطر اینکه او بتواند نوشته روی جعبه را بخواند بطرف او گرفته است. بنابراین جعبه را گرفت و به آن نگاه کرد. همانطور که روی جعبه را می‌خواند چشمان آبی رنگش متوجه خط روی جعبه شد و آه از نهادش برخاست و با صدای بلند آه کشید و در حالی که لبخندی از هیجان بر لب داشت به مرد سفید پوش گفت: «واقعاً چقدر جالب است. حتی از داشتن یک مدال هم با ارزشتر است. اجازه می‌دهید به دیگران هم نشان

بدهم؟»

بعد جعبه را به کلایست که در کنارش نشسته بود نشان داد. مرد سفید پوش در حالی که سرش را تکان می داد و گونه هایش به سرخی می زد، سر خم کرد تا سیگارش را با شعله فندک شخصی که در سمت چپش نشسته بود، روشن کند. بعد در حالی که از دود ایجاد شده چشمانش را تنگ می کرد، کیفش را بطرف خود آورد و در آن را کاملاً باز کرد. کلایست گفت: «شگفت انگیز است. شویمر^۱ به این جعبه نگاه کن.» مرد سفید پوش لیوان برندی را کناری گذاشت و او را قی از کیف خود بیرون آورد و برابر خود روی میز گذاشت. او سیگارش را روی لبه زیر سیگاری سفید رنگ قرار داد و نگاهی به شویمر خوش قیافه که بسیار کمتر از سنش بنظر می آمد انداخت که می خواست جعبه سیگار را به مونت^۲ که در آنسوی میز نشسته بود بدهد. مونت جعبه عینکش را از جیب روی سینه کتش بیرون کشید و در حالی که متقابلاً به لبخند تقدیرآمیز شویمر و کلایست با لبخند پاسخ می داد، عینکش را از جعبه بیرون آورد و دسته های آن را باز کرد و به چشم گذاشت. پس از چند لحظه سوتی آهسته و ممتد کشید. مرد سفید پوش سیگار را برداشت و پک محکمی به آن زد و دوباره آن را در زیر سیگاری گذاشت. او دسته کاغذها را مرتب کرد و روبروی خود قرار داد. در همان حال که مشغول مطالعه ورق اول بود دستش را به طرف لیوان برندی دراز کرد. در همین حال صدای تراونشتاینر^۳ شنیده شد که گفت: «آه خدای من!»

مرد سفید پوش جرعه ای از لیوان خود نوشید و بعد انگشت

شصتش را روی لبه کاغذها کشید.

سرانجام جعبه سیگار را هسن^۱ به او برگرداند. هسن که موهایی جو گندمی داشت و چشمان آیش در صورت درازش می‌درخشید، گفت: «واقعاً که چیز با ارزشی است!»

مرد سفید پوش سر خود را به علامت موافقت تکان داد و گفت: «درست است. نمی‌دانید من چقدر از داشتن آن به خود می‌بالم.»
بعد جعبه سیگار را روی میز کنار کاغذها گذاشت.

فارناخ گفت: «مگر ممکن است که کسی به داشتن چنین چیزی افتخار نکند؟»

مرد سفید پوش لیوانش را کنار گذاشت و گفت: «خوب دیگر بچه‌ها، بیایید به کار اصلیمان پردازیم.»

بعد در حالی که انگشتانش را به موهای جو گندمیش می‌کشید، عینک خود را از روی چشمهایش پایین‌تر کشید و روی نوک بینیش قرار داد و از بالای عینک به مردان نگاه کرد. همه با توجه کامل روی خود را به طرف او برگرداندند و سیگارها در دستشان بی‌حرکت ماند. سکوت سنگینی بر اتاق مستولی شد، و تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای آهسته وزش هوا در سیستم حرارتی - برودتی ساختمان بود.

مرد سفید پوش گفت: «همه شما در جریان کلیات کار هستید، و همه می‌دانید که کاری طولانی است. حالا شما را در جریان جزئیات کار قرار می‌دهم.»

بعد سرش را بطرف جلو خم کرد و در حالی که از درون شیشه

عینکش به دیگران نگاه می کرد گفت: «نود و چهار مرد باید رأس یا حدود تاریخهای مشخصی در مدت یک تا دو سال آینده کشته شوند.»

بعد در حالی که از روی کاغذ می خواند گفت: «شانزده نفرشان در آلمان غربی زندگی می کنند، چهارده نفر در سوئد، سیزده نفر در انگلستان، دوازده نفر در ایالات متحده، ده نفر در نروژ، نه نفر در اطریش، هشت نفر در هلند و شش نفر در هر کدام از کشورهای دانمارک و کانادا بسر می برند. اولین نفر باید رأس یا در حدود شانزدهم اکتبر سال جاری و آخرین نفر رأس یا حدود بیست و سوم آوریل ۱۹۷۷ کشته بشود.»

او به پشتی خود تکیه داد و به دیگران نگریست. بعد در حالی که سرش را تکان می داد، گفت: «البته ممکن است این سؤال در ذهنتان بوجود بیاید که اصولاً چرا این افراد باید بمیرند یا اینکه چرا باید رأس یا حدود تاریخهای معینی از بین بروند. این سؤال را فعلاً نمی توانم جواب بدهم، اما در آینده توضیحات لازم به شما داده خواهد شد. این را هم به شما بگویم که مرگ این افراد، آخرین قدم از عملیاتی است که من و رهبران سازمان سالهای درازی از عمرمان را وقف آن کرده ایم و زحمتهای بسیار زیادی برای این طرح کشیده شده و بخش عمده ای از سرمایه سازمان در این راه خرج شده است. این مهمترین عملیاتی است که سازمان در طول مدت عمر خود، بعهده گرفته و باید بگویم که کلمه «مهم» حتی نمی تواند یکهزارم اهمیت این عملیات را بازگو نماید. تمام امید و سرنوشت نژاد آریا به نتیجه این عملیات بستگی دارد. دوستان، در سخنان من هیچگونه مبالغه ای وجود ندارد. هدف مردم آریایی نسب، یعنی تسلط به اقوام اسلا و سامی، سیاهان و زردپوستان، در صورتی که این عملیات با موفقیت به انجام برسد، تأمین خواهد شد و درست برخلاف آن باید بگویم که در صورت شکست این

عملیات، آریایی‌ها هرگز به آن هدف نخواهند رسید. بنابراین کلمه «مهم» بهیچوجه قدرت بیان اهمیت موضوع را ندارد، اینطور نیست آقایان؟ شاید بهتر باشد که بجای عبارت مهمترین عملیات آن را «عملیات مقدس» بنامیم. بله بنظر من این کلمه بیشتر می‌تواند معنای لازم را برساند. بله دوستان، عملیاتی که هر یک از شما در اجرای آن نقشی بعهده می‌گیرد، عملیاتی مقدس است.»

او سیگارش را از روی زیر سیگاری برداشت و با نوک انگشت خاکسترش را تکان داد و دوباره سیگار را به لب گذاشت. مردان با نگرانی و در سکوت به یکدیگر نگریستند. ناگهان یادشان افتاد که پکی به سیگارهای برگشان بزنند و جرعه‌ای از برندی خود را بنوشند. بعد همگی به مرد سفید پوش خیره شدند. او هم سیگارش را دوباره در زیر سیگاری گذاشت و به آنها نگاه کرد.

مرد سفید پوش گفت: «شما با هویت‌های جدید برزیل را ترک خواهید کرد.»

آنگاه دستی به کیف دستیش که در کنارش قرار داشت کشید و ادامه داد: «همه چیز اینجا است؛ مدارک کاملاً حقیقی است و از مدارک جعل شده استفاده نشده. تنخواه گردان بسیار قابل توجهی هم در اختیار شما گذاشته خواهد شد، البته به صورت الماس. هر چند که تصور می‌کنم شما مجبور شوید موقع عبور از گمرک آنها را در محل ناراحت کننده‌ای از بدنتان جا بدهید.»

مردان لبخند بر لب آوردند و شانه‌هایشان را بالا انداختند. مرد سفید پوش ادامه داد: «هریک از شما مسئول یک یا دو کشور خواهید بود. هر کدام شما وظیفه خواهد داشت که سیزده تا هجده نفر را به قتل برساند. البته

باید بگویم تا آن موقع ممکن است بعضی از آنها به مرگ طبیعی بمیرند. آنها شصت و پنجساله‌اند. البته بیشترشان زنده خواهند ماند چون در سلامت کامل بسر می‌برند و انگار که پنجاه و دو ساله هستند و حتی اثری از ناراحتی‌های اوایل دورهٔ پیری در آنها دیده نمی‌شود.»

حسن که شکفت زده به نظر می‌رسید پرسید: «آیا همهٔ آنها شصت و پنجساله‌اند؟»

مرد سفید پوش گفت: «بله تقریباً همه. منظورم این است که وقتی روز موعود برای هر یک فرا برسد، او در شصت و پنجسالگی خواهد بود. البته چند تایی از آنها یکی دو سال جوانتر یا مسن‌ترند.»

سپس صفحهٔ اول کاغذ را کنار گذاشت و چند صفحهٔ دیگر را که در حدود نه الی ده صفحه بود، برداشت و گفت، «من در اینجا نشانی سالهای ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲ آنها را دارم، البته شما مشکل چندانی در پیدا کردن آنها در روز موعود نخواهید داشت. احتمالاً اغلبشان هنوز در همان آدرسهای قبلی زندگی می‌کنند. آنها اکثراً خانواده دارند و به خدمات دولتی مشغولند و از وضعیت اجتماعی و اقتصادی نسبتاً خوبی برخوردارند و معمولاً شغلهایی از قبیل ممیز مالیاتی و مدیر مدرسه و اینجور چیزها بر عهدهٔ آنهاست و آدمهای آنچنان سطح بالایی از نظر اجتماعی نیستند.»

شویمر پرسید: «آنها حتی در این صفات هم مشترکند؟»

مرد سفید پوش به علامت تأیید سر تکان داد.

حسن گفت: «یک گروه که بطور قابل توجهی مشخصات مشابهی دارند. آیا آنها اعضای گروهی هستند که با گروه ما به مخالفت برخاسته است؟»

مرد سفید پوش گفت: «آنها حتی یکدیگر و حتی ما را نمی‌شناسند.

یا شاید بهتر باشد بگویم که امیدوارم آنها ما را نشناسند.»
 کلایست گفت: «پس آنها دیگر باید بازنشسته شوند، اینطور نیست؟ منظورم این است که اگر آنها شصت و پنجسال دارند، طبیعتاً باید کم‌کم بازنشسته بشوند.»

آن چشم شیشه‌ای کلایست انگار که به جای دیگری نگاه می‌کرد.
 مرد سفید پوش گفت: «بله، بیشتر آنها احتمالاً بازنشسته خواهند شد. اما اگر آنها بعد از بازنشستگی محل زندگی خود را عوض کنند، مسلماً می‌توانید آدرس جدیدشان را از محل زندگی قدیمشان پیدا کنید. شویمر، تو در انگلستان کار خواهی کرد. تنها سیزده نفر در برنامه تو هستند. یعنی کمترین تعداد.»

سپس برگه‌ای را که با ماشین تایپ شده بود به شویمر داد و ادامه داد:
 «این که کمترین تعداد به تو داده شده است، بهیچوجه به معنی این نیست که در توانایی تو شک وجود دارد. بلکه برعکس، شدیداً به توانمندی تو معتقدم و می‌دانم تو می‌توانی آنچنان نقش یک مرد انگلیسی را بطور تمام عیار بازی کنی که حتی خود ملکه هم نتواند کوچکترین شک به تو ببرد.»
 شویمر در حالی که به صفحه کاغذ نگاه می‌کرد و به سیل‌های خاکستریش دست می‌کشید با لهجه غلیظ انگلیسی متداول در دانشگاه آکسفورد گفت: «پیرمرد، تو خوب می‌دانی که چگونه از دیگران تعریف کنی. آن پیرزن هم آنقدرها باهوش نیست!»

مرد سفید پوش لبخند زد و گفت: «این استعداد ممکن است بسیار به درد بخورد؛ اگرچه اوراق شناسایی جدیدت، مثل دیگران، ملیت آلمانی تو را نشان می‌دهد... همه شما آقایان با عنوان مسئولان فروش شرکت به مسافرت خواهید رفت. البته این حق را دارید که در فاصله هردو مأموریت،

کمی خوش بگذرانید.»

او دوباره به اوراقش نگاه کرد و گفت: «فارنباخ، تو مأمور کشور سوئد شده‌ای.»

و بعد ورقه‌ی مربوطه را به او داد و گفت «تو چهارده مشتری داری که باید کالای درجه‌ی اول وارداتی خودت را به آنها عرضه کنی!»
فارنباخ در حالی که برای گرفتن ورقه‌ی مربوط به خود خم می‌شد و اخمی روی خط ابروی بی‌مویش را چین دار می‌کرد، گفت: «یعنی همه‌ی آنها کارمندان پیری هستند که ما با کشتن آنها به هدف نهایی نژاد آریا می‌رسیم؟»

مرد سفید پوش برای لحظه‌ای به او خیره شد و بعد پرسید: «فارنباخ این یک اظهار عقیده بود یا اینکه سؤال کردی؟ آخر جملات طوری بود که صحبتت را به یک سؤال شبیه می‌کرد. اگر اینطور باشد، من واقعاً تعجب خواهم کرد. چون تو فارنباخ، و همینطور شما آقایان، به علت اینکه به اطاعت بی‌چون و چرا از دستور معروفیت دارید، برای این مأموریت انتخاب شده‌اید؛ البته علاوه بر دیگر تواناییها و استعدادهای دیگران.»
فارنباخ به پشتی خود تکیه داد. لبهای کلفتش بهم دوخته شدند و سوراخهای بینیش متورم گردید و صورتش گل انداخت.

مرد سفید پوش نگاهی به دو ورقه‌ی ضمیمه شده بهم انداخت و گفت: «نه، فارنباخ، من مطمئنم که تو سؤال نکردی اما حالا بهتر است که کمی جملات را اصلاح کنم، در واقع با کشتن آنها ما راه را برای رسیدن به هدفهای نژاد آریا هموار خواهیم کرد. البته دستیابی به آن هدفها، در آوریل ۱۹۷۷، یعنی ماهی که همه‌ی آن مردان دیگر کشته شده‌اند، امکان پذیر نخواهد بود. اما به موقع خود این کار خواهد شد. بنابراین تنها از دستورهایی

که به تو داده می‌شود اطاعت کن. تراونشتاینر، مأموریت تو در نروژ و دانمارک است. ده نفر در کشور اولی و شش نفر در دومی برایت در نظر گرفته شده است.»

آنگاه ورقه را به او تسلیم کرد.

تراونشتاینر اوراق را گرفت؛ صورت چهار گوش سرخس حالتی ترسناک بخود گرفت که اطاعت محض در آن بوضوح بچشم می‌خورد. مرد سفید پوش گفت: «هلند و شمال آلمان هم به گروه‌بان کلايست می‌رسد. شانزده نفر در هلند و هشت نفر هم در شمال آلمان.»
- متشکرم هر دکتر.

- هشت نفر در جنوب آلمان و نه نفر در اتریش هم هفده نفری هستند که سهم گروه‌بان مونت است.

مونت با صورت گرد، موهای کوتاه و عینکی که به صورت داشت لبخند به لب آورد و منتظر شد که اوراقش را به دستش بدهند و در همان حال رو به دیگران کرد و گفت: «وقتی که در اتریش باشیم، ترتیب کار یا کوف لیبرمن^۱ را هم می‌دهم.

تراونشتاینر در حالی که اوراق را به او می‌داد لبخندی زد و دندانهای مطالبیش پیدا شد.

مرد سفید پوش گفت: «ترتیب یا کوف لیبرمن تا بحال بوسیله گذشت زمان، امراض و ضعف بنیه مالی، داده شده است. او حالا مشغول بدام انداختن شکارهای جدید «در مخزانیهایش است و کاری به کار ما ندارد. او را فراموش کنید.»

مونت گفت: «البته؛ من فقط می‌خواستم شوخی کرده باشم.»
— اما من شوخی نمی‌کنم. او برای پلیس و خبرگزاریها یک مزاحم قدیمی بشمار می‌رود که یک اتاق پر از ارواح در اختیار دارد. با کشتن او، ما او را تبدیل به یک قهرمان می‌کنیم که همه احساس می‌کنند درباره‌اش کوتاهی کرده‌اند؛ کوتاهی درباره‌ی کسی که دشمنانش هنوز زنده‌اند و باید دستگیر شوند.

— من هیچوقت چیزی درباره‌ی آن یهودی حرامزاده نشینده‌ام.
— ایکاش من هم می‌توانستم همین حرف را بزنم!
آنگاه همه‌ی مردان خندیدند.

مرد سفید پوش آخرین اوراق را به دست هسن داد و لبخند زنان گفت: «برای تو هجده نفر در نظر گرفته شده است دوازده نفر در امریکا و شش نفر در کانادا. تو باید ثابت کنی که برادر برادرت هستی.»
هسن گفت: «من برادر برادرم هستم.»

و در حالی که سرنقره‌ای رنگ و چهره‌ی باهوشش را بالا می‌گرفت ادامه داد: «همه‌ی شما خواهید دید که من برادر برادرم هستم.»

مرد سفید پوش به چهره‌ی مردانی که در اطرافش نشسته بودند، نگاه کرد و گفت: «به شما گفتم که این مردان باید رأس یا در حدود تاریخهای در نظر گرفته شده برای هر کدام کشته شوند. روشن است که رأس تاریخ بسیار بهتر از حدود آن است، اما فرق چندان زیادی ندارد. یک هفته دیرتر یا زودتر فرق زیادی ندارد؛ حتی یک ماه تفاوت هم قابل قبول است. البته در اینصورت شما باید بتوانید دلایلی بیاورید که ثابت کند با این کار درصد خطر عملیات را کاهش داده‌اید. بعنوان روش کار، باید بگوییم که نحوه‌ی اقدام شما در هر مورد باید با موردهای دیگران تفاوت داشته باشد، بطوری که

کسی نتواند حدس بزند که این عملیات بوسیله یک شخص انجام می‌گیرد. ضمناً باید طوری باشد که کسی احساس نکند که قتل با قصد قبلی صورت گرفته است. مقامات هیچ کشوری نباید از اینکه عملیات خاصی در جریان است، بویی ببرند. البته برای شما کار مشکلی نیست. فراموش نکنید که اینها همه پیرمردهای شصت و پنجساله‌ای هستند که چشمانشان کم سوست و با تأخیر عکس العمل نشان می‌دهند و قدرت بدنیشان نقصان زیادی یافته. برای آدمهایی مثل آنها، همیشه امکان اینکه رانندگی‌شان بد باشد، یا با بی‌دقتی از خیابانها عبور کنند یا از یک بلندی سقوط کنند و یا اینکه با چاقوی یک ولگرد کشته بشوند، وجود دارد. راههای بسیاری برای اینکه آنها کشته شوند، بدون اینکه نظر مقامات بلند پایه کشور به آن جلب شود به فکر می‌رسد!

سپس خندید و گفت: «و اطمینان دارم که شما هم این روشها را پیدا می‌کنید.»

کلايست گفت: «آیا ما اجازه داریم از کس دیگری برای انجام دادن بعضی از مأموريتها و یا برای همدستی با خودمان در اجرای طرحهایمان استفاده کنیم؟... البته اگر به این نتیجه رسیده باشیم که این کار بهترین راه برای اجرای عملیاتمان است؟»

مرد سفید پوش با تعجب دستانش را تکان داد و گفت: «شما همگی مردان فهمیده‌ای هستید که قدرت قضاوت خوبی دارید.»

سپس رو به کلايست کرد و ادامه داد: «انتخاب شما بخاطر همین تواناییهایتان بوده است. کارها باید همانطور انجام بگیرد که شما نتیجه گرفته اید. بهترین راه همانی است که شما انتخاب می‌کنید. تا آنجایی که کار در موعد مقرر انجام بشود و کسی هم سوءظنی به اینکه عملیات خاصی در

جریان است نبرد، شما در انتخاب هر روشی کاملاً آزادید.»
 بعد انگشتش را بلند کرد و گفت: «البته ببخشید، کاملاً مختار نیستید
 و یک استثناء وجود دارد که بسیار مهم است و آن این است که ما دلمان
 نمی‌خواهد هیچیک از اعضای خانواده آنها بهیچ شکل درگیر این جریان
 بشود چه به شکل اینکه به همراه قربانی اصلی از بین برود و یا برعکس.
 چطور بگوییم... مثلاً اگر زن جوان و عاشق مسلکی داشته باشد که برای
 رسیدن به معشوقه‌ای، با شما در کشتن همسرش همکاری بکند... تکرار
 می‌کنم، اعضای خانواده نباید بهیچ شکلی درگیر ماجرا بشوند. تنها می‌توانید
 افراد دیگری را برای همکاری با خودتان انتخاب کنید.»
 تراونشتاینر گفت: «اصلاً چرا باید به همکاری کسی احتیاج داشته
 باشیم؟»

و کلایست در پاسخ او گفت: «خوب، آدم هیچوقت نمی‌تواند بداند
 که در چه شرایطی دست به آن کار خواهد زد.»
 مونت در حالی که به یکی از ورقه‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «من
 سرتاسر اتریش را دیده‌ام، اما در اینجا، جاهایی نام برده شده که من تا کنون
 هیچوقت درباره آنها چیزی شنیده‌ام.»
 فارنباخ هم در تأیید حرف او سری تکان داد و گفت: «درست است.
 من هم همه جای سوئد را دیده‌ام اما هیچوقت اسم رازبو^۱ بگوشم نخورده.»
 مرد سفید پوش گفت: «رازبو شهر کوچکی است در حدود پانزده
 کیلومتری شمال شرقی اوپسالا^۲ فکر می‌کنم اسم کسی که باید در آنجا کشته
 شود برتیل هدین^۳ است، اینطور نیست؟ او رئیس اداره پست آنجا است.»

فارنباخ در حالی که ابروهایش را از تعجب بالا کشیده بود، به مرد سفید پوش نگاه کرد.

مرد سفید پوش متوجه نگاه او شد و صبورانه لبخند زد و گفت: «و کشتن آقای هدین رئیس پست، همانقدر مهم است، تصحیح می‌کنم، مقدس است که قبلاً برایتان گفتم. پس فارنباخ دیگر دست بردار و همان سرباز خوبی باش که همیشه بوده‌ای!»

فارنباخ شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره به او راقش نگاه کرد و عاقبت گفت: «شما... دکتر هستید»

مرد سفید پوش گفت: «درست است» و همانطوری که لبخند می‌زد به طرف کیف دستی خود برگشت. هسن در حالی که به ورقه‌های خود نگاه می‌کرد گفت: «یکی از آن خوبهایش را پیدا کردم! اسمش کانکا کی است.»

مرد سفید پوش در حالی که از کیف خود نیم دو جین پاکت متورم را با دو دست خارج می‌کرد گفت: «بله او در حومه شیکاگو زندگی می‌کند.»

بعد پاکتها را روی میز پخش کرد. شش پاکت بزرگ متورم که در گوشه هر یک از آنها اسمی نوشته شده بود. کابرال، کارراس، دلیما.

صدای خش خش خاصی از حرکت دادن پاکتها ایجاد می‌شد.

مرد سفید پوش در حالی که تکیه داده بود گفت: «متأسفم.»

و آنگاه با سر اشاره کرد که مردان آن پاکتها را بین خود تقسیم کنند.

سپس گفت: «آنها را اینجا باز نکنید.»

و بعد بینی خود را خاراند و ادامه داد: «(من شخصاً امروز صبح همه چیز را کنترل کردم. پاسپورتهای آلمانی با مهر ورود گمرک برزیل و

ویزاهای اصل، اجازه کار، گواهینامه رانندگی، کارتهای تجاری و کاغذهای لازم، همه و همه داخل پاکتهاست. وقتی به اتاقهای خودتان مراجعت کردید، امضای جدیدتان را تمرین کنید و بعد هر چیزی را که نیاز به امضا دارد امضا کنید. بلیتهای هواپیمایتان هم در پاکتهاست و البته مقداری هم وجه رایج کشورهایی که به آنجا می‌روید برایتان گذاشته شده که به اندازه چند هزار کروزیرو ارزش دارد.»

کلایست پاکت محتوی مدارکی را که اسم ((کاررا)) روی آن نوشته شده بود با هر دو دست در مقابل خود نگه داشت و پرسید: «پس الماسها کجا هستند؟»

مرد سفید پوش گفت: «آنها در گاو صندوق سر فرماندهی نگهداری می‌شوند.»

و در همان حال عینکش را در قاب گذاشت و ادامه داد: «شما موقعی که عازم فرودگاه می‌شوید آنها را خواهید گرفت. شما فردا براه می‌افتید. بهتر است مدارک قبلی خود را به اوستریشر^۲ تحویل بدهید که تا موقع مراجعتتان نگه دارد.»

موننت گفت: «من تازه می‌خواستم به اسم گومز عادت کنم.»

و لبخند زد. دیگران هم به حرف او خندیدند.

شویمر در حالی که پرونده خود را می‌بست پرسید: «چقدر به ما

می‌دهید؟ منظورم چقدر الماس است؟»

— هر کدام چهل قیراط می‌گیرید.

فارنباخ گفت: «آه خدای من» او به یاد شیوه لازم برای خارج کردن

۱ - Cruzeiros واحد پول کشور برزیل.

۲ - Ostericher

آنها از کشور افتاده بود.

مرد سفید پوش گفت: «نه، لوله حاوی الماسها کوچک است. در واقع ده دوازده الماس سه قیراطی نصیبتان می‌شود که هر قیراط به قیمت امروز بازار در حدود هفتاد هزار کروزیرو می‌ارزد و البته ارزش آنها هر روز با تورم بالاتر می‌رود. بنابراین هر یک از شما معادل نهصد هزار کروزیرو برای مدت دو سال و نیم در اختیار خواهد داشت. با این پول همه شما به راحتی هر چه تمامتر زندگی خواهید کرد و روش زندگی شما همانطور خواهد بود که در خور زندگی مسئولان فروش شرکتهای بزرگ آلمانی است و برای هر نوع وسیله‌ای که نیاز داشته باشید، به اندازه بیشتر از احتیاجتان پول در اختیار خواهید داشت. تذکر بدهم که دقت شود که موقع ورود به هواپیما هیچ سلاحی با خود حمل نکنید، اینروزها همه را بازرسی می‌کنند. هر چیزی که دارید پیش اوستریشر به امانت بگذارید. برای شما هیچ مشکلی در مورد فروش الماسها پیش نخواهد آمد و احتمالاً مجبور خواهید شد که مشتریها را از خود برانید. آیا همه چیز به نظرتان روبراه می‌رسد؟»

حسن در حالی که کیفش را در کنار خود قرار می‌داد، پرسید: «آیا

قرار است در طول این مدت با شما تماسی هم داشته باشیم؟»

مرد سفید پوش گفت: «مگر من به این موضوع اشاره نکردم؟ شما

باید روز اول هر ماه بوسیله تلفن با شعبه برزیلی شرکت خودتان تماس

بگیرید. صحبتهایتان باید طوری باشد که انگار در مورد مسائل تجاری

حرف می‌زنید. مخصوصاً تو حسن، چون مطمئنم که در امریکا از هر ده

تلفن، نه تلفن را کنترل می‌کنند.»

تروانشاینر گفت: «من از زمان جنگ تا حالا به زبان نروژی

صحبت نکرده‌ام.»

مرد سفید پوش لبخند زد و گفت: «پس مطالعه کن.»
و بعد رو به دیگران کرد و گفت: «سؤال دیگری نیست؟... نه؟
خوب، پس بیایید کمی دیگر برندی بنوشیم و من هم بینم که به سلامتی چه
چیزی بنوشیم که بتواند به کار شما سرعت لازم را بدهد!»
او جعبه سیگارش را برداشت و باز کرد و سیگاری از آن بیرون کشید
و در جعبه را بست و به آن خیره شد و بعد با قسمت انتهایی آستین سفید
رنگش روی جعبه را جلا داد.

تسوروکو تعظیم کنان از سینیور تشکر کرد و در حالی که اسکناسهای تا
شده‌ای را زیر کمر بند کیمونوی خود جا می داد، خرامان از کنار مرد سفید
پوش گذشت و بطرف میز ناهارخوری شتافت. یوشیکو در پشت آن
مشغول جمع آوری و رویهم گذاشتن ظروف و لیوانهای کثیف بود. یوشیکو
زمزمه کنان بزبان ژاپنی گفت: «به من بیست و پنج دلار انعام داد، تو
چقدر گرفتی؟»

تسوروکو با صدای آرام پاسخ داد: «نمی‌دانم.»
و در حالی که با پارچه تمیزی مشغول پاک کردن یک ظرف برنجی
بود، ادامه داد: «هنوز آنها را نشمرده‌ام.»
و بعد با هر دو دست آن ظرف بزرگ قرمز را برداشت. و روی میز
گذاشت.

— شرط می‌بندم پنجاه دلار انعام گرفته باشی.
تسوروکو در حالی که برمی‌خاست گفت: «امیدوارم.»
آنگاه با ظرف برنج در دست بسرعت از کنار سینیور و یکی از
مهمانانش که در حال شوخی با موری بودند، گذشت و خود را به راهرو

رساند. سپس از میان مهمانان دیگری که در راهرو مشغول پوشیدن کفشهایشان بودند رد شد و با فشار شانه خود یک در فرفری^۱ را باز کرد.

سپس از پله‌های باریکی پایین رفت که از میان راهرو ترفال کوبی شده نسبتاً باریکی می‌گذشت. سقف راهرو کابل کشی شده بود و لامپهای بدون لوستر از آن آویزان بودند. آن راهرو به آشپزخانه‌ای پر سروصدا و پر از دود ختم می‌شد و در آنجا تیغه پنکه‌های سقفی قدیمی بالای سر تعداد زیادی از آشپزها و کمک آشپزها و مهمانداران پر هیاهو در گردش بود. تسوروکو که کیمونوی صورتی رنگ به تن داشت ظرف را از میان آنها گذراند. بعد از کنار کمک آشپزی که با کارد بزرگی بسرعت مشغول خرد کردن پیاز و سبزی‌های دیگر بود، گذشت و آنگاه از کنار کارگر دیگری عبور کرد. آن کارگر سبد فلزی بزرگی پر از بشقابهای شسته شده را از یک ماشین ظرفشویی دیواری بیرون کشید، و در همان حال سر تا پای او را ورنده‌از کرد. او ظرف برنج را روی میزی گذاشت که تعداد زیادی بسته‌های قارچ روی آن قرار داشت. سپس برگشت و دستمال‌کتانی کثیف و استفاده شده‌ای را از میان یکدسته دستمالهای استفاده شده دیگر که با بندی به هم بسته شده بودند، برداشت و آن را تکان داد و روی میز پهن کرد. تسوروکو در ظرف برنج را برداشت و به کناری گذاشت. درون ظرف قرمز رنگ ضبط صوت سیاه و کرم رنگی قرار داشت. یک ضبط صوت پاناسونیک که روی آن حروف انگلیسی حک شده بود. نوار داخل ضبط صوت که از دریچه شفاف آن پیدا بود، هنوز به آرامی می‌چرخید.

تسوروکو دستش را به آرامی روی دکمه‌های ضبط صوت گذاشت و

۱ - Swingdoor دری که با استفاده از یک نوع لولای مخصوص از هر دو طرف باز می‌شود. م.

ابروهایش را با حالتی حاکی از تردید و دودلی بالا کشید و بعد دستگاه را از میان ظرف برداشت و روی دستان گذاشت و لبه دستان را روی آن تا کرد و در حالی که ضبط صوت پیچیده شده را در آغوش می فشرد به سمت یک در شیشه‌ای رفت و دستگیره‌اش را چرخاند. مردی که پشت یک ماشین دوزنگی در محوطه پشت در نشسته بود و پیشبند به تن داشت، او را ورنده کرد.

تسوروکو در حالی که بسته پیچیده شده را به آن مرد نشان می داد گفت: «غذاهای اضافی است. یک پیرزن می آید که آنها را ببرد.»
مرد با چشمان خسته که در صورت زردش دود می زد به او نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت و به دستان در حال کارش خیره شد.
تسوروکو در دیگری را باز کرد و به فضای بیرون رفت. گریه‌ای از درون یک ظرف زباله بیرون پرید و بطرف دهانه ورودی کوچه دوید. ابتدای کوچه از نور چراغهای نئون روشن بود.
تسوروکو در را بست و خود را به قسمت تاریک کوچه کشاند و نجواکنان بزبان پرتغالی گفت: «آهای، هنوز اینجا هستی آقای هانترا؟»
سایه‌ای از کنار گذرگاه به هیئت یک مرد لاغر قد بلند که کیفی بر دوش داشت، گفت: «آن کار را انجام دادی؟»
تسوروکو گفت: «بله.»

و بعد در حالی که دستان را باز می کرد ادامه داد: «من نمی دانستم که با کدام دکمه دستگاه خاموش می شود. هنوز روشن است.»
او مرد جوانی بود. نوری که از پشت در ساطع بود روی چهره زیبا و

موهای درهم او می‌تایید. او گفت: «اشکالی ندارد. دستگاه را کجا گذاشته بودی؟»

تسوروکو پاسخ داد: «داخل یک ظرف مخصوص برنج زیر میز سرو غذا. البته با پارچه‌ای رویش را پوشانده بودم که کسی آن را نبیند.» و بعد دستگاه را به مرد داد.

مرد ضبط صوت را در روشنایی گرفت و اول یک دکمه و بعد یکی دیگر را فشار داد و صدای درهم و تندی از ضبط خارج شد. تسوروکو در حالی که او را تماشا می‌کرد خود را کنار کشید که نور بیشتری به دستگاه بتابد. مرد پرسید: «آنها کجا نشسته بودند؟»

زبان پرتقالی او بسیار ضعیف بود.

تسوروکو در حالی که نزدیکترین ظرف زباله را نشان می‌داد گفت: «از اینجا تا آنجا با ضبط صوت فاصله داشتند.»

مرد جوان دکمه دیگری را فشار داد و گفت: «خوب است، خیلی خوب است.»

صدای درهم ساکت شد و آنوقت دکمه دیگری را فشرد. صدای مرد سفید پوش بود که بزبان آلمانی صحبت می‌کرد. صدا با بازتاب همراه بود چون با دستگاه فاصله داشت. مرد جوان گفت: «خیلی خوب است.»

و دکمه دیگری را فشار داد و صدا خاموش شد. بعد به ضبط صوت اشاره کرد و گفت: «از چه زمانی شروع به ضبط کردن کردی؟»

– قبل از آنکه آنها خوردن غذا را تمام کنند و ما را به بیرون بفرستند. آنها تقریباً نزدیک به یک ساعت صحبت می‌کردند.

– حالا آنها از رستوران رفته‌اند؟

– وقتی من پایین می‌آمدم، آنها در حال ترک رستوران بودند.

مرد جوان گفت: «خیلی عالی است.»

بعد دستگاه را درون ساک آبی و سفید مخصوص خطوط هوایی که بر دوش داشت، گذاشت. او بلوز آستین کوتاه و شلوار جین به تن داشت. بیست و سه ساله می‌نمود و مشخص بود که از اهالی امریکای شمالی است. مرد جوان رو به تسوروکو کرد و گفت: «تو کمک بسیار بزرگی به من کردی. مسئولان مجله‌ای که من برایش کار می‌کنم وقتی بفهمند داستانی در مورد سینیور اسپازو برایشان آورده‌ام، بسیار خوشحال می‌شوند.»

بعد درحالی که دست در جیب عقب شلوارش می‌کرد کیف پولی را بیرون آورد و آن را در نور گرفت و گفت: «او از مشهورترین سازندگان فیلم‌های سینمایی است.»

تسوروکو درحالی که دستمال خالی را در دست داشت و حرکات او را تماشا می‌کرد گفت: «یک مجله امریکای شمالی؟»
مرد درحالی که اسکناسها را می‌شمرد گفت: «بله، اسمش، "داستانهای سینمایی" است. و از مهمترین مجله‌های سینمایی بحساب می‌آید.»

و بعد درحالی که لبخند می‌زد، گفت: «این هم یکصد و پنجاه کروزیرو و یک دنیا تشکر. تو کمک بزرگی به من کردی.»
تسوروکو هم درحالی که به اسکناسها نگاه می‌کرد، سرش را در برابر او خم کرد و گفت: «من هم متشکرم.»

مرد جوان گفت: «از رستوران شما بوی غذاهای خوبی به مشام می‌رسد. در مدتی که انتظار می‌کشیدم دائماً احساس گرسنگی می‌کردم.»
تسوروکو درحالی که اسکناسها را زیر کمر لباسش می‌گذاشت، گفت: «میل دارید چیزی برایتان بیاورم؟ من می‌توانم...»

مرد دست تسوروکو را فشرد و گفت: «نه، نه. من در هتل خودم غذا می‌خورم. متشکرم. یک دنیا مشکرم.»
او با تسوروکو دست داد و با گام‌های بلند از کوچه گذشت.
تسوروکو از پشت سر به او گفت: «خدا حافظ آقای هانتر.»
بعد لحظه‌ای منتظر شد و رفتنش را تماشا کرد و سپس در را باز کرد و به درون رفت.

مرد ژاپنی دیگری که لباس تمام رسمی پوشیده بود. پایین پله‌ها از آنها دعوت کرد که آخرین نوشیدنی خود را در بار رستوران بنوشند. او خود را هیروکوایاما^۱ یکی از سه مالک رستوران معرفی کرد. اما یک بازی پینگ‌پنگ الکترونیکی توجه همه را جلب کرد و باعث شد که آنها مدتی بازی کنند. عاقبت ساعت در حدود یازده و سی دقیقه بود که آنها قصد رفتن کردند و برای این کار به قسمت ورودی رستوران مراجعه نمودند تا کلاه خود را بگیرند.

دختر کیمونو پوشی که کلاه هسن را به او می‌داد لبخندی زد و گفت: «یکی از دوستان شما، بعد از ورودتان به اینجا آمد اما چون دعوت نداشت نخواست که بالا بیاید.»

هسن برای لحظه‌ای به او خیره ماند و سرانجام گفت: «واقعاً؟»
دخترک به علامت تأیید سر تکان داد و گفت: «آه بله، مرد جوانی که فکر می‌کنم از اهالی امریکای شمالی بود.»
هسن گفت: «جدی؟ البته؛ می‌دانم چه کسی بوده است... گفتید که

بعد از ورود من به اینجا آمد؟»

— بله سینیور، درست وقتی که شما در حال بالا رفتن از پله‌ها بودید.

— حتماً پرسید که من به کجا می‌روم؟

دخترک سر تکان داد.

— شما هم به او گفتید؟

— گفتم که یک مهمانی خصوصی دارید. او فکر می‌کرد که می‌داند

چه کسی مهمانی داده است، اما اشتباه می‌کرد. من به او گفتم که سینیور اسپازو مهمانی داده است. او سینیور اسپازو را هم می‌شناخت.

هسن گفت: «بله، می‌دانم. ما همه دوستانی صمیمی هستیم. کاش به

اتاق بالا می‌آمد.»

دختر جوان گفت: «او گفت که احتمالاً مهمانی شما یک مهمانی

تجاری است و دلش نمی‌خواست مزاحمت ایجاد کند.»

بعد با پشیمانی سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «آخر او شلوار

جین پوشیده بود.»

و در حالی که با انگشت به گردنش اشاره می‌کرد ادامه داد: «کراوات

هم نبسته بود.»

هسن گفت: «درست است. اما بهر حال مایه تأسف است که او بالا

نیامد. راستی بعد چه کرد؟ فوراً از اینجا رفت؟»

دخترک سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

هسن گفت: «خوب، چه می‌شود کرد.»

بعد لبخند زد و یک کروزیرو به او انعام داد.

هسن بسوی مرد سفید پوش رفت و آهسته با او صحبت کرد. مردان

دیگر در حالی که کیف دستی‌ها و کلاه‌هایشان را در دست داشتند دور آنها

حلقه زدند.

مرد مو طلایی و مرد مو مشکی بسرعت بسمت در ورودی رفتند،
تروانشتاينر به سرعت بسمت باررفت ولحظه‌ای بعد با هیروکویاما
مراجعت کرد.

مرد سفید پوش، دستش را که با دستکش سفید پوشانده شده بود
روی شانه کت سیاه‌رنگ کویاما گذاشت و با ملایمت با او شروع به
صحبت کرد. کویاما که به او گوش می‌داد، به آرامی نفس می‌کشید و لبش را
می‌گزید و سرتکان می‌داد.

او در حالی که با سر و دست و صحبت به آنها اطمینان خاطر می‌داد،
به قسمت پشت رستوران رفت. مرد سفید پوش مردان دیگر را از اطراف
خود پراکنده کرد و به انتهای راهرو رفت و کلاه و کیف دستی خود را که
دیگر زیاد متورم نمی‌نمود روی میز کوچک سیاه‌رنگی گذاشت و در حالی
که به قسمت انتهایی رستوران خیره شده بود دستهایش را بهم مالید و بعد به
دستکشهایش نگاه کرد و دستهای خود را روی میز گذاشت.

از آخر رستوران تسوروکو و موری که دامن‌ها و بلوزهای رنگینی به تن
داشتند و همچنین یوشیکو در حالی که هنوز کیمونو پوشیده بود به‌همراه
کویاما بسوی او می‌آمدند. همه نگران و گیج بنظر می‌رسیدند و همه
مهمانان دیگر رستوران به آنها نگاه می‌کردند.

مرد سفید پوش لبهایش را طوری جمع کرد که انگار لبخند
دوستانه‌ای به لب دارد. کویاما، سه زن جوان را نزد مرد سفید پوش فرستاد
و خود پس از تعظیم به او دست به سینه در گوشه‌ای ایستاد.

مرد سفید پوش لبخند زد و سرش را به نشانه تأسف تکان داد. دست
دستکش پوشش را بر موهای خاکستری خود کشید و گفت: «دخترها، باید

در آغاز یک شب / ۴۵

به شما بگویم که اتفاق بسیار بدی افتاده است. البته منظورم این است که اتفاق بدی برای من، نه برای شما.»

بعد نفسی کشید و ادامه داد: «من یک تولید کننده ماشین آلات کشاورزی هستم. یکی از بزرگترین تولید کنندگان این نوع ماشین آلات در امریکای جنوبی.»

بعد در حالی که به مردانی که پشت سرش ایستاده بودند اشاره می کرد ادامه داد: «این آقایانی که همراه من می بینید، مسئولان فروش شرکت هستند. ما در اینجا جمع شده بودیم تا من بتوانم در مورد جدیدترین محصولاتمان توضیحات لازم را به آنها بدهم. می دانید، منظورم تمام مشخصات و جزئیات دستگاههاست. در واقع همه صحبت های ما کاملاً محرمانه بود. حالا با خبر شده ام که جاسوسی که برای یکی از شرکتهای رقیب ما در امریکای شمالی کار می کند، درست قبل از شروع جلسه ما از تشکیل آن مطلع شده. از آنجایی که من از روش کار آنها با اطلاع هستم، شرط می بندم که او به آشپزخانه آمده و با یکی از شما و شاید همه شما صحبت کرده و خواسته است که از جایی، پنهانی به صحبت های ما گوش کنید و یا شاید عکسی از ما بگیرد.»

بعد یک انگشتش را بلند کرد و گفت: «می دانید، بعضی از نمایندگان فروش من قبلاً برای آن شرکت رقیب کار می کرده اند، اما رقیب من نمی داند که کدامیک از کارکنان قدیمیش حالا برای من کار می کنند. بنابراین عکسهای ما هم می تواند برای آنها با ارزش باشد.»

سپس در حالی که لبخند می زد سر خود را تکان داد و گفت: «کار ما یک کار کاملاً رقابتی است. به قول معروف سگها، سگها را می خورند.»

تسوروکو و موری و یوشیکو با گنجی به او نگاه می کردند و به آرامی

سر تکان می دادند.

کویاما که دیگر از جای خود حرکت کرده و پشت سر مرد سفید پوش ایستاده بود، با لحنی خشن گفت: «اگر هر کدامتان کاری را که سینیور گفت کرده باشد...»

مرد سفید پوش بدون اینکه به عقب برگردد دستش را به طرف کویاماتکان داد و گفت: «اجازه بدهید. خواهش می کنم به من اجازه بدهید.»

و دستش را پایین آورد، لبخندی زد و نیم قدمی جلوتر رفت و با لحنی دوستانه گفت: «مطمئناً این مرد که جوانی از اهالی امریکای شمالی است به شما پیشنهاد پول هم داده و حتماً گفته است که کارش در واقع یک نوع شوخی برای خوشایند دیگران است و یا گفته که کارش بازی کوچک بی ضرری است که ضرری به ما نمی رساند؛ و یا چیزی از این قبیل. اما، من می توانم کاملاً بفهمم دختری که در اینجا کار می کند و در آمد زیادی هم ندارد...»

بعد خنده کنان از آنها پرسید: «شما که در آمد چندان زیادی ندارید؛ دارید؟ آیا این دوست من آقای هیرو پول زیادی به شما می دهد؟»

آنگاه ابروهایش را با لبخند بالا انداخت و در انتظار جواب آنها ماند. یوشیکو که با شرم می خندید سرش را به علامت نفی تکان داد.

مرد سفید پوش هم با او خندید و دستش را بطرف او دراز کرد و نزدیک دستش قرار داد و گفت: «من هم همینطور فکر می کردم، یعنی در واقع کاملاً مطمئن بودم که او پول زیادی به شما نمی دهد.»

بعد به موری و تسوروکو هم لبخند زد که آنها هم با تردید به لبخند او با لبخندی پاسخ دادند. سپس دوباره در حالی که لحن جدی به صدایش

می داد گفت: «پس طبیعی است که دختران زحمتکشی در شرایط شما، که مسئولیت خانواده‌هایشان را هم بر دوش دارند از چنین پیشنهادی استقبال کنند. در واقع اگر غیر از این باشد منطقی بنظر نمی‌رسد. انسان باید احمق باشد که از این پیشنهادها استقبال نکند. یک شوخی بی ضرر کوچک در ازای بدست آوردن چند کروزیرو اضافه. خوب چه ضرری دارد؟ من می‌دانم همه چیز این روزها بسیار گران است و به همین دلیل من انعام خوبی پس از مهمانی به شما دادم. بنابراین، دخترها، اگر چنین پیشنهادی به شما شده، و اگر شما آن را قبول کرده‌اید، باور کنید که از دست شما عصبانی نیستم و گله‌ای ندارم. تنها مسئله فهمیدن است و من باید بفهمم.»

موری گفت: «سینیور، به شما اطمینان می‌دهم که هیچکس برای انجام دادن هیچ کاری، هیچ پیشنهادی به من نداده است.»

تسوروکو هم در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «هیچکس.»

و یوشیکو هم در حالی که سر تکان می‌داد گفت: «ما این را صادقانه می‌گوییم سینیور.»

مرد سفید پوش در حالی که لبه ژاکتش را کنار می‌زد و دستش را در جیب آن می‌کرد گفت: «بعنوان دلیلی برای درک من از احوال شما، من دو برابر آنچه که او به شما داده یا حتی وعده‌اش را داده است، به شما می‌پردازم.»

او از جیب خود کیف بغلی باد کرده و سیاهی از جنس پوست سوسمار بیرون آورد و دو لبه آن را باز کرد و اسکناسهای زیادی را که بین دو بسته قرار داشت به آنها نشان داد و گفت: «من از قبل هم همین منظور را داشتم یعنی وقتی گفتم بد برای من و خوب برای شما منظورم همین بود.»

بعد به چهره تک‌تک زن‌ها نگاه کرد و گفت: «دو برابر آنچه را که او

به شما داده است به شما می‌دهم و البته همان مقدار هم به این آقای محترم خواهم داد.»

و پس از گفتن آن، سرش را بسوی کویاما تکان داد و گفت: «به کویاما؛ که او هم دیگر از دست شما عصبانی نباشد.»
مرد سفید پوش پولهایش را به یوشیکو نشان داد و گفت: «سالهای سال از عمرم را صرف این ماشینهای تازه کرده‌ام. میلیونها کروزیرو هزینه کرده‌ام.»

بعد کیف را به طرف چشمان موری گرفت و گفت: «من می‌توانم با پیدا کردن آن مرد و کشیدن او بسمت خودم، سرعت لازم را در کارم ایجاد کنم. می‌توانم به او هم پول زیادی بدهم همانطور که به شما و به این آقای...»

— کویاما، آقای عزیز. خوب دیگر دخترها بهتر است که نترسید. موضوع رابه سینیور آسپازو بگویید. من از دست شما عصبانی نخواهم شد. مرد سفید پوش بتندی گفت: «ببینید، حرف زدن شما، برای همه خیر ببار خواهد آورد.»

موری بر سخنانش تأکید کرد و گفت: «هیچ چیز برای گفتن وجود ندارد آقا.»

و یوشیکو در حالی که چشمانش را به لبه اسکناسها دوخته بود با تأسف سر تکان داد و گفت: «صادقانه می‌گویم که چیزی برای گفتن ندارم.»

و بعد نگاهش را به چهره سینیور دوخت و گفت: «اگر چیزی در میان بود من با کمال میل می‌گفتم، اما واقعاً چیزی وجود ندارد.»
تسوروکو ساکت به اسکناسها خیره مانده بود.

مرد سفید پوش نگاهش را روی او متمرکز کرد.
تسورو کو سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد و با خجالت و تردید سر
تکان داد.

مرد سفید پوش نگاه معنی داری به او کرد و نفس بلندی کشید.
تسورو کو به آرامی گفت: «درست همان طور بود که شما گفتید. من
در آشپزخانه بودم و همه ما خودمان را آماده می کردیم که از شما پذیرایی
کنیم. در همان وقت یکی از پیشخدمتها پیش من آمد و گفت مردی در
بیرون آشپزخانه منتظر است و می خواهد با یکی از کسانی که در مهمانی
شما مسئول پذیرایی است صحبت کند و کار مهمی دارد. من از آشپزخانه
بیرون رفتم و آن مرد جوان اهل امریکای شمالی آنجا بود. او به من دوستانه
کروزیرو پول داد. البته پنجاه کروزیرو اول و یکصد و پنجاه تا هم بعد از
پایان کار. او به من گفت که خبرنگار یک مجله است و شما هم از
فیلمسازان بزرگ هستید و هیچوقت به خبرنگاران اجازه مضاحبه
نمی دهید.»

مرد سفید پوش که به او نگاه می کرد گفت: «ادامه بده.»
— او گفت که اگر بتواند بفهمد که شما در صدد ساخت چه فیلمهای
تازه ای هستید، می تواند مقاله خوبی تهیه کند. من به او گفتم که شما قرار
است بعد از رفتن ما از اتاق، با دوستانتان صحبت کنید و او...»
— و او هم از شما خواست که در جایی مخفی شوید و به حرفهای ما
گوش کنید.

— نه سینیور. او ضبط صوتی به من داد و من آن را با خود به اتاق
آوردم و هنگامی که صحبتهای شما تمام شد آن را با خودم بیرون بردم.
— یک ضبط صوت؟

تسوروکو سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «او به من یاد داد که دستگاه چگونه روشن می شود. دو تکمه را باید همزمان به پایین فشار می دادم.»

و با دو انگشت در فضا همان کار را تکرار کرد.

مرد سفید پوش چشمهایش را بست و بی حرکت ایستاد؛ تنها نوسان آهسته بدنش احساس می شد. او چشمانش را باز کرد و لبخند کمرنگی به لب آورد و به تسوروکو نگریست. «پس در طول جلسه ما یک ضبط صوت هم آنجا روشن بوده است؟»

تسوروکو گفت: «بله سینیور، دستگاه در یک دیس دردار برنج و زیر میز سرو غذا قرار داشت. خیلی هم خوب کار می کرد. آن مرد قبل از آنکه پول مرا بپردازد آن را امتحان کرد و خیلی از نتیجه کار خوشحال بود.»

مرد سفید پوش نفس بلندی کشید و لب بالایش را با زبان تر کرد و هوای ششهایش را بیرون داد و آب دهانش را بلعید و بعد با یک دست عرق پیشانیش را به آرامی پاک کرد.

تسوروکو گفت: «او رویهم به من دویست کروزیرو داد.»

مرد سفید پوش در حالی که به او نگاه می کرد جلوتر رفت و نفس عمیقی کشید و به تسوروکو لبخند زد. دخترک درست به اندازه یک سرو گردن از او کوتاهتر بود. مرد به نرمی گفت: «عزیز من، دلم می خواهد هر چه درباره آن مرد می دانی به من بگویی. خوب گفתי که جوان بود. چقدر جوان؟ قیافه اش چه شکلی بود؟»

تسوروکو که از نزدیکی بیش از حد مرد احساس ناراحتی می کرد گفت: «فکر می کنم حدود بیست و دو یا سه سال داشت. من قیافه او را خیلی دقیق ندیدم. قدش خیلی بلند بود. خوش قیافه بنظر می آمد و حالتی

دوستانه داشت. مویش هم مجعد و قهوه‌ای بود.»
مرد سفید پوش گفت: «خوب، اینها اطلاعات خوبی است. توضیح خوبی در مورد او دادی. گفتی که شلوار جین پوشیده بود؟»
دخترک گفت: «بله. کاپشنش هم از همان نوع بود. می‌دانید، از آن کاپشنهای کوتاه و آبی رنگ. یک ساک مخصوص خطوط هوایی هم به دوشش آویخته بود.»
و با دست به شانه‌اش اشاره کرد و گفت: «ضبط صوت را هم در آن گذاشت.»

— خیلی خوب است تسوروکوی عزیز، تو شاهد بسیار دقیقی هستی.
«نمی‌دانی ساک مخصوص کدام خط هوایی بود؟»
دختر جوان که آزرده خاطر بنظر می‌آمد گفت: «من متوجه نشدم، اما رنگ آن آبی و سفید بود.»

— یک ساک مخصوص خطوط هوایی به رنگ آبی و سفید. به اندازه کافی خوب است. چه چیز دیگری بیادت می‌آید؟
او ابروهایش را در هم کشید و سرش را تکان داد، اما ناگهان شادمانه چیزی را به یاد آورد: «آه سینیور، اسمش هانتر بود.»
— هانتر؟

— بله سینیور، هانتر. او خودش را خیلی راحت به من معرفی کرد.
مرد سفید پوش لبخند غریبی به لب آورد و گفت: «بله مطمئناً همینطور است که می‌گویی. حالا ادامه بده.»

— او زبان پرتغالی را خیلی بد صحبت می‌کرد و همه جملات را اشتباه می‌گفت و تلفظش هم بسیار بد بود. به من گفت که برای او کمک بزرگی هستم.

— پس او مدت زیادی نیست که در این مملکت اقامت دارد، اینطور نیست؟ تو برای من هم کمک بسیار خوبی هستی تسوروکوی عزیز و خوب، ادامه بده.

تسوروکو ابروها را درهم کشید و از روی بی طاقتی حرکتی به چهره اش داد و گفت: «دیگر چیزی نمی دانم سینیور.»

مرد گفت: «تسوروکو خواهش می کنم سعی کن؛ شاید چیز دیگری بخاطرت بیاید. تو نمی دانی که این موضوع چقدر برای ما اهمیت دارد.» دخترک گوشه دست مشت شده اش را به دندان گزید و در حالی که به مرد سفید پوش نگاه می کرد سر تکان داد.

— او به تو نگفت که اگر من مهمانی دیگری ترتیب دادم چگونه با او تماس بگیری؟

— نه سینیور! نه. هیچ چیز دیگری در این باره نگفت. هیچ چیز، وگرنه به شما می گفتم.

— باز هم فکر کن.

صورت پریشان تسوروکو ناگهان از هم باز شد و گفت: «او در یک هتل اقامت دارد. آیا این کمکی می کند؟»

چشمان قهوه ای و پرسشگر مرد به او نگریست.

تسوروکو گفت: «او به من گفت در هتلش غذا خواهد خورد. من از او پرسیدم که آیا می خواهد برایش غذا بیاورم آخر او هنگام انتظار کشیدن، گرسنه شده بود. او در جوابم گفت که، نه. در هتلش غذا خواهد خورد.»

مرد سفید پوش به صورت تسوروکو نگاه کرد و گفت: «می بینی که باز هم چیزی برای گفتن داشتی؟»

بعد قدمی به عقب برداشت و کیف پولش را باز کرد و از درون آن

چهار اسکناس صد کروزیرویی بیرون آورد و همه را به تسوروکو داد.

— متشکرم سینیور.

کوایاما خندان جلو آمد.

مرد به او هم چهار اسکناس و به هر یک از دخترهای دیگر، موری و یوشیکو، یک اسکناس صد کروزیرویی داد. بعد در حالی که کیف را در جیب ژاکتش می گذاشت، به تسوروکو لبخند زد و سرزنش کنان گفت: «تو دختر خوبی هستی، اما در آینده باید کمی بیشتر به فکر منافع مشتریانت باشی.»

— حتماً سینیور، قول می دهم.

بعد مرد رو به کوایاما کرد و گفت: «مبادا با او بد رفتاری کنی. این را جدی می گویم.»

کوایاما در حالی که دستش را از روی جیبش کنار می کشید پوزخند زنان گفت: «آه، نه، حالا نه.»

مرد سفید پوش کلاه و کیفش را از روی میز سیاهرنگ برداشت و لبخندی به دختران و مرد ژاپنی که به او تعظیم می کردند زد و بسوی دوستانش که منتظر او بودند و تماشایش می کردند براه افتاد.

پس از آنکه به دوستانش رسید، لبخند روی لبانش خشکید و ابروهایش را در هم کشید و زیر لب بزبان آلمانی غرید: «کشف است. زرد پوست! دلم می خواست زبانش را از حلقومش بیرون بکشم.»

بعد رو به مردانش کرد و ماجرای ضبط صوت را برای آنها تعریف کرد.

مرد موطلایی گفت: «ما خیابان و ماشینهایی را که در آن پارک شده بودند کنترل کردیم اما اثری از یک جوان اهل امریکای شمالی که شلوار

جین پوشیده باشد پیدا نکردیم.»

مرد سفید پوش گفت: «او را پیدا می کنیم. او تنهاست. گروههایی که هنوز هم بر ضد ما فعالند همه در ریو یا بوینوس آیرس مستقرند. پس او یک آماتور است. این را تنها از روی سنش که بیست و دو یا سه ساله است نمی گویم، بلکه چون او خود را هانتر معرفی کرده است که کلمه ای انگلیسی و معادل یگیر^۱ است. هیچ مأمور حرفه ای خود را با این حرفها درگیر نمی کند. از طرف دیگر او آنقدر احمق است که به آن زنک حرامزاده گفته که در یک هتل اقامت دارد.»

شویمر گفت: «مگر این که خواسته باشد ما را گمراه کند.»

مرد سفید پوش گفت: «که در آن صورت مرد باهوشی است و اگر اینطور باشد من همین فردا صبح خودم را حلق آویز می کنم. پس بیایید تا ببینیم او واقعاً چگونه آدمی است. هسن، این دوست عزیز ما که اجازه داده است یک «شکارچی» آماتور او را تعقیب کند باید به هر کدام از شما نام هتلی را بدهد.»

او نگاهی به هسن انداخت که در حال میزان کردن لبه کلاهش بود. مرد سفید پوش گفت: «این هتلهای که نام می بری باید آنقدر مناسب باشند که بتوانند تا دیر وقت برای مشتریان خود غذا تهیه کنند، اما در ضمن نباید آنقدر سطح بالا باشند که یک نفر جین پوش نتواند در آن اقامت کند. باید خودت را در جای او قرار بدهی تا بتوانی بفهمی که او چکار می کند. تو اگر جوانکی باشی که از شمال به ساووپولو آمده تا "هورست"^۲ هسن یا حتی منگل^۳ را شکار کند، در چه هتلی اقامت می کنی؟ تو آنقدر پول داری که

۱ - شکارچی = آلمانی Jäger = انگلیسی Hunter
 ۲ - Horst
 ۳ - Mengele

بتوانی به گارسنها رشوه بدهی - من فکر نمی‌کنم آن دختر حرامزاده دربارهٔ میزان رشوه‌ای که گرفته، دروغ گفته باشد - ضمناً شاعر مسلک هم هستی و می‌خواهی تصور کنی که یک یا کوف لیبرمن دیگری و نه یک جهانگرد خوش گذران. پس خواهش می‌کنم پنج هتلی که این مشخصات را داشته باشند پیدا کن.»

سپس او به دیگران نگریست و گفت: «وقتی هسن به اینجا آمد و نام هتلها را به شما گفت، هر کدامتان یکی از کبریت‌های این هتل را از ظرفی که در آنجا قرار دارد برمی‌دارید و بعد سوار تاکسی می‌شوید و به هتل مقصدتان می‌روید. وقتی به آنجا رسیدید براحتی می‌توانید بفهمید که آیا آنها یک مشتری با مشخصات آن مرد، یعنی قد بلند و جوان و اهل امریکای شمالی که موهایی قهوه‌ای مجعد دارد، و بتازگی در هتل اتاق گرفته و شلوار جین و کاپشن کتانی آبی رنگ پوشیده و ساکی برنگ آبی و سفید با خود حمل می‌کند، دارند یا نه. بعد شما باید به شمارهٔ تلفنی که روی قوطی کبریت نوشته شده تلفن کنید. من اینجا خواهم بود. اگر جواب شما مثبت باشد، رودی^۱ و تین تین^۲ و من فوراً پیش شما می‌آییم اما اگر جواب شما منفی باشد، هسن نام هتل دیگری را به شما خواهد داد. همه چیز روشن است؟... بسیار خوب ما او را ظرف نیم ساعت پیدا می‌کنیم و او حتی فرصت گوش کردن به نوارش را نخواهد داشت. هسن زود باش!»

هسن رو به مونت کرد و گفت: «هتل ناسیونال.»

و مونت آن اسم را تکرار کرد و بسمت ظرف پر از کبریت رفت تا یکی برای خود بردارد. بعد هسن خطاب به تراونشتاینر گفت: «هتل

مارابا^۱. فارنباخ تو هم به هتل کمودورا^۲ برو کلايست تو هم هتل ساوی^۳ را جستجو کن.»

مرد جوان در حدود پنج دقیقه اول نوار را گوش کرد، بعد دکمه توقف را فشار داد و نوار را دوباره به جلو برگرداند و از آنجایی شروع کرد که مردان در حال ستایش چیزی بودند که او نمی توانست بفهمد که چیست و آسپازو گفت: «خوب دوستان جوان من، بیایید دیگر در مورد کار صحبت کنیم.» و بعد به صحبت های «کاری» پرداخت آن هم چه کاری! آه خداوند بزرگ! این بار او در حالی که دائماً عبارت یا عیسی مسیح "و" ای خداوند بزرگ» را تکرار می کرد به تمام نوار گوش داد. بعضی وقتها هم فحشهای رکیک از زبانش خارج می شد. در آخر نوار صدای سکوت ممتدی بگوش می رسید که مربوط به موقع حمل ضبط صوت به طبقه پایین توسط دختر پیشخدمت می شد. او دوباره نوار را کمی به عقب برگرداند و به قسمت هایی از آن مجدداً گوش داد تا مطمئن شود که آن حرفها را واقعاً شنیده است و تصور نکند که اینها توهماتش نیست که در اثر گرسنگی یا چیزهایی از آن قبیل در گوشش می پیچید.

او برخاست و در حالی که سر تکان می داد و از خستگی سرش را به عقب خم می کرد تا انتهای اتاق، بارها و بارها قدم زد. در همان حال با خود فکر کرد که در این شرایط عجیب و غریب چه باید بکند.

سرانجام به این نتیجه رسید که تنها یک راه دارد و باید دیر یا زود به آن متوسل شود. اختلاف ساعت هم دیگر اهمیتی نداشت. او ضبط صوت

را برداشت و آن را روی عسلی کنار تخت نزدیک تلفن گذاشت؛ کیف بغلیش را بیرون آورد و روی تخت نشست. او کارت ویزیتی که اسم و شماره تلفنی روی آن نوشته شده بود برداشت و کنار تلفن گذاشت. سپس در حالی که کیفش را در جیب قرار می‌داد گوشی تلفن را بلند کرد و از تلفنچی خواست که یک شماره راه دور را برایش بگیرد.

دخترک تلفنچی که صدایی دلنشین داشت، به او گفت که بمحض گرفتن شماره، به اتاق او وصل خواهد کرد.

مرد جوان به دختر گفت: «من کنار تلفن منتظرم، خواهش می‌کنم عجله کنید.»

انگار می‌ترسید که دخترک پشیمان شود و یا با کسی برود و درجایی سامبا برقصد!

تلفنچی گفت: «تقریباً حدود پنج تا ده دقیقه وقت لازم است سینیور.»

او صدای دختر تلفنچی را شنید که شماره را برای تلفنچی راه دور تکرار می‌کند در همان حال با خود فکر می‌کرد که به مخاطب خود چه بگوید. تازه اگر لیبرمن در آنجا باشد و به جای دیگری برای سخنرانی یا تعقیب کسی مسافرت نکرده باشد!... آه آقای لیبرمن، خواهش می‌کنم در خانه‌ات باش!

ضربه آرامی به در اتاقش نواخته شد.

او بزبان انگلیسی گفت: «دیگر وقتش است.»

گوشی را روی تلفن گذاشت و از جا برخاست و دستگیره را به آرامی

چرخاند و در باز شد و مستخدمی که سبیل پر پستی داشت با بشقابی در دست و یک بطری آبجو وارد شد. او روی بشقاب را با دستمالی پوشانده بود اما لیوان را فراموش کرده بود.

مستخدم گفت: «باید ببخشید آقا. همه همکاران من سر ساعت یازده هتل را ترک می کنند و من مجبورم همه کارها را بتنهایی انجام بدهم.»

مرد جوان بزبان پرتغالی گفت: «اشکالی ندارد. خواهش می کنم سینی غذا را روی رختخواب بگذارید.»
- فراموش کردم برایتان لیوان بیاورم.

- باز هم ایرادی ندارد. من اصلاً لیوان لازم ندارم. خواهش می کنم صورت حساب و قلم را بدهید که امضا کنم.
او صورت حساب را روی دیوار گذاشت و امضا کرد و انعامی هم به مستخدم داد.

مستخدم بدون اینکه از او تشکر کند بیرون رفت و موقع بستن در آروغ زد.

مرد جوان با خود گفت که بهتر بود هیچوقت دل ری^۱ را ترک نکند. روی تخت نشست. از گوشی تلفن صدای نجوا ماندی بگوش می رسید. او برگشت که سینی غذا را در جای مناسبی قرار دهد و با نگرانی به دستمال زردی که روی سینی قرار داشت و در گوشه ای از آن کلمه میرامار^۲ با خطی سیاه و درشت نقش شده بود، نگاه کرد. آن را برداشت و گفت: «به جهنم» و آن را به گوشه ای انداخت. ساندویچها پر و قشنگ بنظر

می‌رسیدند. گوشت مرغ زیادی در آنها گذاشته شده بود. با دیدن ساندویچها در دل مستخدم را بخشید و نیم خیز شد و تکه نسبتاً بزرگی از آن را به دهان برد و شروع به جویدن کرد. او واقعاً گرسنه بود.

صدای تلفنچی از گوشی تلفن آمد که می‌گفت: «می‌خواهم با وین صحبت کنم.»

او ناگهان به یاد نوار و آنچه که باید به یا کوف لیبرمن بگوید افتاد. دهانش پر از غذا بود، او بسرعت لقمه را جوید و آن را بلعید. بعد ساندویچ را کناری گذاشت و بطری آبجو را برداشت. آبجو خنکی بود و طعم بسیار خوبی داشت. صدای دلنشین تلفنچی به گوشش خورد که می‌گفت: «دیگر زیاد معطل نخواهید شد.»

— امیدوارم، و از شما متشکرم.

— خوب مثل اینکه وصل شد سینیور.

صدای زنگ تلفن می‌آمد.

او جرعه دیگری نوشید و بطری را روی زمین گذاشت و دستش را با سر زانوی شلوار جینش پاک کرد و بسمت تلفن برگشت.

تلفن همچنان زنگ می‌زد. کسی گوشی را برداشت و گفت: «یا؟».

صدا آنقدر خوب بود که انگار از تلفن آنطرف خیابان صحبت می‌کردند.

— آقای لیبرمن؟

— بله، شما؟

— من باری کهلر هستم. مرا بخاطر می‌آورید آقای لیبرمن؟ اوایل ماه

اوت گذشته به دیدنتان آمدم و از شما خواستم که اجازه بدهید برایتان کار کنم. باری کهلر از اوانستون ایلینویز^۱،
مرد مخاطب ساکت بود.

— آقای لیبرمن؟

— آقای باری کهلر، من نمی دانم که الان در ایلینویز ساعت چند است اما باید بگویم که این موقع در وین هوا آنقدر تاریک است که نمی توانم حتی بینم ساعت چند است.

— من در ایلینویز نیستم بلکه در سائوپولوی برزیلم.

— اما این موضوع تغییری در ساعت وین نمی دهد.

— متأسفم آقای لیبرمن، اما برای مزاحمتم دلیل خوبی دارم. تنها کمی تحمّل کنید تا بشنوید.

— آه نمی خواهد بمن بگویید، خودم حدس می زنم. شما حتماً مارتین بورمان^۲ را در یک ایستگاه اتوبوس دیده اید.

— نه. بورمان را نه. منگل را. البته او را ندیدم بلکه یک نوار از صحبت های او که در رستورانی ضبط شده است در اختیار دارم.

دوباره سکوت برقرار شد. باری ادامه داد: «منظورم دکتر منگل است که مسئول بازداشتگاه آشویتس^۳ بود! فرشته مرگ!»

— متشکرم، اول فکر کردم منظورتان یک منگل دیگر است. منگلی

۱ - Evanston , Illinoise.

۲ - Martin Borman (متولد ۱۹۰۰ م.) ژنرال اس اس و شخص مورد اعتماد هیتلر که هنگام اشغال برلین مفقود شد و غیباً در دادگاه نورنبرگ به اعدام محکوم شد. م.

۳ - Aushwitz

که فرشته زندگی باشد!

باری گفت: «متأسفم، آخر شما آنقدر...»

— من جوزف منگل را می‌شناسم و مدتها در جنگل تعقیبش کرده‌ام.

— آخر شما آنقدر ساکت بودید که من مجبور شدم چیزی بگویم.

منگل حالا دیگر در جنگل نیست آقای لیبرمن. او امشب در یک رستوران

ژاپنی غذا خورد. آیا او از اسم آسپازو استفاده می‌کند؟

— او از اسامی زیادی استفاده می‌کند: گرگوری^۱، فیشر^۲، برایتنباخ^۳،

ریندون^۴...

— و آسپازو هم یکی از آنهاست، درست می‌گویم؟

— بله، اما تصور می‌کنم که بعضی‌ها هم واقعاً این اسم را دارند.

— اما او خودش بود و نیم دو جین اس‌اس هم با او در آنجا بودند. او

می‌خواهد آن افراد را برای کشتن نود و چهار مرد اعزام کند. هسن و

کلايست، تراونشتاینر و مونت هم با او بودند.

— گوش کنید، من مطمئن نیستم که خوابم یا بیدار. شما بیدارید؟

می‌دانید درباره چه چیزی صحبت می‌کنید؟

— بله، صبر کنید همین الان ضبط صوت را برایتان روشن می‌کنم!

همین جاست در کنار من.

— یک دقیقه صبر کنید. از اول نوار شروع کنید.

— بسیار خوب

او بطری را برداشت و جرعه دیگری نوشید و با خود گفت: «حالا

بگذار او هم کمی به سکوت گوش کند»

— باری؟

— بله، من اینجا هستم. داشتم کمی آبجو می خوردم.

— آه!

— تنها یک جرعه آقای لیبرمن. کم مانده از تشنگی بمیرم. هنوز شام نخورده‌ام و از گوش کردن به این نوار حالم به هم خورده است و نمی توانم غذا بخورم و در حالی که یک ساندویچ بسیار خوشمزه مرغ دارم اما حتی نمی توانم آن را بی‌لعم!

— آخر شما در سائوپولو چکار داشتید؟

— دیدم شما مرا به گروهتان راه نمی دهید، برای همین تصمیم گرفتم شخصاً به جنوب سفر کنم. آقای لیبرمن انگیزه‌های درونی من قویتر از آن است که شما تصور می کنید.

— اما مسئله این نیست که من انگیزه‌های شما را دست کم گرفته باشم، بلکه منابع مالی محدود من اجازه گرفتن همکاران جدید را نمی دهد. — من که گفته بودم می خواهم مجانی برای شما کار بکنم. مگر حالا کسی حقوقی به من می پردازد؟ خوب، بگذریم. بهر حال من به این کشور آمدم و دنبال آنها همه جا را بوشیدم، و عاقبت تشخیص دادم که بهترین کاری که می توانم بکنم این است که دور و بر کارخانه فولکس واگن که اشتانگل در آن کار می کرد پرسه بزنم، همین کار را هم کردم. چند روزی که گذشت، هورست هسن را آنطرفها پیدا کردم؛ یا بهتر بگویم حدس زدم که او را پیدا کرده‌ام، اما مطمئن نبودم. موهای او دیگر حالا جوگندمی شده و باید چند جراحی پلاستیک هم روی صورتش انجام داده باشد. بهر صورت من فکر کردم که خودش است و بهمین خاطر از دور مراقبش بودم. امروز، او زودتر از معمول به خانه رفت. او به همراه همسر بسیار زیبا و دو دخترش در

یکی از زیباترین آپارتمانهای کوچکی که می‌توانید تصورش را بکنید زندگی می‌کند. بعد رأس ساعت هفت و سی دقیقه او دوباره از منزلش بیرون آمد و با اتوبوس به مرکز شهر رفت. من او را تا داخل یک رستوران بسیار شیک و گرانقیمت ژاپنی تعقیب کردم او به طبقه بالای رستوران رفت که در آنجا "سینیور اسپازو" از اسپازوس آشوتیس یک مهمانی خصوصی ترتیب داده بود...

آنگاه سکوت کرد.

— ادامه بده

— من به آشپزخانه رفتم و سرانجام توانستم با یکی از دخترهایی که در آنجا مسئول پذیرایی از مشتریان هستند، ارتباط برقرار کنم. البته دویست کروزیرو برایم خرج برداشت اما آخر کار او نواری به من داد که در آن منگل دستورهایش را به گروهی که قرار است اعزام شوند می‌دهد. صدای منگل کاملاً واضح است اما صدای دیگران تقریباً از واضح تا گنگ شنیده می‌شود. آقای لیبرمن آنها فردا به محل مأموریتشان خواهند رفت. آلمان، انگلستان، آمریکا، کشورهای اسکاندیناوی و چند کشور دیگر در برنامه آنهاست. مسئول اجرای این عملیات سازمانی است به نام کامرادن ورک، و قرار است در سطحی وسیع و دیوانه‌وار انجام بگیرد. من واقعاً متأسفم که درگیر این ماجرا شده‌ام. گمان می‌کنم که قرار است ...

— باری؟

... قرار است که به اهداف نژاد آریایی برسند. آه خدای من!

— باری!

— بله.

— بر اعصاب خودت مسلط باش.

— من بر اعصابم مسلطم نه نیستم. بسیار خوب. دیگر آرام شدم، جدی می گویم. حالا می خواهم نوار را به اول برگردانم تا شما بتوانید از اول تا آخرش را گوش کنید.

— باری چه کسانی مأمور شده اند؟ چند نفرند؟

— شش نفر. هسن، تراونشتاینر، کلايست، مونت و دو نفر دیگر، که شویمر و فارنباخ صدایشان می کردند. شما چیزی درباره آنها شنیده اید؟

— نه چیزی درباره شویمر و فارنباخ و مونت نمی دانم.

— مونت را نمی شناسید؟ اما اسمش در کتاب شما هست. من با اسم او در کتاب شما آشنا شدم.

— اسم مونت در کتاب من است؟ نه فکر نمی کنم.

— بله، در فصلی که درباره تربلینکا^۱ نوشته اید. من کتاب شما را در کیفم دارم. دلتان می خواهد شماره صفحه آن را به شما بگویم؟

— من هیچوقت اسم مونت به گوشم نخورده است. تو اشتباه می کنی.

— آه خدای من! بسیار خوب، فراموشش کنید. بهر حال آنها شش

نفرند و مدت مأموریتشان هم دو سال و نیم است و هر کدام از هدفهای خود را باید در تاریخ خاصی به قتل برسانند، آنهایی که باید کشته شوند نود و چهار نفرند همگی شصت و پنج ساله و کارمند دولت. واقعاً که چه راحت الحلقومهایی!

— راحت الحلقوم دیگر چیست؟

— شوخی کردم. این یک اصطلاح در زبان ماست.

— باری، می‌خواهم سؤالی از تو بکنم. سؤالم این است که مگر این نوار به زبان آلمانی نیست؟ مگر تو...

— من کاملاً آلمانی می‌فهمم. البته نمی‌توانم خوب صحبت کنم اما کاملاً درک می‌کنم. مادر بزرگم هیچ زبانی بجز آلمانی نمی‌دانست و وقتی بچه بودم پدر و مادرم هر زمان می‌خواستند که من از حرفهایشان چیزی سر در نیآورم آلمانی صحبت می‌کردند.

— پس سازمان کامرادن‌ورک و جوزف منگل می‌خواهند مأمورانی به خارج اعزام کنند که...

— که کارمندان شصت و پنج‌ساله‌ای را بکشند. البته چند تایی از آنها شصت و چهار یا شش ساله‌اند. نوار به اولش برگردانده شده است می‌خواهم دستگاه را روشن کنم. بعد که نوار را شنیدید باید به من بگویید که آن را به چه کسی بدهم. کسی که در ردهٔ بالا و کاملاً مورد اعتماد باشد. شما باید به او تلفن کنید و بگویید که پیش او می‌روم تا او فوراً مرا بپذیرد. آنها باید قبل از اینکه کارشان را شروع کنند، متوقف شوند. این را هم بگویم که اولین قتل برای شانزدهم اکتبر برنامه ریزی شده. خوب حالا کمی صبر کنید که من جای اصلی نوار را پیدا کنم چون در اول کار آنها حرفهای مفت زیادی می‌زنند و از چیزی تعریف و تمجید می‌کنند.

— باری، این احمقانه است. حتماً ضبط صوتت ایراد داشته. و یا اینکه ... و یا اینکه آنها کسانی نیستند که تو فکر می‌کنی.

سه ضربه به در اتاق باری نواخته شد. او در حالی که با دست دهنی تلفن را می‌پوشاند فریاد زد: «لطفاً مزاحم نشوید.»

ناگهان زبان پرتقالی بیادش آمد و به آن زبان گفت: «من تلفنی با راه

دور صحبت می کنم.»

بعد از گوشی تلفن شنید که لیبرمن می گفت: «آنها افرادی که تو فکر می کنی نیستند و شاید دارند با تو شوخی می کنند.»
 - آقای لیبرمن، فقط ممکن است حوصله کنید و به نوار گوش بدهید؟

این بار ضربات محکم و پشت سر هم به در خورد.
 او گفت: «لعتی! آقای لیبرمن چند لحظه گوشی را نگه دارید.»
 بعد گوشی تلفن را روی تخت گذاشت و بطرف در رفت و دستگیره را در دستهایش گرفت و گفت: «چه خبر است؟»
 از پشت در صدای یک مرد که بزبان پرتغالی حرف می زد، شنیده شد. آن مرد هنوز هم در می زد.
 - آرامتر، آرامتر.

مرد از پشت در گفت: «سینیور، یک خانم ژاپنی اینجا است که نشانی های شما را می دهد. او می گوید که باید مطلب مهمی را به شما بگوید. او می گوید که مردی...»

باری دستگیره را چرخاند و با همان حرکت، ناگهان سایه ای بزرگ از هیکل یک مرد دیده شد و در شدت بروی او بازگردید. مرد باری را بطرف عقب هل داد و بعد او را گرفت و چرخاند. دهان باری ضربه بسیار محکمی را احساس کرد. بازویش تا حد شکسته شدن پیچانده شد. این همان مرد نازی بود که روی پله های رستوران کشیک می داد که در آن لحظه با یک چاقوی پانزده سانتی متری تیز و براق به او حمله می کرد. با فشار بازوی آن مرد گردن و سرش به بالا چرخانده شد. سقف که لکه های کهنه نم بعضی از نقاط آن را به رنگ قهوه ای در آورده بود، جلو چشمان باری به

دوران افتاد درد شدیدی در بازویش احساس کرد و لحظه‌ای بعد درست همان درد را در عمق شکمش حس نمود.

مرد سفید پوش کلاه بر سر و کیف به دست داخل اتاق شد. در را بست و درکنار آن ایستاد و دید که مرد مو طلایی پی در پی با چاقو بدن مرد جوان را می‌شکافد، فرو می‌کند، می‌پیچاند، بیرون می‌کند و باز فرو می‌کند... مرد مو طلایی نفس زنان به کار سلاخی خود خاتمه داد و مرد مو مشکی جسد مرد جوان را که در چشمانش هنوز آثار تعجب پدیدار بود، روی زمین گذاشت. نیمی از بدن جوان روی فرش خاکستری و نیمی دیگر روی کف چوبی اتاق بود. مرد مو طلایی دست و چاقوی آلوده به خونس را روی جسد مرد جوان گذاشت و به مرد مو مشکی گفت: «یک حوله بمن بده.»

مرد سفید پوش نگاهی بطرف تخت انداخت و بسوی آن رفت و کیفش را کنار آن گذاشت. از تلفن صدا بگوش می‌رسید: «بازی تو آنجایی؟»

مرد سفید پوش نگاهی به ضبط صوت که روی عسلی کنار تخت قرار داشت کرد و با نوک انگشت بروی یکی از دکمه‌ها فشار آورد. دریچه دستگاه باز شد و کاست نوار از آن بیرون زد. مرد سفید پوش آن را برداشت و نگاهی کرد و بعد آن را در جیب ژاکتش جای داد. آنوقت نگاهش به کارتی که زیر تلفن قرار داشت افتاد؛ آن را هم برداشت و بعد به گوشی سیاه‌رنگ تلفن که روی تخت افتاده بود نگاه کرد. صدا می‌گفت: «باری، تو آنجا هستی؟»

مرد سفید پوش به آرامی گوشی تلفن را برداشت، آن را بلند کرد و در کنار گوشش قرار داد و با ابروهای درهم کشیده و پره‌های بینی لرزان، به

صدا گوش داد. لبهایش از هم باز شد اما همانطور باقی ماند و صدایی از آنها خارج نشد. بعد لبهایش را بهم دوخت و بسختی فشرد.

او گوشی را روی تلفن گذاشت و به آرامی دستش را از روی آن برداشت و به تلفن خیره ماند. سپس رو به آن دو مرد کرد و گفت: «نزدیک بود که با او حرف بزنم. واقعاً بسختی توانستم که خودم را کنترل بکنم.»
مرد مو طلایی که در حال تمیز کردن خون سرخ از روی چاقویش بود کنجکاوانه به او می‌نگریست.

مرد سفید پوش گفت: «واقعاً عجیب است. مدتهاست بسختی از هم متنفریم و او اینجا در دستهای من بود و من می‌توانستم با او صحبت کنم.»
دوباره نگاهی به تلفن انداخت و سرش را با تأسف تکان داد و به آرامی گفت: «لیبرمن، ای حرامزاده جهود، دلچکته مرده. راستی چقدر برایت صحبت کرد؟ البته فرقی نمی‌کند؛ هیچکس به حرفهای تو گوش نخواهد داد چون هیچ مدرکی در دست نداری. مدرک در جیب من است. مردان من فردا پرواز خواهند کرد و رایش چهارم از راه می‌رسد. خدا حافظ لیبرمن. وعده ما، در دهانه ورودی کوره‌های آدم سوزی!»

آنوقت سری جنباند و لبخندی بر لب آورد، برگشت و ویزیت را در جیبش گذاشت و گفت: «چه کار احمقانه‌ای کردم! ممکن است در همین لحظه نوار دیگری از ما در حال ضبط شدن باشد.»

مرد مو مشکی کنار کمد لباسی که درش باز مانده بود ایستاده بود. او در حالی که به ساک مرد جوان اشاره می‌کرد بزبان پرتغالی گفت: «دکتر، باید لباسهایش را در ساکش بگذارم؟»

او پاسخ داد: «رودی این کار را خواهد کرد. تو برو پایین، پیش تراونشتاینر. آنجا بگرد تا در پستی هتل را پیدا کنی. بعد اتومبیل را به آنجا

ببر. یکی از شما هم بالا بیاید و به ما برای بردن اینها به پایین کمک کند. یادت باشد به او نگوئی که جوانک با تلفن صحبت می‌کرد، بگو که وقتی او را پیدا کردیم، به نوار گوش می‌داد.»

مرد مو مشکی سرش را به علامت تأیید پایین آورد و بیرون رفت. مرد مو طلایی بزبان آلمانی گفت: «به این ترتیب مأموران ما دیگر دستگیر نخواهند شد؟»

مرد سفید پوش گفت: «کار باید انجام بگیرد.»

و سپس در حالی که عینکش را بیرون می‌آورد ادامه داد: «تا آنجایی که ممکن است و به هر قیمتی که تمام بشود، با کمی شانس آنها کار را به آخر خواهند رساند. مگر این روزها کسی گوشش به حرفهای لیبرمن بدهکار است؟ لیبرمن هم حرف این جوانک را باور نکرده است. مگر وقتی پشت در بودیم نشنیدی که چطور با هم مشاجره می‌کردند. به خواست خدا، هر نود و چهار نفرشان کشته می‌شوند.»

بعد عینکش را به چشم گذاشت و قوطی کبریتی از جیب بیرون آورد و بطرف تلفن برگشت و گوشی را برداشت و شماره‌ای را برای تلفنچی خواند.

با لحنی بشاش گفت: «سلام دوست من، ممکن است با سینیور هسن صحبت کنم؟»

«بعد در حالی که با دست دستکش دارش دهنی را می‌پوشاند به مرد مو طلایی اشاره کرد و گفت: «جیبهایش را خالی کن رودی. ضمناً یادت باشد که آن لنگه کفش پارچه‌ای این مردک را هم که زیر گنجه افتاده برداری.»

بعد در دهنی تلفن گفت: «هسن؟ دکتر منگل هستم. درست

همانطور که انتظارش را داشتم یک آماتور تازه کار بود. فکر نمی‌کنم که حتی می‌توانست زبان آلمانی را بفهمد. بچه‌ها را بفرست به خانه تا امضاهاشان را تمرین کنند. این فقط یک ماجرای هیجان انگیز بود که غروب را با آن سر کنیم. نه، تا سال ۱۹۷۷ امکان ندارد. من، بمحض اینکه ترتیب کارها را دادم به محل اقامتم برمی‌گردم. پس در پناه خدا بروید. به دیگران هم از قول من بگو «در پناه خدا.»

بعد تلفن را قطع کرد و گفت: «هایل هیتلر.»

فصل دوم

بورگارتن^۱

پارک بورگارتن با آن دریاچه زیبا و بنای یادبود موتسارت^۲، چمنزارها و گردشگاهها و میدان اسبدوانی امپراتور فرانتس^۳ به اندازه‌ای به دفتر مؤسسه رویتر^۴، بنگاه خبرپراکنی بین‌المللی نزدیک است که کارکنان و منشی‌های آن خبرگزاری در ماههای معتدل سال نهار خود را در آنجا صرف می‌کنند. روز دوشنبه چهاردهم اکتبر، روزی سرد و ابری بود، اما با وجود سردی هوا چهار تن از کارکنان رویتر باز هم به پارک آمده بودند. آنها روی نیمکتی نشستند و کاغذ دور ساندویچها را باز کردند و برای خود در لیوانهای کاغذی شراب سفید ریختند.

یکی از آن چهار نفر، کسی که شراب در لیوانها می‌ریخت، سیدنی بینون^۵، سرپرست دفتر رویتر در وین بود. او قبلاً در لیورپول زندگی می‌کرد، چهل و دو سال داشت و تا آنوقت با دوزن وینی ازدواج کرده اما از هر دو

Mozart - ۲

Reuter - ۴

Burggarten - ۱

Emperor Franz - ۳

Sydney Beynon - ۵

جدا شده بود. قیافه‌اش با آن عینک دسته شاخی خیلی به شاه ادوارد^۱ مخلوع می‌مانست. او شیشه را در کنار خود روی نیمکت گذاشت و برای امتحان شراب، جرعه‌ای از آن را نوشید. در همان حال ناگهان احساس گناه کرد چون که می‌دید لیبرمن به سوییچ می‌آید. لیبرمن کلاهی بر سر و بارانی سیاهی که دکمه‌هایش را نبسته بود به تن داشت. ظرف هفته گذشته بارها به او پیغام داده بودند که لیبرمن چندین بار به او تلفن کرده و درخواست کرده است که بینون با او تماس بگیرد ولی او هنوز آن کار را انجام نداده بود. بینون معمولاً با همه کسانی که برایش پیغام تلفنی می‌گذاشتند در فرصت مناسب تماس می‌گرفت اما آن بار از این کار امتناع کرده بود و به همین دلیل وقتی او را در مقابل خود یافت احساس گناهِش دوچندان شد. اول به این دلیل، که لیبرمن در سالهای اوج خود یعنی در زمان دستگیری آیشمن و اشتانگل، منبع اصلی بهترین گزارشهایش بود که پادشاههای کلانی برایش در برداشت. دیگر اینکه این شکارچی نازیها اصولاً همیشه طوری رفتار می‌کرد که دیگران در برابرش احساس گناه کنند. کسی، شاید استیو دیکنز^۲، درباره لیبرمن می‌گفت: «این مرد، انگار که تمام آن اردوگاههای کار اجباری را به دم کتش دوخته است و هر بار که قدم به جایی می‌گذارد ارواح همه یهودیانی که در آن اردوگاه‌های وحشتناک از بین رفته‌اند، انگار همه با هم شیون می‌کنند.»

این سخنان بسیار درد آور بود اما حقیقت داشت.

شاید لیبرمن هم از احساسی که به دیگران القاء می‌کرد با اطلاع بود،

۱ - King Edward ادوارد هشتم پادشاه انگلیس که به دلیل ازدواج با یک زن مطلقه امریکایی مورد اعتراض نخست وزیر کشورش واقع گردید و به همین دلیل از سلطنت کناره گرفت. م. Stevie Dickinse - ۲

زیرا همیشه با آنها همانطور برخورد می‌کرد که در آن لحظه با بینون مواجه شد؛ یعنی با حالتی آرام‌تر از روشهای رفتاری معمول در اجتماع و با حال و هوایی پوزش خواهانه؛ و یا آنطور که بینون احساس می‌کرد، مثل یک مزاحم مؤدب که آن احساس را به مخاطب خود سرایت می‌داد. لیبرمن در حالی که به نشانه احترام با دست لبه کلاهش را لمس می‌کرد گفت: «سلام سیدنی. خواهش می‌کنم از جایت بلند نشو.»

ناراحتی وجدان بینون از لقمه بزرگی که در دهان داشت و نمی‌توانست آن را بی‌لعلد، دست کمی نداشت. بهر حال سعی خود را کرد و نیم خیز شد و گفت: «سلام یا کوف، از اینکه می‌بینمت خیلی خوشحانم.» بعد دستش را دراز کرد و لیبرمن در حالی که خم می‌شد، با دست بزرگ خود دست او را فشرد. بینون پوزش خواست و گفت: «از اینکه هنوز جواب تلفنت را نداده‌ام واقعاً متأسفم. ظرف هفته گذشته چندین مسافرت کوچک داشتم و اغلب اوقات در لینز^۱ نبودم.»

بعد در جای خود نشست و با همان دستش که لیوان را گرفته بود همراهانش را معرفی کرد: «فریا نویشتاد^۲، پاول هیگبی^۳، درموت برودی^۴. ایشان هم آقای لیبرمن هستند.»

فریا دست استخوانی خود را با دامنش پاک کرد و در حالی که آن را بطرف لیبرمن دراز می‌کرد با خوشحالی بسیار گفت: «آه خدای من، حالتان چطور است آقای لیبرمن. چه خوشبختی بزرگی که با شما آشنا می‌شوم.» در صورت او هم احساس گناه خوانده می‌شد. بینون در حالی که نشسته بود لیبرمن را تماشا می‌کرد که با تک‌تک آنها دست می‌داد. او از

اینکه لیبرمن از ملاقات قبلشان تا آن روز، که در حدود دو سال از آن می‌گذشت، آنقدر پیرتر شده بود احساس وحشت کرد. البته هنوز درشت هیکل بود، اما دیگر آن هیکل بزرگ خرس وار و نیرومند را نداشت و شانه‌های پهن او، آویخته بنظر می‌آمد، انگار که زیر بار سنگینی بارانی بلندی که پوشیده بود خم می‌شد و آن صورت نیرومند چروک برداشته و گونه‌هایش گود افتاده بود. - شمان خسته و بیزارش زیر پلکها دود می‌زد. در آن بینی عقابی هنوز تغییری ایجاد نشده بود. موی سبیل او دیگر کاملاً خاکستری می‌نمود و به اصلاح نیاز داشت. مرد بیچاره همسر و یک کلیه‌اش را از دست داده بود، و از طرفی برای گرداندن مرکز اطلاعات جنایات جنگی^۱ دیگر سرمایه زیادی در دست نداشت و نداری از سر و رویش می‌بارید. او کلاه کهنه‌ای که اثر انگشت به مرور زمان لبه آن را براق کرده بود به سر و کراواتی که از کهنگی کدر می‌نمود و لکه‌های زیادی روی آن به چشم می‌خورد به گردن داشت. بینون با دیدن این نشانه‌ها دریافت که چرا ندای درونیش او را از جواب دادن به تلفن لیبرمن بازداشته است. دوباره در خود احساس گناه کرد اما با گفتن این موضوع به خود که دوری جستن از بازنده‌ها به ویژه از بازنده‌هایی که روزی برنده بوده‌اند یک غریزه طبیعی در هر انسان است، پس آن احساس گناه را از خود دور کرد.

البته دلش می‌خواست نسبت به لیبرمن مهربان باشد و با این حال و هوا به انتهای نیمکت اشاره کرد و در حالی که بطری شراب را بطرف خود می‌کشید گفت: «بنشین یا کوف.»

لیبرمن با لهجه خاص انگلیسی خود گفت: «دلم نمی‌خواهد مزاحم

ناهار خوردنتان بشوم. شاید بهتر باشد بعداً صحبت کنیم.»
 بینون گفت: «بنشین. من به اندازه کافی در اداره با این بر و بچه‌ها هستم.»

آنوقت پشتش را به فریا داد و کمی فشار آورد. فریا خود را کمی جابجا کرد و رویش را به طرف دیگر برگرداند. بینون هم خود را بیشتر کنار کشید و با دست فضای ایجاد شده را به لیبرمن تعارف کرد.
 لیبرمن نشست و آه کشید. زانویش را در دست بزرگ خود گرفت و بی‌اراده به تکان دادن پایش پرداخت و گفت: «این کفشهای تازه آخر مرا می‌کشند.»

بینون پرسید: «واقعاً حالت چطور است؟ دخترت چکار می‌کند؟»
 — حالم بد نیست. حال دخترم هم خوب است. او دیگر سه فرزند دارد، دو دختر و یک پسر.

بینون دستش را روی بطری شرابی که بینشان قرار داشت گذاشت و گفت: «چقدر عالی. ما را باید ببخشی که لیوان اضافی نداریم.»
 — نه، نه متشکرم. من مجاز به نوشیدن مشروبات الکلی نیستم.

— شنیدم که مدتی در بیمارستان بستری بودی.
 — دائماً بین بیمارستان و خانه در رفت و آمدم.
 لیبرمن چشمان خسته قهوه‌ایش را به چشمان بینون دوخت و گفت:
 «چند وقت پیش تلفن عجیبی به من شد. نیمه شب دو سه هفته پیش بود. جوانکی که به من تلفن کرد اهل ایالت ایلی نویز امریکا بود و از سائوپولو تلفن می‌کرد. او نواری از صدای منگل در دست داشت. تو که می‌دانی منگل کیست، مگر نه؟»

— یکی از آن نازی‌هایی که توبه دنبالشان هستی.

لیبرمن گفت: «یکی از نازی‌هایی که نه من، بلکه هر کس دیگری باید به دنبالش باشد. فقط من تنها نیستم. دولت آلمان هنوز هم حاضر است شصت هزار مارک برای دستگیری او جایزه بدهد. او رئیس بخش پزشکی آشویتس بود و به او لقب «فرشته مرگ» داده بودند. او دو درجه تحصیلی داشت، هم دکترای پزشکی و هم دکترای علوم. باید بگویم که او هزاران آزمایش روی بچه‌ها و دوقلوها انجام داد و می‌خواست آریایی‌های بی‌نقص بسازد، و می‌خواست کاری کند که با مواد شیمیایی چشمان قهوه‌ای به رنگ آبی در بیایند، البته از طریق علم ژنتیک. مردی با دو درجه تحصیلی تخصصی! البته او همه آنها را به کشتن می‌داد و هزاران دو قلو از اهالی سراسر اروپا، یهودی و غیر یهودی، همه «در اثر آزمایشهای او کشته شدند. من تمام ماجرا را در کتابم ترشته‌ام.»

بینون ساندویچ تخم مرغش را برداشت و گاز محکمی به آن زد. لیبرمن به صحبت‌هایش ادامه داد: «بعد از جنگ او به خانه‌اش در آلمان برگشت. او خانواده ثروتمندی دارد که در گونتزبورگ^۱ زندگی می‌کنند و کارشان تولید ماشین آلات کشاورزی است. در هر محاکمه‌ای که سر می‌گرفت، اسم او بگوش می‌رسید و به همین دلیل «ادسا»^۲ او را فرار داد و به امریکای جنوبی برد. ما توانستیم رد پایش را در آنجا پیدا کنیم و شهر به شهر تعقیبش کردیم. در بوینوس آیرس، باریلوچه^۳، در آسونسیون^۴. از سال ۱۹۵۹ او در جنگل، در مجتمعی کنار رودخانه و نزدیک مرز برزیل و

۱ - Günz burg

۲ - ODESSA سازمانی که در پایان جنگ دوم به منظور فرار دادن سران نازی از آلمان و اطریش به کشورهای دیگر تشکیل گردید. م.

۳ - Bareloche

۴ - ASuncion پایتخت پاراگوئه. م.

پاراگوئه زندگی می‌کند. او به اندازهٔ یک ارتش محافظ دارد، ضمناً تبعه پاراگوئه شده است که آن کشور تابع قانون تسلیم مجرمین به کشور اصلی نیست. بهر حال، او مجبور است که رفت و آمد محدودی داشته باشد چون گروه‌های چریکی متشکل از جوانان (یهودی) هنوز در صدد دستگیری او هستند. البته تا بحال چند تایی آنها را با گلوی بریده شده در میان رودخانه پیدا کرده‌اند.»

لیبرمن مکث کرد و فریا با دست پشت بینون زد و خواست که بطری را به او بدهد و بینون بطری را به او داد. لیبرمن در حالی که روبروی خود را می‌نگریست و دستش را روی زانویش قرار داده بود، ادامه داد: «آن پسرک نواری در اختیار داشته که در آن صحبت‌های منگل در یک رستوران، در مورد اعزام نفرات اس‌اس به انگلستان و کشورهای اسکاندیناوی و ایالات متحده برای کشتن تعداد زیادی از مردان شصت و پنج‌ساله ضبط شده است.»

او برگشت و لبخند زنان بینون را نگاه کرد و گفت: «احمقانه است. اینطور نیست؟ البته عملیات بسیار مهمی است که سازمان رفقا نیز در آن دخالت دارد و تنها دست منگل در کار نیست. این سازمان که اسم آلمانی‌اش کامرادن ورک است همان سازمانی است که امنیت این نازیها را در آنجا تأمین می‌کند و برایشان ایجاد اشتغال می‌نماید. راستی مثل اینکه امریکایی‌ها اصطلاح راحت الحلقوم را برای طعمه‌هایی این چنین ضعیف بکار می‌برند، اینطور نیست؟»

بینون نگاهی گذرا به او انداخت و لبخندی به لب آورد و گفت: «راستش من نشنیده‌ام. یا کوف آیا تو خودت به آن نوار گوش داده‌ای؟»

لیبرمن سر تکان داد و گفت: «نه... همان وقتی که او می‌خواست نوار را برایم از طریق تلفن پخش کند ضربه‌ای به در اتاقش زده شد و ظاهراً

او هم در را باز کرد. بعد سرو صدای زیادی بگوשמ رسید و چند دقیقه بعد کسی گوشی تلفن را گذاشت.»

بینون گفت: «درست سر بزنگاه. این ماجرا بیشتر به یک شوخی شباهت دارد، تو اینطور فکر نمی‌کنی؟ اصلاً آن جوانک که بود؟»

لیبرمن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «دو سال پیش، وقتی که من در دانشگاهی که او در آنجا به تحصیل مشغول بود، سخنرانی می‌کردم، در آنجا حضور داشت. دانشگاه پرینستون. او در ماه اوت به سراغم آمد و گفت که قصد دارد برای من کار کند. اما من به کارمند جدید احتیاج نداشتم و هنوز چند نفری از قدیمی‌ها برایم کار می‌کنند. می‌دانی، من ضمناً باید به اندازه پولم، یعنی پولی که در بانک آلگماینه ویرتشافتزنک^۱ برایم باقی مانده است، خرج کنم که موجودی آن اجازه گرفتن کارمند تازه‌ای را به من نمی‌دهد.»

بینون سر خود را به علامت تأیید تکان داد.

— در حال حاضر محل مرکز اطلاعات در خانه من است، یعنی همه پرونده‌ها، چند میز تحریر و خودم و تخت‌خوابم. سقف طبقه پایین آپارتمان من ترک برداشته و صاحبخانه قصد دارد از من شکایت کند. من تنها به کسانی احتیاج دارم که بتوانند برایم پول جمع کنند، که البته این کار باب طبع آن جوانک نبود. به همین دلیل او سرخود و تنها به سائوپولو رفت.

— پس در واقع او کسی نیست که کاملاً بشو. به او اعتماد داشت.

— در تمام مدتی که با من حرف می‌زد من هم همین فکر را می‌کردم. از طرف دیگر از مدارکی نام می‌برد که دقیق نبودند، مثلاً از یک اس اس به

نام مونت صحبت می‌کرد و می‌گفت که اسم او را در کتاب من دیده است، اما من هیچوقت نه اسم مونت را شنیده‌ام و نه در کتابم اشاره‌ای به این نام کرده‌ام. اما این را هم باید بگویم که پس از آنکه آن سر و صداها بگوשמ رسید، صدای خاصی را شنیدم که البته خیلی بلند و واضح نبود و تنها هم می‌تواند صدای یک چیز باشد. که آن صدای بیرون آمدن نوار از محل خود در دستگاه ضبط صوت است.

لیبرمن به علت نداشتن احاطه کافی به زبان انگلیسی کلمه‌ای را غلط گفت که بینون آن را اصلاح کرد و لیبرمن از او تشکر کرد و بعد لیبرمن ادامه داد: «اما یک مسئله دیگر. چند لحظه‌ای سکوت کامل برقرار شد، من هم ساکت بودم. اگر از سر و صداها و صدای بیرون آورده شدن نوار بگذریم...» در اینجا مکشی کرد و صورتش حالت خاصی به خود گرفت و ادامه داد: «چطور بگویم سیدنی، بوی نفرت از گوشی تلفن به مشام من می‌آمد. نفرتی که هیچگاه مشابه آن را احساس نکرده بودم، حتی وقتی که اشتانگل در دادگاه به من نگاه می‌کرد، این همه نفرت در نگاهش نبود. من این نفرت را به روشنی صدای همان جوانک احساس می‌کردم. شاید این احساس در اثر صحبت‌های آن جوان بود، اما در آن لحظه کاملاً اطمینان داشتم که آن نفرت تنها می‌تواند نفرت از منگل باشد، و وقتی که تلفن قطع شد، مطمئن بودم کسی که تلفن را قطع کرد، خود منگل بود.»

لیبرمن به دور دست نگاه کرد و خم شد و آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت و با یکدست مچ دست دیگرش را گرفت.

بینون مردد و دو دل به او نگاه می‌کرد، اما حرف‌های لیبرمن بر او تأثیر گذاشته بود. او گفت: «خوب بعد چکار کردی؟»

لیبرمن راست نشست و دستهایش را بهم مالید و به بینون نگاه کرد و

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چکار می‌توانستم بکنم؟ آن هم چهار صبح و از شهر وین؟ من همان لحظه نشستم و هر چه را که پسرک به من گفته بود نوشتم، یعنی آنچه را که بخاطر من مانده بود. بعد آن را خواندم و به خودم گفتم که آن جوانک دیوانه است؛ من هم دیوانه‌ام. فقط دلم می‌خواست بدانم چه کسی نوار را از ضبط صوت خارج کرد و چه کسی گوشی تلفن را گذاشت. بله، ممکن است که آن شخص منگل نباشد، اما بالاخره یک نفر بود. بعد وقتی که صبح شد، به مارتین مک‌کارتی در سفارت آمریکا در برزیل تلفن کردم. او هم به پلیس سائوپولو تلفن زد و آنها هم به اداره تلفن مراجعه کردند و عاقبت من توانستم بفهمم که از کجا به من تلفن شده است. یک هتل؛ و آن جوانک هم در طول شب ناپدید شده بود. بعد من به پاچر در اینجا تلفن کردم و از او خواستم که با برزیل تماس بگیرد و بخواهد که مواظب اس‌اس‌ها باشند. آخر جوانک به من گفته بود که آنها فردای همان شب به محل مأموریتشان می‌روند. البته پاچر به من نخندید اما گفت که نمی‌تواند، یعنی بدون داشتن دلیل موجه نمی‌تواند خواسته مرا برآورده کند. من هم ادعا نمی‌کنم که افراد اس‌اس در حال خروج از برزیلند، اما این حرفی بود که آن جوان به من گفت و من سعی کردم با آن دادستان آلمانی که بررسی پرونده منگل را بعهده داشت تماس بگیرم، اما گفتند که او در محل کارش حضور ندارد. اگر دادستان این پرونده هنوز فریتس بوئر بود اطمینان داشتم که با من همکاری می‌کرد، اما این دادستان جدید حتی در دفترش حضور نداشت!»

او دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت و با انگشت لاله گوشش را خاراند و گفت: «اگر حرف جوانک درست باشد، افراد اس‌اس دیگر باید برزیل را بمقصد کشورهای محل مأموریت خودشان ترک کرده باشند.

ضمناً، پسرک را هم تا حالا پیدا نکرده‌اند. پدرش که ظاهراً ثروتمند هم هست از امریکا به آنجا آمده و به پلیس برای پیدا کردن فرزندش فشار می‌آورد. اما من مطمئنم که او حالا صاحب یک پسر مرده است.»

بینون پوزش خواهانه گفت: «اما من نمی‌توانم در وین چنین داستانی را...»

لیبرمن حرف او را قطع کرد و در حالی که دستش را برای دادن آرامش روی زانوی بینون می‌گذاشت، گفت: «نه، نه، نه، من از تو نمی‌خواهم که یک مقاله در این باره بنویسی بلکه خواهش دیگری دارم. سیدنی؛ گوش کن؛ من اطمینان دارم که کاری را که از تو می‌خواهم شدنی است و امیدوارم که دردسر زیادی برایت نداشته باشد. پسرک گفت که اولین قتل پس فردا یعنی روز شانزدهم اکتبر انجام می‌شود؛ اما نگفت در کجا. آیا تو می‌توانی از دفترتان در لندن درخواست کنی کلیه گزارشهایی را که از چهارشنبه به بعد درباره قتل یا مرگ در اثر تصادف مردان شصت و چهار یا پنجاه دریاقت می‌کنند، برایت ارسال کنند؟ بین فقط گزارش مرگ غیر طبیعی مردان شصت و چهار یا شصت و پنجاه را می‌خواهم.»

بینون سر تکان داد و جرعه‌ای از لیوانش نوشید و با نگاهی مردد به لیبرمن نگریست.

لیبرمن گفت: «سیدنی، من مطمئنم که این موضوع یک شوخی نیست. آن پسرک کسی نبود که از این کارها بکند او حالا سه هفته است که مفقود شده. او کسی بود که دائماً برای خانواده‌اش نامه می‌نوشت و حتی هر وقت محل اقامتش را تغییر می‌داد، خانواده‌اش را مطلع می‌کرد.»

بینون گفت: «فرض می‌کنیم که او مرده باشد. اما آیا ممکن نیست که او بخاطر آنکه در کاری مداخله کرده بوسیله جوان دیگری که خود به دنبال

منگل بوده است کشته شده باشد؟ یا مگر ممکن نیست که یک دزد معمولی به قصد دزدی به آپارتمان‌ش وارد شده باشد و پس از کشتن او اموالش را به سرقت برده باشد؟ بهر حال مرگ او بهیچوجه ثابت نمی‌کند که یک مشت نازی براه افتاده‌اند تا پیر مردهایی را که در رده سنی خاصی هستند، به قتل برسانند.»

— اما او تمام این ماجرا را روی نواری ضبط کرده بود، پس چه دلیلی داشت که دروغ بگوید؟

— شاید اصولاً نواری در کار نبوده و فقط خواسته است که کمی سر به سرت بگذارد یا شاید هم مفهوم صحبت‌هایی را که روی نوار ضبط شده بود بد درک کرده باشد.

لیبر من نفس عمیقی کشید و پس از لحظه‌ای آن را بیرون داد و سرش را جنباند و گفت: «می‌دانم ممکن است که تو حق داشته باشی. این همان چیزی است که در اول کار من هم به آن فکر می‌کردم. باید بگویم هنوز هم گاهی همین نتیجه به ذهنم می‌رسد و اما بهر حال کسی باید کمی درباره این موضوع تحقیق کند. و اگر من این کار را نکنم، از چه کسی باید انتظار داشت؟ اگر او اشتباه کرده باشد، که اشتباه کرده است و من تنها کمی از وقتم را روی تحقیقاتم تلف کرده‌ام و کمی هم برای سیدنی بینون ایجاد مزاحمت نموده‌ام. اما اگر پسرک راست گفته باشد، مسلماً مسئله پر اهمیتی خواهد بود و مسلماً منگل دلیل خاصی برای انجام این کار دارد. من باید به یک نتیجه روشن برسم بطوری که آن آقای دادستان را مجبور کنم در اداره و پشت میزش بماند و لازم است که این ماجرا را قبل از آنکه به آخر برسد خاتمه بدهم. یک چیز دیگر را هم می‌خواهم به تو بگویم سیدنی، میدانی چه می‌خواهم بگویم؟»

— نه، بگو.

او سر تکان داد و گفت: «یک اسم مونت در کتاب من وجود دارد. درست در همان صفحه‌ای که پسرک گفت، یعنی در جایی که لیستی از نگهبانان تربلینکا که مرتکب بی‌رحمی‌های فراوانی شده‌اند، ذکر شده است. آلفرد مونت، "فرمانده ارتش پیشوا". من او را فراموش کرده بودم، مگر می‌شود که اسم همه آنها را بخاطر داشت؟ او مرد لاغر اندامی است که بی‌نهایت بی‌رحم بود. زنی در "ریگا" دیده که او گردن یک دختر بچه چهار ده ساله را شکسته است. مردی که در حال حاضر در فلوریدا زندگی می‌کند. بوسیله او اخته شده، و آن مرد از من خواسته است که در صورت دستگیری مونت به او اطلاع بدهم تا بیاید و در دادگاه شهادت دهد. آلفرد مونت. پس آن دفعه حق با پسرک بود شاید باز هم حق با او باشد. آیا تو این گزارشها را برای من می‌گیری؟ اگر این کار را بکنی من صمیمانه سپاسگزار می‌شوم.»

بینون نفس عمیقی کشید و تقریباً فریاد کنان گفت: «بینم که چکار از دستم برمی‌آید.»

بعد کلاهش را از سر برداشت و درکنار خود گذاشت و دفترچه یادداشت و خودکارش را بیرون آورد و پرسید: «گفتی کدام کشورها؟»
— خوب، جوانک از آلمان، انگلستان، کشورهای اسکاندیناوی، نروژ، سوئد و دانمارک و ایالات متحده نام برد. اما از لحنش برمی‌آمد که باید جاهای دیگری هم باشند. بنابراین اگر می‌توانی اخبار فرانسه و هلند را هم بگیر.

بینون در حالی که نیم‌نگاهی به لیبرمن داشت اسامی کشورها را به روش شورت هند در دفترش یادداشت کرد.

لیبرمن گفت: «متشکرم سیدنی، واقعاً از تو ممنونم. مطمئن باش اگر به هر نتیجه‌ای برسم، تو اولین کسی هستی که با خبر می‌شوی. نه تنها درباره این موضوع، بلکه در مورد هر مسئله دیگر.»

بینون گفت: «آیا می‌توانی حدس بزنی که چند مرد شصت و پنج‌ساله به طور متوسط در روز می‌میرند؟»

لیبرمن پاسخ داد: «در اثر جنایت یا در اثر تصادفی که امکان جنایت در آن باشد؟ نباید تعداد زیادی باشد. یعنی امیدوارم که تعدادشان زیاد نباشد. البته بعضی‌ها را هم می‌شود از روی شغلشان از لیست حذف کرد. — منظور چیست؟»

لیبرمن دستی به سبیلش کشید و پس از لحظه‌ای دستش را پایین آورد و شانه‌اش را تکان داد و گفت: «منظوری نداشتم. فقط جزئیات دیگری از حرفهای آن جوانک بیادم آمد.»

بعد در حالی که به دفترچه یادداشت بینون اشاره می‌کرد گفت: «یادت نرود که بنویسی فقط شصت و چهار و شصت و پنج‌ساله‌ها.»

بینون به او نگاه کرد و گفت: «نوشتم. حالا بگو بینم، چه جزئیاتی؟»

لیبرمن دستش را برای برداشتن کتش دراز کرد و در پاسخ گفت: «چیز مهمی نیست. من ساعت چهار و سی دقیقه با هواپیما به هامبورگ می‌روم. قرار است که سوم نوامبر در آنجا سخنرانی کنم.»

او از جیبش کیف بغلی کهنه‌ای را بیرون آورد و در حالی که کارتی را از آن در می‌آورد و به بینون می‌داد، ادامه داد: «بنابراین خواهش می‌کنم که

هر نوع اطلاعاتی را که به دست رسید، برایم به آدرس آپارتمان محل اقامتم در هامبورگ ارسال کنی.»

«خوب! اگر بالاخره فهمیدی که ماجرای این کشتار نازیها چیست، چکار می کنی؟»

لیبرمن کیف بغلی را در جیب گذاشت و گفت: «کسی چه می داند، من همیشه قدم به قدم برنامه ریزی و کار می کنم.»
بعد لبخندی زد و به کفشهایش اشاره کرد و گفت: «آن هم با این کفشها!»

بعد دستهایش را روی زانوانش گذاشت و بلند شد و در حالی که با دلخوری سرش را تکان می داد، گفت: «چه روز ملال آوری است.»
آنگاه رو به دیگران کرد و با لحنی سرزنش آمیز گفت: «شما چطور می توانید در چنین روزی بیرون غذا بخورید؟»

بینون در حالی که با شصت به بنای یادبود پشت سرشان اشاره می کرد گفت: «آخر ما عضو "ماندی موتسارت کلاب" هستیم.»
لیبرمن دستش را بطرف او دراز کرد و بینون هم آن را در دست خود گرفت. لیبرمن رو به دیگران کرد و گفت: «از اینکه شما را از مصاحبت این مرد سرزنده محروم کردم معذرت می خواهم.»
درموت برودی گفت: «اصلاً شما می توانید او را برای خودتان نگه دارید!»

لیبرمن به بینون گفت: «متشکرم سیدنی، همیشه می دانستم که می توانم روی تو حساب کنم.»

بعد در حالی که هنوز دست بینون را در دست داشت خم شد و آهسته گفت: «از آنها بخواه که اخبار بعد از چهارشنبه را ارسال کنند. منظورم این است که این کار را قطع نکنند. چون پسرک می‌گفت که هر شش نفر نازی با هم برزیل را ترک می‌کنند یعنی ممکن است بعضی‌هایشان تا مدت‌ها کاری نکنند. بنابراین اگر آنها در گروه‌های دو نفری عمل کنند به فاصله کمی از قتل اول، باید دو قتل دیگر صورت بگیرد و اگر خدای نخواستہ آنها یک‌نفره عمل کنند. باید پنج قتل دیگر با فاصله کمی از قتل اول رخ بدهد و... البته همه اینها در صورتی است که جوانک راست گفته باشد. پس ممکن است که بگویی مرتب گزارش کنند؟»

بینون به علامت مثبت سر تکان داد و پرسید: «رویه‌م رفته چند قتل قرار است اتفاق بیفتد؟»

لیبرمن چشمانش را به او دوخت و گفت: «خیلی زیاد.»

بعد دست بینون را رها کرد و در حالی که قامتش را راست می‌کرد از دیگران خداحافظی نمود و دستهایش را در جیبهای کتش فرو برد و بسمت شلوغی خیابان حرکت کرد.

هر چهار نفر به تماشای رفتن او پرداختند.

بینون گفت: «آه خدای بزرگ!»

و فریا نوشتاد هم غمگینانه سر تکان می‌داد. درموت برودی به طرف بینون برگشت و گفت: «این حرفهای آخر چه بود؟»

بینون دفترچه یادداشت و خودکارش را در جیب گذاشت و گفت: «او از من پرسید که آیا از آنها خواهم خواست که ارسال گزارشها را ادامه بدهند؟ آخر می‌گوید که سه یا شش قتل اتفاق می‌افتد و موضوع تنها کشتن یک نفر نیست. تازه قرار است بعد از آن هم این کشتارها ادامه پیدا کند.»

پاول هیگبی پیش را از دهان بیرون آورد و گفت: «مسخره است، اما بنظر من او کاملاً حق دارد.»

فریا گفت: «دست بردار. آخر مگر می شود که آدم نفرت یک نازی را از پشت تلفن احساس کند؟»

بینون لیوانش را برداشت و نیمی از ساندویچش را به دندان کشید و گفت: «این دو سال اخیر سالهای بسیار دردناکی برای او بودند.»

فریا نکته سنجانه پرسید: «او چند سال دارد؟»

بینون گفت: «دقیقاً نمی دانم. اما، بله فکر می کنم که شصت و پنجساله باشد.»

فریا رو به پاول کرد و گفت: «حالا دیدی؟ پس نازیها می خواهند مردان شصت و پنجساله ای را به قتل برسانند. من که می گویم او دچار یک نوع هذیان شده است. اگر کمی صبر کنید می بینید که یک ماه دیگر ادعا می کند که نازیها قصد دارند برای کشتن او به سر وقتش بیایند.»

درموت برودی رو به بینون کرد و گفت: «تو واقعاً قصد داری که از مرکز بخواهی آن اخبار را برایت ارسال کنند؟»

فریا گفت: «البته که این کار را نمی کند. مگر اینطور نیست سسیدنی؟»

بینون جرعه ای از مایع درون لیوانش را نوشید و گفت: «خوب من قول دادم که سعی خودم را بکنم. از طرفی اگر این کار را برایش نکنم، پس از بازگشتش از هامبورگ مرا به ستوه خواهد آورد. تازه از طرف دیگر با این کار دفتر لندن فکر می کند که من کار تازه ای را در دست گرفته ام.»

بعد به فریا نگاه کرد و گفت: «خوب، ایجاد این تصور در بر و بچه های لندن که ضرری ندارد!»

برخلاف اغلب مردان هم سن و سالش، امیل دورینگ^۱ شصت و پنج‌ساله معاون سابق ادارهٔ کمیتهٔ حمل و نقل شهری اسن^۲، کسی بود که خود را درگیر پیروی از عادات نکرده بود. او که دوران بازنشستگی خود را می‌گذراند و در حال حاضر در حومهٔ شهر در محلی به نام گلاذبک^۳ زندگی می‌کرد، همیشه دقت داشت که مسیر روزمره‌اش را دائماً تغییر دهد. او برای خرید روزنامهٔ صبح هیچوقت سر ساعت معین اقدام نمی‌کرد و یا برنامهٔ هفتگی رفتن به خانهٔ خواهرش در اوبرهاوسن^۴ را در روز خاصی انجام نمی‌داد. او برای این که بعد از ظهری را برحسب اتفاق بیرون از خانه بگذراند، به رستوران خاصی نمی‌رفت و هر بار محل مراجعهٔ خود را تغییر می‌داد. البته او سه رستوران مطابق سلیقهٔ خود سراغ داشت که همیشه بعد از بیرون آمدن از خانه، تصمیم می‌گرفت که به کدامیک برود. بعضی از شبها پس از دو سه ساعت به منزل مراجعت می‌کرد و بعضی از اوقات، حتی تا بعد از نیمه شب هم باز نمی‌گشت.

دورینگ در تمام عمرش از این موضوع آگاه بود که دشمنانش همیشه در صدد آزار او هستند. بنابراین مخصوصاً از زمانی که پا به سن گذاشته بود هیچوقت بدون سلاح بیرون نمی‌رفت و تمام سعی خود را به کار می‌برد تا کلیهٔ حرکاتش غیر قابل پیش بینی باشند. دشمنان او از دوران بچگی تا آن زمان عبارت بودند از: اول آن دو برادری که زمانی همکلاسه‌ش بودند و نابجوانمردانه او را متهم به گردن کلفتی کرده بودند. بعد دوستان دوران سربازیش که همه کودن و احمق بودند و همیشه از او بدگویی

۱ - Emil Doring

۲ - Essen Public Transport Commission

۴ - Oberhausen

۳ - Gladbeck

می کردند و می گفتند: که برای افسرهای مافوق جاسوسی می کند و تملقشان را می گوید تا مأموریت های آسان را به او محول کنند. بعد هم نوبت به رقبايش در کمیته حمل و نقل شهری می رسید که بعضی از آنها در خیانت حتی دست ماکیاولی^۱ را از پشت بسته بودند. دورینگ می توانست ساعت های زیادی درباره ماجرایی که در کمیته اتفاق افتاده بود، صحبت کند.

آنوقت در سالهایی که می بایست سالهای طلایی عمرش باشد، در زمانی که عاقبت می بایست دیگر دست از دفاع بردارد و دمی بیاساید و سلاح کهنه خود را در کشو میز عسلی کنار تخت خوابش بگذارد، باز هم خود را، حتی بسیار بیشتر از گذشته در خطر نهاجم دیگران می دید.

همسر دوم او، کلارا^۲، دائماً به انحای مختلف و به روشهای مؤذیانة خاص خود به او یادآوری می کرد که بیست و سه سال از او کوچکتر است و دورینگ کاملاً اطمینان داشت که او با معلم سابق کلارینت پسرشان، به نام ویلهلم اشپرینگر^۳، نیمه یهودی رذل از همه جا مانده ای که حتی جواتر از همسرش نیز بود، رابطه دارد. دورینگ شک نداشت که کلارا و فاسق نیمه یهودیش، از این که او به نحوی از سر راهشان کنار برود، بسیار خوشحال خواهند شد. با مرگ دورینگ کلارا بیوه می شد، آن هم بیوه ای ثروتمند. او سیصد هزار مارک پول داشت که البته کلارا هم از آن با اطلاع بود. ضمناً پانصد هزار مارک دیگر نیز در کار بود که هیچکس از وجود آن خبر نداشت و دورینگ آن را درون دو قوطی فولادی جایی در حیاط پشتی منزل خواهرش چال کرده بود. علت اینکه کلارا تمایل نداشت از او طلاق

۱ - Mahchiavelli نیکولوماکیاولی (۱۴۶۹-۱۵۲۷) سیاستمدار و نویسنده ایتالیایی که عقیده داشت برای رسیدن به هدف استفاده از هر ترفندی مجاز است. م.

۳ - Wilhelm Springer

۲ - Clara

بگیرد همین پول بود. آن حرامزاده در انتظار روز موعود، لحظه شماری می‌کرد. در واقع از همان لحظه ازدواج چیزی به غیر از تصاحب ثروت شوهرش در ذهنش نمی‌گذشت.

کلارا هنوز می‌بایست انتظار زیادی بکشد. دورینگ از سلامت کامل برخوردار بود و هفته‌ای دوبار، البته در دو روز نامشخص، به باشگاه بدنسازی می‌رفت و ورزش می‌کرد و هنوز آمادگی آن را داشت که چند تایی از امثال این اشپزینگرها را سر جای خودشان بنشانند و علیرغم شصت و پنجساله بودنش هنوز قادر بود که در درگیری و کشتی، پشت بسیاری از مردان را بخاک بمالد، البته در مسائل جنسی و مبارزه بین مرد و زن از موفقیت زیادی برخوردار نبود. دورینگ هر وقت که دست در جیب می‌کرد و دسته زبر تپانچه‌اش را احساس می‌نمود، در دل می‌گفت بله من هنوز وضع بدنی خوبی دارم، و این تپانچه کهنه هم هنوز خوب کار می‌کند. او این موضوع را به رایشمایدرا، فروشنده تجهیزات جراحی، که شب گذشته او را در رستوران لورلی^۲ ملاقات کرده بود نیز، گفته بود. از نظر او، رایشمایدرا واقعاً پسر نازنینی بود که از شنیدن داستانهای که دورینگ درباره کمیته حمل و نقل تعریف کرد، لذت برده بود و حتی وقتی دورینگ داستان زد و بندی را که در سال ۵۸ اتفاق افتاده بود برای او گفت، از شدت خنده نزدیک بود از روی چار پایه به زمین بیفتد! البته شروع صحبت با او در اول کار، به علت حرکت‌های غیر قابل پیش بینی یکی از چشمهایش، کمی برای دورینگ مشکل بود. کاملاً معلوم بود که یک چشم مرد مصنوعی است، اما دورینگ خیلی زود به حالت آن عادت کرد و نه تنها در مورد زد و

بندهای کمیته در سال ۵۸ بلکه داستان بررسی‌های دولتی به عمل آمده از اتفاقات مربوط به سال ۶۴ و خیلی چیزهای دیگر را برای او تعریف نمود. آنوقت پس از نوشیدن چهار پنج لیوان آبجو، درد دلها خصوصی‌تر شد و دورینگ ماجرای کلارا و اشپرینگر را برای دوست تازه‌اش تعریف کرد. و همان وقت بود که دسته تپانچه‌اش را لمس کرده و آن جمله را در مورد وضعیت بدنی خود و کار خوب تپانچه‌اش به رایشمایدر گفته بود. رایشمایدر نمی‌توانست قبول کند که دورینگ شصت و پنج‌ساله است و به او گفت: «من می‌توانم قسم بخورم که تو حداکثر پنجاه و هفت سال بیشتر نداری.»

و بر این گفته خود اصرار می‌ورزید. واقعاً که چه پسر نازنینی بود و چقدر جای تأسف داشت که بیشتر از چند روزی در آن شهر نمی‌ماند. خوب تا اینجا هم خیلی بخت با او یاری کرده بود که دوست تازه‌اش به جای این که در اسن اقامت کند در گلابیک اتاق گرفته بود.

آن شب، او بخاطر اینکه دوباره بتواند رایشمایدر را ببیند و موضوع اسکارفونیکل^۱ را برایش تعریف کند، باز هم به همان رستوران رفت اما دقایق زیادی از ساعت نه شب گذشت و با وجود قرار شب گذشته، خبری از رایشمایدر نشد. در آنجا مردان جوان زیادی بودند که دختران زیبای زیادی دور و برشان می‌پلکیدند. از آشناهای دورینگ، فورست^۲، آپفل^۳ و یکی دیگر که اسمش را بخاطر نمی‌آورد در آنجا حضور داشتند که البته هیچکدامشان شنونده خوبی برای او نبودند. آنشب، بیشتر به شبهای جمعه یا شنبه می‌مانست تا به یک شب چهار شنبه. تلویزیون مسابقه فوتبال پخش

می‌کرد و دورینگ در حالی که به آرامی مشروبش را می‌نوشید به تماشای مسابقه مشغول بود و هر چند گاه یکبار از آینه روبرو به سایر مشتریان کافه می‌نگریست. بعضی اوقات هم روی چارپایه خم می‌شد و نگاهی به در ورودی و تازه واردین می‌انداخت، با این امید که شاید رایشماید در سر وعده حاضر شود.

ناگهان سر و کله رایشماید پیدا شد اما حالتش بسیار غریب می‌نمود. در واقع دورینگ احساس کرد که دستی بر شانه‌اش خورد و رایشماید زیر لب گفت: «دورینگ، فوراً بیا بیرون. می‌خواهم چیزی بتو بگویم.»

و به سرعت ناپدید شد. دورینگ، گیج و مبهوت دستی برای جلب توجه فرانتس^۱ تکان داد و یک اسکناس ده مارکی روی میز انداخت و با فشار راه خود را بسمت درِ رستوران باز کرد. رایشماید با قیافه‌ای مصمم به او اشاره کرد و بطرف پایین خیابان کیرشنگاسه^۲ براه افتاد. اینطور بنظر می‌رسید که دست چپش آسیب دیده است. چون دستمالی را بدور آن پیچیده بود و گرد و خاک زیادی روی شلوار و شانه‌های لباس تقریباً گرانقیمت او به چشم می‌خورد.

دورینگ در حالی که سعی می‌کرد با عجله خود را به او برساند پرسید: «چه خبر شده؟ چه اتفاقی برایت افتاده است؟»

رایشماید با هیجان گفت: «این تو هستی که قرار است اتفاقی برایت بیفتد نه من. من مجبور شدم به داخل آن ساختمانی که در پایین این خیابان قرار دارد و در حال حاضر آن را خراب می‌کنند بروم. راستی اسم آن

یارو چه بود، همانی که گفتی با زنت سر و سری دارد؟»
دورینگ کاملاً مبهوت و در حالی که کم کم هیجان رایشمایدربه او
هم سرایت می کرد گفت: «ویلهللم اشپرینگر.»

رایشمایدر گفت: «می دانستم که خودش است می دانستم که اشتباه نکرده ام.
چه اتفاق عجیبی! بین دورینگ، حالا همه چیز را برای توضیح می دهم.
من از پایین همین خیابان بطرف رستوران می آمدم، که احساس کردم دیگر
نمی توانم خودم را نگه دارم و باید هر طور که شده خودم را تخلیه کنم.
شلوارم کم کم خیس می شد. وقتی به آن ساختمان، همانی که خرابش
می کنند رسیدم، به کوچه کناری آن رفتم. اما آنجا خیلی روشن بود ناچار به
دنبال راهی گشتم که داخل ساختمان بروم. راه را پیدا کردم و وارد شدم. بعد
کاری را که می خواستم، کردم. تقریباً در حال بیرون آمدن از ساختمان بودم
که دیدم دو مرد در کنار همان راه ورودی ساختمان ایستاده اند. یکی از آنها
دیگری را به نام اشپرینگر صدا می زد.»

رایشمایدربه اینجا که رسید سرش را به آهستگی در تأیید حرفهای
خود تکان داد و دورینگ نفس عمیقی کشید. رایشمایدر ادامه داد: «آن
یکی که اسمش اشپرینگر بود به نفر دیگر می گفت: (آن پیرمرد حرامزاده
همین الان در رستوران لورلی است و خلاصه هر جوری که شده باید از شر
این خپله احمق خلاص شویم.) من که می دانستم که اشپرینگر همان اسمی
است که تو به من گفته بودی. راستی این همان راهی است که تو از آن به
طرف خانه ات می روی. اینطور نیست؟»

دورینگ با چشمان بسته، در حالی که نفسهای سنگین می کشید و
سعی می کرد که بر خشمش فایق شود زیر لب غرید: «بعضی از اوقات.»
بعد چشمانش را باز کرد و گفت: «من از راههای متفاوت به منزل

می‌روم.»

— خوب، آنها تصور می‌کنند که تو امشب از این راه به خانه می‌روی. قرار است هر دو در آنجا در انتظار تو باشند. چماق هم دارند. کلاههایشان را تا ابروها پایین کشیده بودند و یقه‌ها را بالا زده بودند. درست همانطوری که تو دیشب تعریف می‌کردی. اشپرینگر قرار است در مدخل کوچه به تو حمله کند. من اطراف ساختمان را جستجو کردم و راهی پیدا کردم که به این سمت باز می‌شود.»

دورینگ باز هم نفس عمیقی کشید و در حالی که با امتنان خاطر صمیمانه دستش را به شانه خاکی رایشماید می‌گوید گفت: «من از تو متشکرم.»

رایشماید رلبخند زنان گفت: «من اطمینان دارم که تو اگر حتی یک دستت را هم به پشتت ببندی میتوانی از پس هر دو آنها برآیی. کسی که همراه اشپرینگر است مردی استخوانی و کوچک اندام است. اما بهر حال عاقلانه‌ترین راه این است که امشب از مسیر دیگری به خانه بروی. اگر دلت بخواهد من هم تا خانه با تو خواهم آمد. شاید هم اصلاً مایل باشی که از شر این اشپرینگر نامرد برای همیشه خلاص شوی.»

دورینگ با نگاهی پرسشگر به او خیره شد.

رایشماید گفت: «این یک فرصت طلایی است. تازه، اگر امشب بتوانی از دست او فرار کنی، در یک شب دیگر به تو حمله خواهد کرد. خیلی ساده مثلاً همانطوری که در حال قدم زدن هستی، آن دو نفر با هم به تو حمله می‌کنند.»

بعد در حالی که به دامن کت دورینگ نگاه می‌کرد ادامه داد: «بعد از این که آنها به تو حمله کردند تو که آمادگی کامل داری، ترتیبشان را

می دهی. من هم بخاطر این که بتوانم شاهدت باشم چند قدم عقبتر از تو می آیم.»

بعد در حالی که به جلو خم می شد، لباسش را کنار زد و هفت تیری را که در جلدی چرمی قرار داشت به دورینگ نشان داد و گفت: «تازه اگر به احتمال بسیار ضعیف خطری از جانب آنها تو را تهدید کند، با همین تپانچه ترتیبشان را می دهم و آنوقت تو به نفع من شهادت می دهی. یعنی بهر صورت، تو از شر او خلاص می شوی. تنها شاید یکی دو ضربه از آن چماقها را نوش جان کنی که زیاد جای دوری نمی رود!»

دورینگ به رایشمایدِر خیره شد و با دستش از روی کت تپانچه خود را لمس کرد و گفت: «آه خدای من، یعنی واقعاً باید از این استفاده کنم؟» رایشمایدِر دستمال را از دور دستش باز کرد و در حالی که با دهان به زخم خونین دستش می دمید گفت: «با این کار، به زنت درس عبرتی می دهی و او را به فکر می اندازی.»

دورینگ نفس خود را بیرون داد و گفت: «خدای بزرگ، فکر این قسمتش را دیگر نکرده بودم. کلارا به پای من می افتد. می دانی به او چه می گویم؟ می گویم کلارا، راستی ویلهلم اشپیرینگر را بخاطر می آوری؟ همان کسی که معلم کلارینت اریک بود. او امشب در خیابان به من حمله کرد. اصلاً نمی دانم چرا! من هم او را کشتم.»

بعد با لذت چینی به گونه هایش انداخت و سوت کشان گفت: «خدای من، این خبر او را هم می کشد!»

رایشمایدِر اصرار کنان گفت: «پس بیا این کار را بکنیم؛ قبل از آن که آنها از کاری که می خواهند بکنند بترسند و فرار کنند.»

آنها بسرعت از خیابان سراشیب، بسمت آن ساختمان در حال

تخریب براه افتادند.

رایشمايدر گفت: «چه کسی می‌گوید که دیگر عدالت اجرا نمی‌شود؟»

— که به من گفتند خپله، هان؟ ای نیمه یهودی لعنتی، قصد دارم که درست وسط قلبت را سوراخ کنم.

آنها از خیابان خلوت لیندن گذشتند. آرام راه می‌رفتند و سکوت کامل برقرار بود. تا حد امکان سعی می‌کردند که از کنار در کر، بسته مغازه‌ها حرکت کنند. سرانجام به آن ساختمان سنگی چهار طبقه‌ای که سقفش را تخریب کرده بودند رسیدند. ساختمان زیر نور مهتاب، تیره بنظر می‌رسید. برای ورود به آن می‌بایست از روی الوارها و درهای شکسته بگذشتند. رایشمايدر، دورینگ را به درون تاریکی کنار دیوار هل داد و گفت: «نو همین جا بمان من می‌روم داخل ساختمان را بگردم تا مطمئن شوم که آنها چند نفر دیگر را هم اجیر نکرده‌اند.»

دورینگ تپانچه را بیرون آورد و گفت: «بله، بد نیست اینکار را بکنی.»

— من دیگر با وضعیت داخل ساختمان آشنا هستم. یک چراغ قوه کوچک هم دارم. زیاد طولش نمی‌دهم. درست همین جا بایست. رایشمايدر در حالی که دورینگ می‌شد زمزمه کنان گفت: «نگران نباش.»

نور چراغ، راهروی راهبر که الوارهایی بر سقف آن گذاشته، و درهایی را به دیوارهایش تکیه داده بودند، نیمرخ دراز و لاغر رایشمايدر

پیدا بود. او آهسته از راهرو گذشت و بسمت دیوار چرخید. دیگر چیزی بجز تاریکی دیده نمی‌شد.

دورینگ، با حالی دگرگون و هیجان زده در حالی که ادرار فشار زیادی به مثانه‌اش وارد می‌کرد، تپانچه‌اش را که وزن آن برایش خارق‌العاده می‌نمود، در دست داشت. این همه سال آن را فقط با خودش حمل کرده بود و در آن لحظه می‌بایست واقعاً از آن استفاده کند. او هفت تیر را بطرف دهانه نیمه روشن راهرو نشانه گرفت و با دست دیگرش لوله صیقلی آن را نوازش کرد و با دقت ضامن آن را پایین کشید؛ تپانچه برای شلیک آماده بود.

دوباره او خود را بسمت دیوار، همانجایی که رایشمایدرب به او نشان داده بود، کشید و اندیشید: «واقعاً که چه دوست خوبی است. چه مرد نازنینی. همین فردا باید او را در رستوران کیزر هوف^۱ به شام مهمان کنم. بله، حتماً چیزی هم به عنوان هدیه برایش می‌خرم، یک چیزی که جنسش از طلا باشد. بله یک جفت دگمه سر دست طلا.»

او در کنار کوچه‌ای که هر لحظه روشنتر می‌شد ایستاده بود. تپانچه بزرگ را در دست داشت و به شلیک گلوله مرگ آورش به قلب ویلهلم اشپرینگر فکر می‌کرد.

— (بله، بعد از اینکه پرس و جوهای پلیس تمام شود به خانه می‌روم و ماجرا را برای کلارا تعریف می‌کنم... تو هم بمیر، فاحشه کثافت! حتماً روزنامه‌ها هم مقالات زیادی می‌نویسند!) «مرد باز نشسته‌ای از اعضای کمیته اداری حمل و نقل مورد حمله دو مرد قرار گرفت، اما آنها را به قتل

رساند.» شاید عکس او را هم چاپ کنند. تازه ممکن است مصاحبهٔ تلویزیونی هم با او به عمل آورند!

او دیگر نمی‌توانست جلو خود را بگیرد. فشار ادرار به نهایت رسیده بود. آبجوها کارشان را کرده بودند. او ضامن هفت تیر را عقب کشید و آن را در غلاف جا داد. رو به دیوار کرد، زیپ شلوارش را پایین کشید، پاها را از هم باز کرد و... آه که چه احساس خوبی!

رایشمايدر با صدای آهسته از آن بالا پرسید: «تو آنجا هستی دورینگ؟»

دورینگ به الوارهای بالای سرش نگاه کرد و گفت: «بله، آن بالا چکار می‌کنی؟»

— از اینجا راحت‌تر می‌شود اطراف را پایید. طبقهٔ پایین پر از آشغال و نخالهٔ ساختمانی است همانجا باش. تا یک دقیقه دیگر می‌آیم پیش تو. باطری چراغ قوه‌ام تمام شده و اگر سر جاییت نباشی نمی‌توانم پیدایت کنم. — توانستی آنها را ببینی؟

جوابی نیامد. او به ادرار کردن ادامه داد و در حالی که به شکافهای روی چوب کهنهٔ درها می‌نگریست با خود فکر کرد: (آیا رایشمايدر می‌تواند در این تاریکی راه خود را به طبقهٔ پایین پیدا کند؟ آیا او توانسته است که آنها را ببیند یا هنوز در جستجوی آنهاست؟... عجله کن رایشمايدر!)

سر و صدایی در بالای سرش شنید. دوباره بالا را نگاه کرد. یک چیزی مثل شن و ماسه روی الوارها می‌ریخت. ناگهان شیء بزرگی از آن ارتفاع با سر و صدای زیاد به طرفش آمد، هاج و واج شد. درد بدنش را فرا گرفت. او خیلی سریع مرد.

آخرین باری که لیبرمن در هایدلبرگ^۱ سخنرانی کرد سال ۱۹۷۰ بود. آن موقع او در یک سالن کنفرانس بسیار عالی و قدیمی که اجزایش را از چوب درخت بلوط ساخته بودند برای مردم صحبت کرده بود. در آن روز هر هزار صندلی سالن اشغال شده بود و بسیاری هم سر پا ایستاده بودند. اما این بار سالن کنفرانس به شکل صدف و برنگ نخودی بود که تنها پانصد صندلی ظرفیت داشت. سالن بسیار مدرن بود و طراحی دلپذیری داشت اما روی دو ردیف آخر صندلیها هیچکس ننشسته بود. البته سخنرانی در چنین سالنی بسیار آسانتر است؛ درست مثل اینکه در اتاق پذیرایی بزرگی برای مهمانان صحبت کنند. یک تماس مستقیم با جوانانی با هوش و کم سن و سال. اما... تا آن لحظه همه چیز بر وفق مراد پیش رفته بود. آلمانی‌ها، بویژه جوانان، بهترین شنوندگانش بودند. موضوع برای آنها واقعاً اهمیت داشت، صمیمانه در سالن حاضر می‌شدند و درباره‌ی گذشته خود از خود نگرانی نشان می‌دادند. این دسته، با علاقه و توجهشان او را مجبور می‌کردند که هر آنچه را در توان دارد عرضه نماید. در حالی که حاضرین امریکایی و انگلیسی، که کمتر در بحثها درگیر می‌شدند، تنها به او اجازه می‌دادند که بطور مکانیکی از خاطرات گذشته‌اش بگوید. البته صحبت بزبان آلمانی نیز تفاوت زیادی برایش ایجاد می‌کرد و او می‌توانست آزادانه و به صورت طبیعی هر آنچه را در دل داشت بگوید، و از فکر کردن به اینکه چه کلمه انگلیسی را باید بکار برد در امان بود. همانطور که در صحبت با بینون کلمات را اشتباه بکار می‌برد - اندیشید (آه بینون، آیا تو اکنون سعیت را برای گرفتن اخبار می‌کنی یا نه؟)

او حواسش را جمع کرد و با نگاه کردن به زن جوان پیگیری که در ردیف دوم نشسته بود گفت: «ابتدا، من به تنهایی می‌خواستم انتقام بگیرم. انتقام مرگ پدر و مادر و خواهرم، انتقام سالهای درازی که در اردوگاههای کار اجباری نازیها گذرانده بودم...»

بعد به ردیفهای دیگر نگریست و گفت: «انتقام مرگ همه را، انتقام سالهایی که هر کسی مثل من از دست داد. پس آخر چرا من می‌بایست زنده بمانم، مگر برای انتقامجویی؟»

مکشی کرد و ادامه داد: «مسلماً شهر وین به موسیقیدان جدیدی احتیاج نداشت...»

از حضار صدای خنده خفهای به گوش رسید او هم لبخند زد و رویش را بطرف مرد جوانی گرفت که موی قهوه‌ای رنگ داشت و در منتهی الیه سمت راست نشسته بود (به نظر لیبرمن آن جوان شباهت زیادی به باری کهلر داشت) در حالی که سعی می‌کرد که به باری نیندیشد خطاب به آن جوان گفت: «اما مسئله این است که اصولاً کسی قادر نیست انتقام بگیرد. منظورم این است که واقعاً نمی‌شود انتقام گرفت.»

آنگاه نگاهش را از صورت آن جوان شبیه باری برداشت و به کلیه حضار نگریست و گفت: «نه، واقعاً امکان ندارد. بنابراین تصمیم گرفتم که دست به کاری متفاوت بزنم. کاری که تقریباً به همان اندازه گرفتن انتقام مشکل است.» بعد به همان زن جوانی که در ردیف دوم نشسته بود رو کرد و گفت: «یعنی تصمیم گرفتم کاری کنم که این مصائب از یاد هیچکس نرود.»

سپس رو به عموم کرد و ادامه داد: «بیاد ماندن. که البته کاری بسیار دشوار است چون زندگی دائماً در جریان و حرکت به جلوس است. ما هر ساله

با مصائب و وحشت‌های تازه‌ای روبرو می‌شویم. ماجرای ویتنام، فعالیت تروریستی در خاورمیانه و ایرلند، ترور شخصیتها.»

آنگاه در همان حال پیاد آورد به قتل رساندن نود و چهار مرد شصت و پنج‌ساله و ادامه داد: «در نتیجه وحشت انگیزترین آنها، یعنی داستان آن قتل عام جهانی، هر ساله در اذهان مردم کمی رنگ و رو باخته‌تر می‌شود. اما فیلسوفان به ما آموخته‌اند که اگر ما گذشته را به دست فراموشی بسپاریم، محکوم هستیم که وقوع دوباره آن را به چشم ببینیم. برای همین، دستگیری جانیانی از قبیل آیشمن و منگل ضروری بود.»

ناگهان احساس کرد که اشتباه کرده است و من من کنان گفت: «معذرت می‌خواهم. منظورم اشتانگل است. نمی‌دانم چرا ناگهان پیاد یکی از آرزوهایم افتادم.»

حضور خنده خفیفی کردند که باعث خوشحالی او نبود چون محیط مطلوبی را که ایجاد شده بود، تحت الشعاع قرار می‌داد. بنابراین سعی کرد دوباره حضور را تحت تأثیر قرار دهد. او ادامه داد: «بهمین دلیل، ضروری است که اشخاصی مثل آیشمن و اشتانگل دستگیر شوند تا بتوان آنها را در محضر دادگاه حاضر کرد. البته نه به این خاطر که فقط آنها را محکوم کنیم، بلکه به این خاطر که شهود جنایات آنها را در دادگاه حاضر کنیم و پیاد دنیا، بویژه به یاد شما جوانانی که در آن زمان حتی در این دنیا نبودید، بیاوریم که وقوع این فجایع حقیقت دارد و امکان پذیر است و آدم‌هایی که از نظر ظاهری هیچ تفاوتی با من و شما ندارند، تحت شرایط خاصی قادرند که دست به وحشیانه‌ترین و غیر بشری‌ترین اعمال ممکن بزنند.»

بعد با انگشت به چند نفر اشاره کرد و گفت: «تا اینکه شما، شما، شما و شما... انسانهای شریف، آگاه شوید و مراقب باشید که دیگر به آن

شرایط خاص هیچگاه اجازه تکرار داده نشود.»

سخنرانی پایان یافت و او سرش را در مقابل حضار به علامت احترام خم کرد. صدای آفرین و تحسین و کف زدن از هر طرف بلند شد و او کمی از میز سخنرانی فاصله گرفت و یک دستش را به کنارهٔ محدب میز تکیه داد و همانجا ایستاد. کمی به همان حال باقیماند و بعد در حالی که نفسهای سنگینی می‌کشید قدمی به جلو گذاشت و دوباره با هر دو دست میز خطابه را گرفت و به جمعیتی که صدای تشویقشان کم‌کم فروکش می‌کرد گفت: «از همه شما سپاسگزارم. حالا اگر کسی سؤالی دارد، آماده‌ام که پاسخ بگویم.» سپس به اطراف نگاه کرد و با اشارهٔ انگشت، نفر سؤال کننده را انتخاب کرد.

تراونشتاینر در حالی که روی فرمان اتومبیلش خم شده بود، موتور را روشن کرد و با سرعت بسیار زیاد بطرف مردی که موهای جوگندمی داشت و در کنارهٔ خیابان قدم می‌زد براه افتاد. آن مرد، در اثر نور چراغهایی که هر لحظه نزدیکتر و پر نورتر می‌شد، روی خود را برگرداند و برای جلوگیری از تابش نور به چشمهایش، روزنامهٔ تا شده‌ای را که در دست داشت روی پیشانی گرفت، اما در همان لحظه گلگیر اتومبیل بشدت به او اصابت کرد و او به هوا بلند شد و در مسافت دوری به زمین افتاد. تراونشتاینر با دنده عقب اتومبیل را به پیاده‌رو راند و در حالی که با فاصلهٔ بسیار کمی از کنار یک علامت هشدار دهندهٔ راهنمایی برنگ سفید و آبی راه می‌گذشت اتومبیل را به خیابان عریضتری کشاند که در کنار آن تابلو (اسیرگ ۱۴)

کیلومتر) به چشم می خورد.

لیبرمن گفت: «منابع مالی ما غالباً از طریق یهودیان و مردم دیگری که نگران چنین مسائلی هستند، تأمین می شود. البته درآمدی هم از طریق نوشتن کتاب و مقالات و کارهایی از این قبیل داریم.»

بعد از پاسخ دادن به آن سؤال او به دستی که در ردیف آخر بلند شده بود اشاره کرد؛ زن جوانی که صورتش سرخ بود و بدن فربه‌ی داشت سؤالی را مطرح کرد که لیبرمن می دانست در مورد فریدا مالونی^۱ است.

زن جوان گفت: «من می توانم این را بفهمم که کشاندن افراد کلیدی به محاکمات، افرادی که درجات بالایی در نظام نازی داشتند، بسیار مهم است. اما تصور نمی کنید، که شما در بعضی موارد هنوز در پی انتقام شخصی هستید؟ مواردی مثل فریدا مالونی، که شغلش تنها نگهبانی ستاد بود و بعد از آن که تابعیت امریکایی خودش را گرفت شما دوباره او را به اینجا کشانید و او را زندانی کردید؟ آیا او نتوانسته است هر جرمی را که در دوران جنگ مرتکب شد با خدماتی که پس از جنگ انجام داده است جبران کند؟ او در امریکا یک شهروند مفید به حال جامعه خود بود، تدریس می کرد و یا به کارهایی از این قبیل اشتغال داشت.»

زن پس از گفتن این جملات بر جای خود نشست.

لیبرمن سر تکان داد و چند لحظه‌ای در سکوت متفکرانه دست به سبیل خود کشید؛ انگار که تا آن لحظه با چنین سؤالی برخوردی نداشته است. بعد گفت: «از سخنان شما اینطور فهمیدم که شما نیز آگاهید که یک

زن، زنی که مربی یک مهد کودک بوده زنی که برای کودکان بی‌خانمان، محل زندگی و مأوا پیدا می‌کرده و همچنین همسر خوبی برای شوهرش بوده است، زنی که حتی نسبت به سگهای ولگرد نیز مهربانی می‌کرده است، می‌تواند همان زنی باشد که از اردوگاههای مرگ نگاهیانی می‌کرده. شاید، روزی که عاقبت محاکمه او بر پا بشود، همه ما دریابیم او در قتل عامی نیز شرکت داشته است. حالا من از شما سؤال می‌کنم که اگر فریدا آلتشول مالونی^۱ بر اساس قانون استرداد مجرمین به اینجا بازگردانده نمی‌شد، آیا امکان داشت که شما از این احتمال تعجب انگیز با خبر شوید؟ امن که اینطور فکر نمی‌کنم. به تصور من، آگاهی یافتن از چنین احتمالی، به هیچوجه بی‌اهمیت نیست، و دوست شما نیز در این زمینه با من موافق است.»

بعد به اطراف نگاه کرد، در میان دستهایی که برای امکان سؤال کردن بالا گرفته شده بودند، دست آن جوانک شبیه باری نیز بالا بود. در دل گفت: (باری، حالا نه، حالا سرم خیلی شلوغ است!) و نگاه خود را از او برگرفت و به یک جوان مو طلایی که قیافه‌ای زیرک داشت و در مرکز سالن نشسته بود اجازه سؤال کردن داد. اما صدای باری در تلفن در گوشش می‌پیچید: (نود و چهار نفر همه شصت و پنجساله و کارمند دولت. واقعاً که چه راحت الحلقومهایی.)

سؤال جدیدی برایش مطرح شد. مرد مو طلایی از او سؤال کرد: «اما اتهام فریدا مالونی هنوز قطعی نشده است. آیا به نظر شما دولت ما واقعاً تمایل به تعقیب قانونی جانیان نازی دارد؟ آیا اصولاً در حال حاضر هیچ

کشوری در دنیا وجود دارد که تمایلی به این کار داشته باشد؟ آیا فکرنمی‌کنید که بطور کلی کاهشی در تمایل به پی‌گیری این گونه مسائل به وجود آمده باشد، و آیا یکی از دلایلی که شما قادر به بازگشایی مرکز اطلاعاتتان نشده‌اید، همین کاهش در روند اینگونه تمایلات نیست؟»

لیبرمن در دل گفت: (آخر چه کسی به تو گفت که آدمهای باهوش را برای طرح کردن سؤال انتخاب کنی؟) و بعد در پاسخ آن مرد گفت: «مرکز بطور موقت در مقر کوچکتري بکار خود ادامه می‌دهد اما هنوز فعال است. کسانی هستند که در حال حاضر در این مرکز کار می‌کنند؛ نامه‌هایی به دست ما می‌رسد؛ مشاورانی از طرف ما به اینسو و آنسو اعزام می‌شوند. همانطور که گفتم منبع در آمد ما کلاً از آحاد مردم تأمین می‌گردد و هیچگونه رابطه‌ای با دولتها نداریم. ثانیاً اگرچه این ادعای شما حقیقت دارد که مدعی العموم کشورهای آلمان و اطیش دیگر آنقدرها... آنقدرها علاقه نشان نمی‌دهند و کشورهای دیگر هم با مشکلات خاص خود دست به گریبانند اما هنوز عدالت کاملاً به دست فراموشی سپرده نشده است. من از طرف منابع بسیار موثق به شما اعلام می‌کنم که اتهام فریدا مالونی در ماه ژانویه یا فوریه اعلام می‌شود و بلافاصله پس از اعلام اتهام، محاکمه‌اش بر پا خواهد گردید. شهودی برای محاکمه پیدا شده‌اند، که یافتن آنها کاری مشکل و زمان بر بود و مرکز اطلاعات ما هم نقشی در آن ایفا کرده است.»

دوباره به دستهای برافراشته و به چهره‌های زیرک و باهوش نگریست. ناگهان دریافت که تا بحال به چه چیز گرانبهائی می‌نگریسته است. یک معدن طلا آن هم همانجا جلو چشمانش!

(اینجا، در این سالن صدفی شکل مملو از نور، تقریباً پانصد نفر از با هوشترین جوانان آلمانی که جلای نسل خود هستند، حضور دارند و من

می‌خواهم همه چیز را خودم به تنهایی حل‌جی کنم و پاسخ دهم!! آه از من پیرمرد احمق و خسته... آه خدای من!... بگذار از آنها پرسیم. اما احمقانه است!»

اما مثل اینکه در همان حال فکر کردن، به کسی اشاره کرده بود، چون سؤالی در مورد نئونازیسیم از وی پرسیده شد. او بسرعت پاسخ داد: «برای اینکه نازیسم دوباره بوجود بیاید به دو عامل نیاز است. ایجاد شرایط بد اجتماعی به آن اندازه که تقریباً با شرایط بد اجتماعی در اوایل دهه سی همسانی داشته باشد؛ و ظهور یک رهبر مثل هیتلر. هر زمان که این دو عامل با هم حادث شوند، مسلماً آن وقت گروه‌های نئونازی از مراکز خطر ساز خواهند بود. اما در حال حاضر و تحت شرایط فعلی، من از جانب آنها خطری احساس نمی‌کنم.»

دوباره دستها به هوا رفت اما او هم دستهای خود را بالا برد و گفت: «خواهش می‌کنم چند دقیقه به من فرصت بدهید. من می‌خواهم برای دقایقی شما سؤال نکنید، بلکه خودم سؤالی را مطرح کنم، و شما به آن پاسخ دهید.»

دستها پایین افتاد. چهره‌های جوان و باهوش، پر از انتظار به او خیره شدند. البته احمقانه بنظر می‌آمد اما چگونه می‌توانست به خود اجازه دهد که از یک چنین منبع مغزی متفکر و جوانی استفاده ننماید؟

او با هر دو دست میز خطابه را چسبید، اندکی فکر کرد و آنگاه همه آنها را که در سالن صدفی نشسته بودند مورد خطاب قرار داد و گفت: «من می‌خواهم از قدرت تفکر شما برای حل یک مشکل استفاده کنم. البته یک مشکل فرضی که یک دوست جوان، برایم عنوان کرده است. من واقعاً مایل‌م که این معما را حل کنم، تا حدی که حاضرم حتی با کمی تقلب پی به

معما ببرم.»

صدای خنده خفیفی از حضار بلند شد. او ادامه داد: «راستی چه کسی بهتر از شما دانشجویان این دانشگاه عظیم و دوستانتان می‌تواند در حل این معضل به من کمک کند؟»

او دستهایش را از روی میز بلند برداشت و بخاطر اینکه می‌خواست مسئله‌ای فرضی را مطرح نماید، نگاهی پوزش خواهانه به حضار نمود و گفت: «من درباره سازمان رفقا در امریکای جنوبی و همچنین دکتر منگل با شما صحبت کرده‌ام. حالا معمایی را که دوستم مطرح کرده است برای شما بازگو می‌کنم. موضوع این است که دکتر منگل و سازمان تصمیم دارند که انسانهای زیادی را در کشورهای اروپایی و امریکای شمالی به قتل برسانند. دقیق‌تر بگویم، نود و چهار مرد که همگی شصت و پنجساله و مستخدم دولتنند. این کشتار باید در یک دوره دو سال و نیمه صورت بگیرد و البته یک انگیزه سیاسی برای ارتکاب به آن وجود دارد. خوب بنظر شما این انگیزه چه می‌تواند باشد؟ آیا شما می‌توانید پاسخی به این معما برای من بیابید؟ این مردان چه کسانی هستند؟ چرا مرگ آنها باید برای سازمان رفقا و دکتر منگل دلپذیر باشد؟

«حضار جوان با حالتی حاکی از ناباوری بر جای خود تکیه دادند.

صدای پیچ‌پیچ لحظه به لحظه زیادتر می‌شد. صدای سرفه‌ای بلند شد و پشت سر آن صدای سرفه دیگری هم در فضای سالن پیچید.

لیبرمن با هر دو دست میز خطابه را گرفت و خطاب به حاضران

گفت: «فکر نکنید که شوخی می‌کنم. این مسئله را کسی برای من به عنوان

یک تمرین منطق مطرح کرده است. کسی می‌تواند مرا راهنمایی کند؟»

آنها هیجان زده دو به دو با هم شروع به زمزمه کردند کم کم

همه‌ها مبدل به اظهار عقیده‌های گنگ و درهم شد. لیبرمن به آرامی و بمنظور راهنمایی آنها، تکرار کرد: «نود و چهار مرد؛ شصت و پنج‌ساله؛ کارمند دولت؛ در کشورهای مختلف؛ در دو سال و نیم.»
دستی بالا رفت و پس از آن دستی دیگر.

لیبرمن با هزار امید به اولین کسی که دستش را بالا آورده بود اشاره کرد. او در قسمت چپ سالن نشسته بود. لیبرمن گفت: «بفرمایید.»
مرد جوانی که ژاکت آبی رنگی پوشیده بود بلند شد و با صدایی که دور از انتظار دو رگه شده بود با صدای بلند گفت: «بنظر من مرگ آنها مستقیماً یا بطور غیر مستقیم شرایط جامعه را بسمت وخامت می‌برد. به وخامتی که خودتان نیز از آن صحبت کردید و در نتیجه شرایط اجتماعی خاصی را که مطلوب تولد دوباره نازیسم است، ایجاد می‌نماید.

لیبرمن سر تکان داد و گفت: «نه، من اینطور فکر نمی‌کنم. مگر می‌شود به مدت دو سال و نیم مردانی را که در پستهای مهم باشند بدون جلب توجه دیگران به قتل رسانند؟ نه، مسلماً این اشخاص باید مسئولیتهایی در رده‌های پایین دولتی داشته باشند که بتوان بدون ایجاد مشکل آنها را کشت. ضمناً، با توجه به اینکه همگی آنها شصت و پنج‌ساله‌اند، دیر یا زود بازنشسته می‌شوند و در نتیجه احتمال اینکه کسی بخواهد بخاطر دور کردن آنها از سمتشان آنها را به قتل برساند، نیز بعید به نظر می‌رسد.»

صدایی از انتهای سمت راست سالن بلند شد: «آخر چرا باید کسی قصد کشتنشان را داشته باشد؟ آنها که بخودی خود بزودی می‌میرند؟»
لیبرمن به علامت تأیید سر تکان داد و گفت: «بله، کاملاً درست است. آنها بزودی به مرگ طبیعی خواهند مرد، پس چه نیازی به کشتن

آنهاست؟ و این همان سؤالی است که من می‌خواهم شما به آن جواب بدهید.»

آنگاه به نفر دومی که دستش را بالا آورده بود اشاره کرد. دیگر دستهای زیادی بلند بود.

مرد جوان بلند قدی ایستاد و گفت: «بنظر من مردانی که قرار است کشته شوند افرادی بدون خانواده و طرفدار نازیها هستند که وصیت کرده‌اند تمام داراییشان پس از مرگ به گروههای نازی برسد. من فکر می‌کنم به دلایلی نازیها در حال حاضر نیاز به پول پیدا کرده‌اند و نمی‌توانند پنج تا ده‌سال دیگر برای مرگ طبیعی آن افراد انتظار بکشند.»

لیبرمن گفت: «ممکن است، اما احتمال بسیار ضعیفی دارد. چون همانطوری که قبلاً گفتم. سازمان رفقا دارای ثروت بی‌حسابی است که قبل از خاتمه جنگ بصورت قاچاق از اروپا خارج کرده.»

بعد قلمش را از جیبش بیرون آورد و گفت: «بهر حال این هم می‌تواند یک احتمال باشد.»

آنوقت یکی از کارتهایی که مطالب مهم سخنرانی خود را روی آنها یادداشت کرده بود برگرداند و روی آن نوشت: (پول) بعد با همان دستی که نوشته بود به فردی که در قسمت راست سالن نشسته بود اشاره کرد تا نظر خود را بگوید.

یک زن جوان عینکی که موهای بلند قهوه‌ای داشت ایستاد و گفت: «اما بنظر من این افراد نه تنها طرفدار نازیها نیستند بلکه ضد نازی هستند و ظاهراً باید رابطه خاصی بین آنها برقرار باشد. شاید آنها اعضای یک گروه یهودی باشند که سازمان به نوعی از وجود آنها احساس خطر می‌کند؟»

لیبرمن در پاسخ او گفت: «اما اگر چنین گروهی وجود داشت، من از

وجود آن با اطلاع بودم. از طرف دیگر من هیچ گروه از هیچ عقیده‌ای را نمی‌شناسم که همهٔ اعضای آن شصت و پنجساله باشند.»

زن جوان همچنان ایستاد و به صحبت‌های خود ادامه داد: «شاید شصت و پنجساله بودن آنها در حال حاضر حائز اهمیت نباشد؛ و در واقع، مهم رابطه‌ای است که در زمانی که همگی آنها سی ساله یا بیست ساله بوده‌اند بین آنها ایجاد گردیده است. شاید همهٔ آنها در عملیات نظامی خاصی در دوران جنگ شرکت داشته‌اند و کشتن آنها یک برنامهٔ انتقامی باشد.»

لیبرمن گفت: «آخر بعضی از آنها آلمانی، بعضی انگلیسی و امریکایی هستند. حتی چند نفر از آنها سوئدی هستند و همانطوری که می‌دانید سوئدیها در دورهٔ جنگ بی‌طرف بودند. اما...»
یک نفر از داخل سالن با صدای بلند گفت: «شاید آنها اعضای یک گروه سازمان ملل متحد بوده‌اند.»

لیبرمن در جواب صدا گفت: «اما آنها پیرتر از این حرفها هستند.»
و دوباره روی خود را بطرف زن جوان که دیگر نشسته بود برگرداند و گفت: «اما این هم نظریهٔ جالبی است که شصت و پنجساله بودن نکتهٔ اصلی نیست چون نه حالا بلکه همیشه و در تمام طول عمرشان همسن بوده‌اند. بنابراین نظریهٔ شما احتمالات دیگری را می‌تواند در نظر مجسم کند. از شما متشکرم.»

سپس در پشت کارت نوشت: (نوعی ارتباط با هم در گذشته.)
نوبت به نفر بعد رسید که پرسید: «آیا آنها در همان کشورها بدنیا آمده‌اند و اهل همانجا هستند یا اینکه تنها محل اقامتشان آنجاست؟»
لیبرمن به گوینده نگاه کرد و گفت: «یک نکتهٔ خوب دیگر. من

اطلاعی از این موضوع ندارم. شاید همه اهل یک کشور باشند.»
بعد روی کارت یادداشت کرد، (در کجا دنیا آمده‌اند؟) و گفت:
«نکته جالبی بود، خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»

مرد جوانی که پاهایش را روی هم انداخته و در ردیف جلو نشسته بود گفت: «بنظر من این نود و چهار نفر از کسانی هستند که بیشترین کمک مالی را به شما می‌رسانند.»

لیبرمن گفت: «شما با این حرفهایتان واقعاً مرا خجالت می‌دهید؛ اما من آنقدرها آدم مهمی نیستم که نود و چهار منبع مالی داشته باشم. کل کمک رسانیان به سازمان من، آن هم در همهٔ سنین رویهم نود و چهار نفر نیستند!»

جوانی که قیافه‌اش به باری می‌مانست گفت: «تاریخ شروع دورهٔ دو سال و نیمه از چه روزی آغاز می‌شود؟»
- از دو روز پیش آغاز شده است.

- پس باید در بهار سال ۱۹۷۷ خاتمه یابد. آیا قرار است در آن تاریخ واقعهٔ سیاسی مهمی رخ دهد؟ شاید این کشتار یک نوع نمایش قدرت یا هشدار برای آنروز باشد.

لیبرمن گفت: «ولی این افراد بخصوص چه ارتباطی می‌توانند با آن واقعه داشته باشند؟... اما باز هم نکتهٔ مهم دیگری عنوان شد. آیا کسی در میان شما هست که از واقعهٔ مهمی که قرار است در بهار ۱۹۷۷ رخ دهد، اطلاع داشته باشد؟»

بعد پرسشگرانه به اطراف نگریست.
سکوت سالن را فرا گرفت. صدایی گفت: «من فارغ التحصیل می‌شوم.»

صدای خنده و تشویق حضار بلند شد.

لیبرمن لبخند زنان روی کارت نوشت (بهار سال ۱۹۷۷!) و بعد به کسی اشاره کرد که صحبت کند. مردی که ژاکت آبی پوشیده بود دوباره با همان صدای پر طنین گفت: «این افراد خودشان مشاغل حساسی ندارند، اما فرزندان آنها که دههٔ چهارم زندگی خود را می‌گذرانند، باید آدم‌های مهمی باشند. بنابراین آنها می‌خواهند این افراد را بکشند تا پسرانشان را عزادار کنند و به این ترتیب قادر به رسیدگی و انجام دادن امور مهم کاری خودشان نباشند.»

صدای خنده‌های تمسخر آمیز، هو کردن و متلک فضای سالن را آکنده.

لیبرمن گفت: «نظریهٔ شما کمی دور از ذهن بنظر می‌آید، اما باز هم چیزی که ما را به فکر بیندازد، در خود دارد. آیا این مردان به افراد مهمتری وابسته هستند؟»

و بعد یادداشت کرد: (روابط! دوستان!) و آنوقت به فرد دیگر اشاره کرد.

همان مرد جوانی که چهره‌ای با ذکاوت و موی طلایی داشت لبخند زنان بلند شد و گفت: «آقای لیبرمن، آیا موضوعی که شما مطرح کردید، واقعاً یک مسئله فرضی است؟»

نوعی سکوت سالن را در خود گرفت لیبرمن دوباره به خود گفت: «هرگز دیگر به این جوان اشاره نمی‌کنم که حرف بزند، و در جواب آن جوان گفت: «البته که یک مسئله فرضی است.»

مرد جوان گفت: «پس شما باید از دوستان بخواهید که اطلاعات بیشتری در این باره به شما بدهد، چون حتی مغزی مثل مغز بزرگ

هایدلبرگ قادر به حل این معما نیست مگر اینکه از عاملی دیگر که مناسبت بیشتری با معما داشته باشد، با اطلاع شود. تحت شرایط فعلی ما تنها می‌توانیم چشم بسته حدسهایی بزنیم.»

لیبرمن گفت: «حق با شماست. اطلاعات بیشتری برای حل این معما لازم است اما همین حدسها هم کمک خواهند کرد، چون احتمالات را روشن می‌کنند.»

آنگاه به اطراف نگریست و پرسید: «آیا کسی حدس دیگری ندارد؟»

در ردیف آخر دستی بالا رفت و لیبرمن به او اشاره کرد تا صحبت کند. پیرمردی بر پا ایستاد که موهایش کاملاً سفید بود. قیافه‌اش بیشتر به استادان دانشگاه شباهت داشت و یا به پدربزرگی که نوه دانشجویی داشته باشد او در حالی که به صندلی روبرویش تکیه می‌داد به صدای محکم و تحقیرآمیز گفت: «حتی یک حدس از حدسهایی که تا بحال عنوان گردیده است وجود دکتر منگل را در معما روشن نمی‌کند. پس چرا اصولاً در این قتلها که تنها قتلهایی سیاسی هستند و سازمان رفقا بدون یاری گرفتن از دکتر، به تنهایی هم می‌تواند انجام دهد، پای او به وسط آمده است؟ جواب این سؤال می‌تواند تنها این باشد که بخاطر زمینه‌های مطالعاتی پزشکی دکتر منگل؛ بدون شک، در این قتلها جنبه‌ای پزشکی وجود دارد. برای مثال، ممکن است که آنها در حال آزمایش وسایل جدیدی برای به قتل رساندن انسانها باشند؛ و به این دلیل آن مردان انتخاب شده‌اند که مسن و بی‌اهمیت هستند و تهدیدی برای نازیسم به شمار نمی‌آیند. یک برنامه آزمایشی پزشکی ضمناً می‌تواند علت زمان طولانی آن عملیات را نیز توجیه نماید. به نظر من کشتار واقعی از بهار ۱۹۷۷، تازه آغاز خواهد شد.»

مرد پس از گفتن سخنان خود روی صندلی نشست.
لیبرمن لحظه‌ای در سکوت به او نگاه کرد و سپس گفت: «از شما متشکرم آقای محترم.»
و بعد رو به حضار کرد و گفت: «من صمیمانه و بخاطر خودتان آرزو می‌کنم که این مرد محترم یکی از استادان شما باشد.»
صداهایی از گوشه و کنار در تأیید حرف لیبرمن به گوش رسید که می‌گفتند: «بله او یکی از استادان ماست» و از دهان چند نفر نام "گیراش"^۱ به گوش رسید.

لیبرمن یادداشت کرد (چرا M^۲) و بعد به سمتی که پیرمرد نشسته بود نگاه کرد و گفت: «تصور نمی‌کنم که یک برنامه آزمایشی برای کشتن تنها به محدوده افراد کارمند نیاز داشته باشد و ابزار کشتن را می‌توان روی افراد هر طبقه‌ای امتحان کرد. آن هم در هر گوشه‌ای از دنیا؛ و نیازی به محدوده‌های خاص جغرافیایی نیز ندارد و در خود امریکای جنوبی نیز قابل آزمایش است، اما در این نکته که دلیل خاصی برای حضور دکتر منگل در این ماجرا وجود دارد، هیچ شکی نیست. آیا کسی می‌تواند پاسخی برای این سؤال بیابد؟»

سپس به همه جای سالن نظر افکند.
حضار جوان همگی ساکت بر جای خود قرار گرفتند.
لیبرمن در حالی که به زن جوانی که موی بلندی داشت نگاه می‌کرد گفت: «آن جنبه پزشکی که می‌تواند با قتل آن نود و چهار نفر ارتباط داشته باشد، چیست؟»

زن جوان به علامت نفی سر تکان داد. به همین ترتیب جوانی که به باری شباهت داشت و همچنین مرد جوانی که ژاکت آبی رنگ پوشیده بود، سرهایشان را تکان دادند به این معنی که جوابی به ذهنشان نمی‌رسد. لیبرمن اندکی تأمل کرد و آنگاه به همان مرد جوانی که قیافه‌ای زیرک داشت نگریست. جوان لبخندی به لب داشت و او هم سر تکان می‌داد.

او کارتی را که روی آن یادداشت کرده بود و روی میز قرار داشت از نظر گذراند.

– پول؟!

– نوعی ارتباط در گذشته؟!

– در کجا بدینا آمده‌اند؟!

– روابط؟ دوستان؟!

– چرا؟!

او به مدعوین نگریست و خطاب به آنها گفت: «از همه شما متشکرم. البته شما معمای مرا حل نکردید، اما نظریه‌هایی را عنوان کردید که امکان دارد در حل معما راهنمای من باشد. به همین جهت از شما قدردانی می‌کنم. حالا دوباره برمی‌گردیم به سؤالهای شما.»

دستهای زیادی بالا رفت. زن جوانی که در کنار مردی که به باری شباهت داشت نشسته بود ایستاد و گفت: «آقای لیبرمن، نظر شما دربارهٔ موشه گورین^۱ و مدافعان یهود^۲ چیست؟»

لیبرمن سریعاً پاسخ داد: «من تاکنون با رابی^۳ گورین ملاقات

نکرده‌ام، در نتیجه نمی‌توانم نظر خاصی درباره‌ی او داشته باشم؛ همینطور درباره‌ی مدافعان جوان یهود. اما اگر آنها واقعاً مدافعه می‌کنند که عالی است. اما اگر، آنچنان باشد که بعضی اوقات خبر می‌رسد که آنها در حال هجوم هستند، آنوقت من عقیده‌ی چندان خوشی درباره‌ی آنها ندارم. جزو پیراهن قهوه‌ای‌ها^۱ بودن هیچوقت خوب نیست، و از نظر من فرقی نمی‌کند که چه کسی آن را پوشیده است.»

موهای جوگندمی هورست هسن زیر تابش شدید نور خورشید می‌درخشید و عرق از سر و صورتش جاری بود. او دوربین را به چشمهایش نزدیک کرد و با آن به مردی که سینه‌اش را عریان کرده بود و کلاه آفتابی به سر داشت و سوار بر یک ماشین چمن زنی، آهسته در کنار چمنزار می‌راند نگاه کرد. روی میله‌ای یک پرچم امریکا در اهتزاز بود و در پشت آن خانه‌ای یک طبقه ساخته شده از ترکیبی از چوب سرخ و شیشه به چشم می‌خورد. ناگهان ابر سیاهی با رگه‌های نارنجی، مرد و ماشین چمن زنی را از جا کند و صدای پانفجار مهیبی تا دوردستها شنیده شد.

فصل سوم

منگل حرکت را آغاز کرده بود

تصویر پیشوا در یک تابلو بزرگ و عکسهای وی در قطعه‌های کوچکتر و یادبودهایی از او تمام سطح دیوار غربی را در ارتفاع بالاتر از کاناپه‌ای که به آن دیوار تکیه داشت، پوشانده بود. دکتر منگل، برای نصب تابلوهای درجات تحصیلی خود، عکسهای خانوادگی و تقدیر نامه‌هایش، بناچار فضای بین دو پنجره دیوار جنوبی اتاق و یا سطح اطراف پنجره‌ای که به آزمایشگاهش باز می‌شد و فضای کناره درها را مورد استفاده قرار داده بود. او دستور داده بود که دیوار شمالی اتاق را کاملاً تمیز کنند و تخته‌ای به عرض هشت سانتیمتر را در ارتفاع حدود هشتاد سانتیمتری از کف اتاق در سرتاسر عرض دیوار بطور افقی نصب نمایند. کاغذ دیواری خاکستری رنگ قسمت بالای چوب را کاملاً کنده بودند و بجای آن دیوار را یکبار با رنگ سفید مات و بار دوم با رنگ سفید نیمه براق رنگ آمیزی کرده بودند. تخته را نیز خاکستری روشن رنگ کرده بودند. پس از آنکه رنگها کاملاً خشک شده بود، به سفارش دکتر منگل خطاطی را از ریو نزد او فرستاده بودند.

خطاط خطوط سیاهی را به استادی روی دیوار کشید و با حروفی بسیار زیبا اسامی را روی دیوار ثبت کرد. اما از همان زمان طراحی اولیه برای دکتر منگل روشن شد که خطاط به علت برزیلی بودن مرتباً در مورد علائم و نشانه‌های ناآشنای زبان آلمانی دچار اشتباه می‌شود. در نتیجه منگل مجبور شد چهار روز تمام پشت میز خود بنشیند و دائماً به خطاط در مورد اشتباهاتش تذکر بدهد و یا او را راهنمایی کند. این کار باعث شد که دکتر از خطاط متنفر شود، اما در همان روز دوم پس از آنکه هماهنگی لازم را به عمل آورد که آن احمق بیچاره پس از انجام دادن کار و موقع بازگشت به ریواز هواپیما به پایین انداخته شود، کمی احساس راحتی کرد!

وقتی کار به پایان رسید و تابلو بوجود آمده سرانجام به طور کامل روی دیوار جای گرفت، دکتر منگل عاقبت توانست روی صندلی فولادی - چرمی خود بنشیند و تابلوی را که در مقابل چشم خود داشت تحسین نماید. نود و چهار اسم که نام کشور و تاریخ و مربع کوچکی در مقابل هر یک ترسیم شده بود، در سه ردیف خودنمایی می‌کرد. ستون وسطی به علت اسامی پر حروف ترکیبی پهن‌تر شده بود که اندکی از زیبایی کامل تابلو می‌کاست اما دیگر با توجه به زمان باقیمانده چه می‌شد کرد؟ بله اسم همه در آنجا نوشته شده بود.

شماره ۱ دورینگ - آلمان - ۷۴/۱۰/۱۶ □

شماره ۹۴ - آهرام^۱ - کانادا - ۷۷/۴/۲۳ □

منگل اندیشید که آن مربع‌های کوچک را چگونه باید

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۱۹

علامت گذاری کند؟ شاید رنگ آبی بکار ببرد و شاید هم قرمز؛ در این مورد هنوز تصمیم نگرفته بود، شاید در هر مربع علامت ✓ بگذارد و اگر چند علامت اول با هم یک شکل نشدند، آنوقت تمام مربع را با رنگ می پوشاند.

منگل روی صندلی گردان خود تاب می خورد و به تصویر پیشوا لبخند می زد و در دل می گفت: (امیدوارم از اینکه برای ساختن این تابلو عکس شما را به گوشه اتاق انتقال دادم ناراحت نشده باشید. نه مطمئنم که ناراحت نشده اید؛ آخر چطور ممکن است رنجیده باشید!)

او افسوس می خورد که دیگر کاری جز انتظار کشیدن ندارد؛ دیگر می بایست به انتظار اول نوامر بنشیند تا آنها با تلفن به مقر فرماندهی گزارش کنند. برای تحمل این انتظار طاقت فرسا، او مجبور بود که خود را با کار در آزمایشگاه و پیوند کروموزومها به هسته سلول قورباغه، آن هم در نهایت بیحوصلگی، مشغول کند.

در یکی از آن روزها، او با هواپیما به آسونسیون پرواز کرد؛ اول نزد سلمانی خود و بعد به سراغ فاحشه ای رفت. آنگاه ساعتی بدون عقربه خرید و سرانجام همراه فرانتس شیف^۱ استیک بزرگ و لذیذی در رستوران لا کالاندریا^۲ خورد.

عاقبت، روز موعود فرا رسید. چه روز درخشانی! نور آفتاب چشمها را کور می کرد؛ به حدی که او مجبور شد پرده های اتاق مطالعه اش را بکشد. بیسیم روشن و روی موج مقر فرماندهی تنظیم بود. گوشی بیسیم و یک مداد و دسته ای کاغذ نیز کنار بیسیم قرار داشت. در گوشه ای از میز که پوششی

شیشه‌ای داشت، یک حوله سفید به چشم می‌خورد که روی آن، با دقت کامل یک میز جراحی، یک قوطی در بسته برنگ قرمز، یک پیچ گوشتی و یک قلم موی نازک با موهای کوتاه، یک ظرف کوچک سنگی بدون در و یک قوطی در بسته تریپتین، با نظم تمام روی آن چیده شده بود.

انتهای میز را که قبلاً به دیوار تکیه داشت، در آن روز از دیوار دور کرده بودند زیرا نردبان دوطرفه‌ای را پشت آن و زیر اولین ردیف اسامی کنار دیوار گذاشته بودند.

او تصمیم گرفته بود که جلوه هر اسم علامت ✓ را بگذارد.

کمی قبل از فرا رسیدن ظهر، زمانی که کم‌کم طاقت خود را از دست می‌داد، صدای موتور هواپیمایی که هر لحظه افزایش می‌یافت به گوشش رسید. این غرش هواپیمای مقرر فرماندهی بود که معنی آن تنها می‌توانست همراه داشتن خبرهای بسیار خوب و یا همراه داشتن خبرهای بسیار بد باشد و حد میانه‌ای برای آن وجود نداشت.

او با عجله از اتاق مطالعه بیرون آمد و به طرف ایوان رفت که چند تن از بچه‌های خدمتکاران در آنجا روی زمین نشسته بودند و کیکی را بین خود قسمت می‌کردند. هواپیما در همان لحظه پشت درختها فرود می‌آمد. او در حالی که دستش را برای جلوگیری از شدت نور بالای چشمهایش قرار می‌داد، سرعت منزل خدمتکاران، کلبه‌ای که ژنراتور برق در آن قرار داشت و انبار را پشت سر گذاشت و در حال دویدن به راه باریکی که به میان جنگل می‌رفت، پا نهاد. صدای نشستن هواپیما به گوشش می‌رسید. قدمهایش را آهسته‌تر کرد و دامن پیراهنش را درون شلوار جا داد، دستمالش را بیرون آورد و با آن پیشانی، ابروها و گونه‌هایش را از عرق پاک کرد و در همان حال با خود فکر کرد: (آخر چرا با هواپیما؟ چرا با بیسیم

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۲۱

خبر ندادند؟ حتماً چیزی برنامه‌ها را بهم ریخته است؛ من اطمینان دارم. نکند پای لیبرمن در میان باشد؟ نکند که آن کثافت توانسته باشد همه چیز را به پایان برساند؟ اگر او این کار را کرده باشد، من شخصاً به وین می‌روم و او را پیدا می‌کنم و به قتل می‌رسانم. آخر اگر همه چیز بهم خورده باشد، من دیگر در زندگی چه هدفی غیر از کشتن او می‌توانم داشته باشم؟

او به کناره محوطه چمنزار پا گذاشت و دید که هواپیمای دو موتوره قرمز و سفید مهمان به آرامی بسمت هواپیمای کوچکتر نقره‌ای و سیاه خودش در حرکت است. دو نگهبان در حال راهنمایی خلبان آن هواپیما بودند و او از درون هواپیما بسوی منگل دست تکان می‌داد. منگل هم در جواب سرش را تکان داد. نگهبان دیگری نیز در کناره محوطه چمنزار و نزدیک حفاظ زنجیره‌ای محوطه به کاری مشغول بود، مثل اینکه می‌خواست حیوانی را بدام بیندازد و این کار او برخلاف قوانین آنجا بود، اما منگل توجهی نکرد. چشم دکتر به در سفید و قرمز هواپیما خیره مانده بود و در دل دعا می‌کرد.

سرانجام در هواپیما به کناری هدایت شد و یکی از نگهبانان جلو رفت تا به مردی که پیراهنی به رنگ آبی روشن پوشیده بود، در پایین آمدن از پله‌ها کمک کند.

منگل در دل گفت: (سرهنگ زایبرت^۱، حتماً خبرهای بدی با خودت آورده‌ای!) آنگاه بسمت او حرکت کرد.

سرهنگ او را دید و با شادمانی برای او دست تکان داد و بسویش آمد.

در دستش ساک قرمز رنگ مخصوص خرید، دیده می‌شد.
 منگل قدمهایش را تندتر کرد و گفت: «خبری دارید؟»
 سرهنگ لبخند زنان سر تکان داد و گفت: «بله، خبرهای خوش.»
 منگل باز بر سرعت قدمهای خود افزود و گفت: «خدا را شکر. من
 که حسابی نگران شده بودم.»
 آنها با یکدیگر دست دادند. از موهای کاملاً بور و قیافه زیبا و با
 قدرت سرهنگ، معلوم بود که از اهالی اروپای شمالی است. او لبخند زد و
 گفت: «همه نمایندگان فروش ما با مقرر تماس گرفتند. باید به شما مژده
 بدهم که از تمام مشتریانی که قرار بود در ماه اکتبر به آنها سرزده شود،
 بازدید به عمل آمد. چهار نفر آنها درست در همان تاریخ، دو نفرشان را
 یکروز زودتر و یکنفر را هم یکروز دیرتر از موعد ملاقات کرده‌اند.»
 منگل دستهایش را روی سینه فشار داد و نفس عمیقی کشید و گفت:
 «خدا را شکر می‌کنم. وقتی که هواپیمای شما را دیدم بشدت نگران شدم.»
 سرهنگ گفت: «من هوس پرواز کرده بودم. آخر روز بسیار زیبایی
 است.»

آنها با هم بسمت کوره راه پیش رفتند. منگل پرسید: «پس گفتید که
 هر هفت نفر را ملاقات کردند؟»

— بله هر هفت نفرشان را؛ بدون کم و کاست.

آنوقت سرهنگ ساک خریدی را که در دست داشت بطرف دکتر
 دراز کرد و گفت: «این مال شماست. یک بسته اسرار آمیز از طرف
 اوسترایشر.»

منگل گفت: «آه، متشکرم. اما چیز اسرار آمیزی در آن وجود ندارد.
 من از اوسترایشر خواسته بودم که مقداری پارچه ابریشمی برایم بفرستد.

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۲۳

یکی از خدمتکارانم قصد دارد چند پیراهن برایم بدوزد. شما که برای ناهار پیش من می‌مانید، اینطور نیست؟»

سرهنک گفت: «متأسفانه نمی‌توانم. من باید ساعت سه در مراسم عقد نوه‌ام شرکت کنم. آیا شما می‌دانستید که او می‌خواهد با نوه ربلینگ^۱ ازدواج کند؟ اما بهر حال برای اینکه یک فنجان قهوه با شما بخورم و گپی بزنیم، فرصت هست.»

— دلم می‌خواهد تابلوی را که کشیده‌ام، ببینید.

— تابلو؟

— بله، خودتان خواهید دید.

سرهنک تابلو را دید و کاملاً شیفته آن شد و گفت: «واقعاً زیباست.

یک کار هنری است. شما که خودتان آن را رسم نکرده‌اید؟»

منگل در حالی که ساک را کنار میز تحریر قرار می‌داد، با خوشحالی گفت: «نه؛ من حتی مطمئن نیستم که علامتهای داخل مربع‌ها را بتوانم به زیبایی رسم کنم. برای رسم تابلو گفتم کسی را از ریو به اینجا بفرستند.»

سرهنک از شنیدن این حرف نگاهی پرسشگرانه و حاکی از تعجب به دکتر انداخت.

دکتر دستش را به نحوی اطمینان بخش بلند کرد و گفت: «نه، لازم نیست نگران باشید. برای آن بیچاره در راه بازگشت تصادف کوچکی رخ داد.»

سرهنک گفت: «امیدوارم که تصادف سختی بوده باشد!»

— باید بگویم که تصادف بسیار بدی بود!

برایشان قهوه آوردند. سرهنگ چند عکس پیشوا را از نزدیک نگاه کرد و بعد آنها روی کاناپه نشستند و با جرعه‌های کوچک، قهوه سیاهی را که در فنجانهای برنگ طلایی و سفید ریخته شده بود، نوشیدند. سرهنگ گفت: «آنها همه برای خودشان آپارتمانی اجاره کرده‌اند. البته بجز هسن که یکی از آن اتومبیل‌های کاروان دار خریده است. من به او گفتم که هفته‌ای یکبار با من تماس بگیرد. قرار شد که او تا وقتی که هوا هنوز رو به خرابی نرفته از آن وسیله نقلیه‌اش استفاده کند.»

منگل گفت: «من به تاریخ قتل آن آدمها نیاز دارم. باید در مدارکم ثبت شوند.»

سرهنگ فنجان و نعلبکی خود را روی میز عسلی گذاشت و در حالی که دست به جیب می‌برد، گفت: «البته. دستور دادم که همه را برایم تایپ کنند؛ بفرمایید.»

منگل هم فنجان و نعلبکی خود را روی میز گذاشت و ورقه تا شده نازکی را از دست سرهنگ گرفت، آن را باز کرد و با فاصله در برابر چشمانش گرفت و به خطوط تایپ شده دقیق شد و در حالی که لبخند می‌زد، سری تکان داد و گفت: «چهار تا از هفت تا درست رأس تاریخ انجام گرفته است. واقعاً ستودنی نیست؟»

سرهنگ گفت: «آنها افراد با ارزشی هستند. شویمر و مونت از همین حالا برنامه کار خود را برای هدفهای بعدیشان طرح کرده‌اند اما با فارتباخ باید کمی صحبت کرد؛ زیادی فضولی می‌کند.»

منگل گفت: «می‌دانم. همان وقتی که با آنها جلسه داشتم، کمی دردسر برایم درست کرد.»

سرهنگ گفت: «فکر نمی‌کنم باز هم تکرار کند چون من حسابش

را کاملاً کف دستش گذاشتم.»

منگل کاغذ تایپ شده را که خش خش دلپذیری می کرد تا کرد و دوباره روی میز گذاشت بطوری که لبه آن با لبه میز در یک ردیف قرار گرفت و در همان حال گفت: «بسیار کار خوبی کردید.»

بعد به جدولی که روی دیوار ترسیم شده بود، نگاه کرد و به این فکر کرد که بعد از رفتن سرهنگ آن هفت علامت قرمز را چگونه رسم کند، فنجانش را بلند کرد و سعی کرد در ذهنش نقشی طراحی کند.

سرهنگ گفت: «سرهنگ رودل^۱ دیروز صبح به من تلفن کرد. او در کوستابراوا^۲ ست.»

منگل گفت: «آه» و با شنیدن آن حرف فوراً متوجه شد که در واقع این لذت پرواز با هواپیما نبوده که سرهنگ را به آنجا کشانیده است و دلیل دیگری داشته.

منگل ادامه داد: «حالش چطور است؟»

بعد جرعه ای از قهوه اش نوشید.

سرهنگ گفت: «خیلی خوب. اما کمی نگران است. به من گفت که اخیراً نامه ای از گونتر و نتزler^۳ دریافت کرده است که گونتر در آن نامه به او هشدار داده که احتمالاً یا کوف لیبرمن از عملیات ما بو برده است. از قرار معلوم دو هفته قبل لیبرمن در دانشگاه هایدلبرگ سخنرانی کرده و در آنجا یک سؤال فرضی غیر معمول را برای حاضران عنوان نموده است. یکی از دوستان و نتزler که دخترش در آن سخنرانی شرکت داشته، موضوع را به پدرش گفته و پدرش هم برای و نتزler تعریف کرده است. او هم خواسته که

جانب احتیاط را رعایت کرده باشد و بهمین خاطر موضوع را گزارش کرده است.»

«به من بگویید که لیبرمن دقیقاً چه پرسیده است؟
سرهنگ برای لحظه‌ای به منگل خیره شد و آنگاه گفت: «اینکه چرا ما، یعنی شما و ما، باید نود و چهار نفر را که همه شصت و پنج ساله‌اند و همگی کارمند دولتند، به قتل برسانیم.»

منگل من من کنان گفت: «پس واضح است که او مسئله را نمی‌داند. شرط می‌بندم که کسی هم جواب صحیح به او نداده است.»

سرهنگ گفت: «بله، رودل هم همین عقیده دارد. اما او می‌خواهد بداند که لیبرمن چگونه توانسته است به سؤال درست برسد. ضمناً بنظر می‌رسد که این موضوع تو را هم آنچنان شگفت زده نکرده است.»

منگل جرعه‌ای قهوه نوشید و با ناراحتی گفت: «وقتی ما آن مردک امریکایی را پیدا کردیم، او در حال گوش کردن به نوار نبود بلکه با لیبرمن صحبت می‌کرد.»

او فنجان‌اش را روی میز گذاشت و لبخندی به سرهنگ زد و ادامه داد: «مطمئناً شما هم دیروز همین نتیجه را پس از تماس با شرکت تلفن گرفته‌اید.»

سرهنگ آهی کشید، به جلو خم شد و گفت: «پس چرا این موضوع را قبلاً به ما نگفتی؟»

منگل گفت: «صادقانه بگویم، ترسیدم پس از اینکه بفهمید دست لیبرمن در کار است، عملیات را به تعویق بیندازید.»

سرهنگ گفت: «که البته حق داشتید. چون ما درست همان کار را می‌کردیم. مگر با سه چهار ماه تعویق چه اتفاق وحشتناکی رخ می‌داد؟»

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۲۷

— این کار ممکن بود نتیجه دلخواه را کاملاً دگرگون کند. باور کنید سرهنگ این را از صمیم قلب می‌گویم. اگر حرفم را باور ندارید، می‌توانید از هر روان‌شناسی سؤال کنید.

— اما می‌توانستیم از بعضی‌ها بگذریم و برنامه خود را با آن‌های دیگر شروع کنیم.

— یعنی می‌خواستید که بیست درصد از کار را حذف کنید؟ مگر نمی‌دانید که در چهار ماه اول، اسم هجده نفر در برنامه ثبت شده است؟ سرهنگ گفت: «آخر شما فکر نمی‌کنید که با این کارتان امکان گرفتن نتیجه را بیش از آن کاهش داده‌اید؟ فکر می‌کنید که لیبرمن تنها با دانشجویان در این باره صحبت کرده است؟ مأموران ما را ممکن است همین فردا دستگیر کنند، و نتیجه کار ما نود و پنج درصد از هدفمان نزول کند.»

منگل گله‌مندانه گفت: «آه، خواهش می‌کنم سرهنگ.» سرهنگ ادامه داد: «البته اگر فرض کنیم که کار شما اصولاً نتیجه‌ای در برداشته باشد. خودتان می‌دانید که ما تنها روی حرف شما حساب کرده‌ایم و دلیل دیگری برای شروع این کار نداشته‌ایم.» منگل نفس عمیقی کشید و در سکوت کامل فرو رفت. سرهنگ فنجانش را برداشت و کمی آن را در دستش گرداند و دوباره آن را روی میز گذاشت.

منگل نفسش را بیرون داد و گفت: «نتیجه این کار دقیقاً همان چیزی است که من قولش را به شما داده‌ام. سرهنگ لحظه‌ای فکر کنید. به نظر شما اگر لیبرمن کسان دیگری را داشت که به حرفهایش گوش بدهند، آیا وقتش را با قصه تعریف کردن برای دانشجویان تلف می‌کرد؟ مگر مردان ما همین

لحظه در کشورهای اروپایی نیستند؟ مگر آنها در حال انجام دادن وظیفه‌ای که به آنان محول شده، نیستند؟ البته ممکن است لیبرمن حتی با دیگران، با همه دادستانها و یا تک‌تک پلیسهای اروپا، صحبت کرده باشد، اما کاملاً واضح است که همه او را دست به سر کرده‌اند. مگر چه کار دیگری از دستشان برمی‌آید؟ یعنی وقتی یک دشمن خونی و قدیمی نازیها با یک چنین داستان احمقانه‌ای پیش آنها برود و هیچ دلیلی هم برای اثبات ادعایش نداشته باشد، مگر چه کاری بجز دست به سر کردن گوینده داستان باقی می‌ماند؟ من هم تصمیم خود را بر همین اساس گرفتم.»

سرهنگ گفت: «اما گرفتن این تصمیم در حوزه اختیارات شما نبود. شما با این تصمیم جان شش نفر از افرادمان را در معرض خطری بیشتر از آنچه تصورش را می‌کردیم قرار داده‌اید.»

منگل از جای خود برخاست و بطرف میز تحریر رفت و سیگاری از درون جعبه سیگار برداشت و در همان حال گفت: «بله و با این تصمیم سرمایه‌گذاری کلانی را که شما سالهاست انجام داده‌اید، برایتان حفظ کردم. تازه اگر ذکر از اهداف مقدس نژاد آریایی به میان نیاورم. بهر حال این آبی است که ریخته و سبویی است که شکسته و دیگر کاری نمی‌شود کرد.»

سرهنگ جرعه‌ای قهوه نوشید و به پشت منگل خیره ماند. اوفنجانش را روی میز گذاشت و گفت: «رودل از من خواسته است که امروز همه مردان را احضار کنم.»

منگل رویش را بطرف او برگرداند سیگار روشن را از روی لبش برداشت و گفت: «حرفت را باور نمی‌کنم.»

سرهنگ به علامت تأیید سر خود را تکان داد و گفت: «او همیشه به

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۲۹

عنوان یک افسر عالی‌رتبه، مسئولیتهایی را که به عهده داشته، بسیار جدی تلقی کرده است.»

— اما او به عنوان یک آریایی هم مسئولیتهای خاص خود را دارد.
— درست است. اما جوزف تو خودت هم می‌دانی که او همیشه به نتیجه مثبت این برنامه کمتر از دیگران عقیده داشته است. آه خدای بزرگ، چه کالای عجیب و غریبی که مجبور به فروشش شده‌ایم!
منگل با حالتی خصمانه ساکت و منتظر ایستاد.

سرهنگ گفت: «اما من خیلی با او صحبت کردم و به او فهماندم که اگر مأموران با ما سر موقع ارتباط برقرار کنند، دلیل بر این است که همه چیز روال عادی خود را طی می‌کند و جای نگرانی نیست و بنابراین می‌توان اجازه داد که به کارشان ادامه دهند. عاقبت او هم با من موافقت کرد. اما از این به بعد باید بدقت مواظب حرکات لیبرمن باشیم. کار پاییدن او به عهده مونته گذاشته شده است و اگر ببینم که لیبرمن قصد بهم ریختن همه چیز را دارد، باید تصمیمی درباره او اتخاذ کنیم. مثلاً می‌توانیم بگوییم که او را به قتل برسانند، که البته می‌تواند همه چیز را بیشتر از پیش به هم بریزد. یا اینکه دستور بدهیم که مردان ما از مأموریتشان منصرف شوند.»

منگل گفت: «اگر مأموریت را متوقف کنی، همه چیز را از بین برده‌ای. همه آن چیزهایی که من طی عمرم به آنها دست پیدا کرده‌ام. همه آن پولهایی را که خودت در این راه صرف افراد و تجهیزات و برنامه‌ریزی کرده‌ای. آخر چطور می‌توانی حتی فکر این کار را بکنی؟ اگر من بجای تو بودم، در صورت دستگیری شش نفر مأمور، شش نفر دیگر را اعزام می‌کردم و همینطور شش نفر دیگر و شش نفر دیگر تا اینکه کل کار انجام بگیرد.»
سرهنگ آه کشان گفت: «من با تو موافقم جوزف، با تو موافقم و

بسیار مایلیم که تو هم یک رأی در تصمیم‌گیری داشته باشی. یعنی اگر لازم شد که واقعاً تصمیمی بگیریم. دلم می‌خواهد آنوقت یک صدای قوی در کنار خودم داشته باشم. اما این را به تو بگویم که اگر یکوقت رودل بو ببرد که تو با علم به اینکه لیبرمن از ماجرا آگاه شده است، افراد را به مأموریت فرستاده‌ای، تو را کاملاً از عملیات کنار خواهد گذاشت. یعنی حتی از آن پس گزارشهای ماهیانه را هم برای ارسال نخواهد کرد. بنابراین ترجیح می‌دهم که در این باره با او صحبت نکنم. اما قبل از آن باید خیالم از جانب تو آسوده باشد که از این به بعد، هیچوقت بتهایی تصمیم‌گیری.»

– تصمیم‌گیری در چه موردی؟ بجز اینکه مردان باید به کار خود ادامه دهند یا نه، دیگر موردی برای تصمیم‌گیری وجود ندارد.

سرهنگ لبخند زنان گفت: «اما من این را در تو می‌بینم که یکوقت هوس کنی و سوار هواپیما بشوی و شخصاً سر وقت لیبرمن بروی.»
منگل پکی به سیگارش زد و گفت: «دیگر احمق نشو! تو خودت می‌دانی که من جرئت رفتن به اروپا را ندارم.»
آنگاه به طرف میز تحریر برگشت و خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکاند.

سرهنگ پرسید: «پس تو به من اطمینان خاطر می‌دهی که از دست زدن به هر کاری که ممکن باشد بر عملیات تأثیر بگذارد، بدون مشورت با سازمان خودداری می‌کنی؟»

منگل گفت: «البته که می‌توانی اطمینان داشته باشی... صد در صد.»
– پس من به رودل می‌گویم که اطلاع یافتن لیبرمن از ماجرا یک معجزه بوده است.

منگل سرش را ناباورانه تکان داد و گفت: «نمی‌توانم باور کنم که

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۳۱

این پیر خرف، منظورم رودل است نه لیبرمن، بخواهد اینهمه پول هزینه شده و اهداف نژاد آریا را بخاطر ایمنی شش نفر آدم معمولی به خطر بیندازد.»

سرهنگ گفت: «درباره هزینه‌ها باید بگویم که خرجمان آنقدرها هم که تو فکر می‌کنی نبوده است، اما ما دائماً آن را در نظرت بزرگ جلوه دادیم تا تو نسبت به خرج کردن کمی حساسیت نشان بدهی. و اما در مورد اهداف نژاد آریا باید بگویم که رودل هیچوقت معتقد نبود که برنامه تو کارآیی لازم را داشته باشد. من فکر می‌کنم که کار تو در نظر او نوعی جادوگری و افسون است. می‌دانی که او اصلاً مغز علمی ندارد.»

— شما باید احمق باشید که اجازه بدهید که حرف آخر را او بزند.

سرهنگ گفت: «ترتیب این کار را هم به وقتش خواهیم داد. البته اگر اصلاً وقتش فرا برسد. بیا امیدوار باشیم که لیبرمن در این باره حتی دیگر با دانشجویان هم صحبت نکند و تو موفق شوی که نود و چهار ضربدر در آن تابلو زیبایت رسم کنی.»

آنگاه از جایش بلند شد و گفت: «بیا تا کنار هواپیما با هم قدم بزنیم.»

بعد آن پای مصنوعی‌اش را به جلو حرکت داد و زیر لب خواند: «بله، سرانجام به پل رسیدیم - بیا به قدم به روی آن بگذاریم - در حالی که همه لباسهای سفید به تن داریم.»

سپس گفت: «چه حرفهای غریبی! من که شخصاً طرفدار مراسم عروسی بسیار ساده هستم. اما اگر جرئت داری این حرف را به یک زن بزن!»

منگل او را تا هواپیمایش رساند و برای او در آسمان دست تکان داد

و به خانه برگشت. ناهارش را در اتاق پذیرایی آماده کرده بودند. او نشست و غذا خورد و بعد دستهایش را در دستشویی آزمایشگاه شست. قوطی رنگ را برداشت و آن را بشدت تکان داد و با یک پیچ گوشتی در آن را باز کرد. عینکش را به چشم گذاشت و در حالی که قوطی رنگ و قلم مو را در دست داشت از پلکان بالا رفت. قلم مو را در رنگ فرو برد و بعد آن را به لبه قوطی کشید تا رنگهای اضافی آن را بگیرد و بعد نفس عمیقی کشید و در سینه حبس کرد و قلم مو را به محل علامتی که در مقابل عبارت (دورینگ - آلمان - ۷۴/۱۰/۱۶) وجود داشت نزدیک کرد و شکل ✓ را کشید.

علامت کاملاً زیبا از کار در آمد. رنگ سرخ روی زمینه سفید، کاملاً صاف و بدون لغزش و شکیل!

دوباره قلم مو را کمی در رنگ فرو برد و درست عین همان علامت را در مقابل (هوروه^۱ - دانمارک - ۷۴/۱۰/۱۸) و همچنین (گوثری^۲ - V.St.A. - ۷۴/۱۰/۱۹) رسم نمود. آنوقت از پلکان پایین آمد کمی به عقب رفت و از بالای عینک به سه علامت قرمز رنگی که کشیده بود خیره شد و زیر لب گفت: «بله، حق مطلب ادا شد!»

دوباره از پلکان بالا رفت و همان علامت را جلو عبارت‌های (رونشتن^۳ - سوئد - ۷۴/۱۰/۲۲) و (روزنبرگر^۴ - آلمان - ۷۴/۱۰/۲۲) و (لیمن^۵ - انگلستان - ۷۴/۱۰/۲۴) و (اوسته^۶ - هلند - ۷۴/۱۰/۲۴) رسم کرد. آنگاه پایین آمد و دوباره نگاهی به کارش انداخت. هر هفت علامت بسیار زیبا از کار در آمده بودند. اما هیچگونه لذتی در خود احساس

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۳۳

نمی کرد. لعنت به رودل! لعنت به زاییرت! لعنت به لییرمن، لعنت به همه! لییرمن وقتی به آپارتمان‌ش مراجعت کرد آنجا را بسیار پرغوغا یافت. صاحبخانه او، گلاتنزر^۱، که اگر خود یهودی نبود می توانست یک ضد سامی دو آتشه باشد، در حالی که از شدت عصبانیت می لرزید، بر سر استر^۲ بیچاره فریاد می کشید. در همان حال ماکس^۳ و زن جوانی که قیافه‌ای احمقانه داشت و لییرمن تا آنوقت او را ندیده بود، میز تحریر لیلی^۴ را بطرف گوشه اتاق و کنار در اتاق خواب می کشاندند. سرو صدایی آهنگین از میان پارچها و ظروفی که برای جمع کردن چکه‌هایی که از سقف خیس روان بود در گوشه و کنار اتاق گذاشته بودند، به گوش می رسید. صدای شکستن ظرفی از آشپزخانه آمد و بدنبال آن صدای لیلی بود که فریاد می زد: «موش».

صدای زنگ تلفن بلند شد. گلاتنزر در حالی که به همه جا سر می کشید و داد و فریاد راه می انداخت با صدای بلند گفت: «بله، بالاخره سرو کله این آقای بسیار مهم و مشهور جهان پیدا شد که برای دارایی مردم بیچاره پشیزی ارزش قایل نیست. آن چمدان را آنجا نگذار. کف اتاق دیگر تحمل سنگینی آن را نمی کند.»

ماکس در حالی که دست تکان می داد گفت: «خوش آمدی.» لییرمن چمدان و کیف دستی خود را روی زمین گذاشت. از آنجایی که صبح روز یکشنبه بود، او انتظار داشت که قدم به آپارتمانی ساکت و خالی از سکنه بگذارد. با تعجب پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟» گلاتنزر در حالی که از پشت دو میز بطرف او هجوم می آورد گفت: «تازه می پرسید چه اتفاقی افتاده؟ من به شما می گویم که چه اتفاقی افتاده

است. تمام راه پله را از اثاث پر کرده‌اید، کف اتاقها از اثاث سنگین پر است، و اینها همه روی لوله‌ها فشار می‌آورد و آنها را می‌ترکاند، این اتفاقی است که افتاده. حالا فهمیدید؟ شما فکر می‌کنید که این ساختمان طاقت اینهمه فشار را دارد؟»

– لوله‌های طبقه بالا ترکیده، آنوقت شما مرا سرزنش می‌کنید؟
گلانتزر فریاد زد: «بله، همه چیز به هم مربوط است. فشار به همه جا انتقال پیدا می‌کند. همه این ساختمان به علت اثاث بیش از حد شما خراب می‌شود!»

استر که دهنی تلفن را با کف دستش پوشانده بود گفت: «یا کوف، مردی به نام پالمن^۱ از مانهایم^۲ پشت خط است. هفته پیش هم تلفن کرده بود.»

دسته‌ای از موهای خاکستری او از کنار روسری قهوه‌ای – قرمز نمایان بود.

– شماره‌اش را بگیر، من بعداً خودم به او تلفن می‌کنم.
لیلی در حالی که با قیافه‌ای ماتمزده کنار در آشپزخانه ایستاده بود گفت: «پارچ صورتی رنگ از دستم افتاد و شکست. همانی که هانا^۳ عاشقش بود!»

گلانتزر که از دهانش بوی بدی به مشام می‌رسید، سر لیبرمن فریاد کشید و گفت: «بیرون! همه این میز تحریرها باید از اینجا بیرون ریخته شوند. اینجا یک آپارتمان مسکونی است نه یک اداره، این گنجه‌های پر از پرونده هم

باید بیرون برده شوند.»

لیبرمن هم با صدایی آنقدر بلند که دریافته بود برای ترساندن صاحبخانه کافی است فریاد کشید: «خودت برو بیرون. برو این لوله کشی مزخرف خانه‌ات را تعمیر کن! این میزها و گنجه‌ها اثاث هستند! مگر در اجاره نامه قید شده است که تنها میز و صندلی باید در خانه باشد؟»

... تو در دادگاه می‌فهمی که چه چیزی در اجاره‌نامه نوشته شده.

لیبرمن هم انگشتش را بطرف او گرفت و فریاد زد: «تو هم خواهی فهمید که برای این خسارتی که به ما خورده، چقدر باید پردازی. حالا برو بیرون!»

گلانتزر ناگهان ساکت شد و به زمین خیره گشت و بعد با نگرانی نگاهی به لیبرمن انداخت و با صدایی آهسته گفت: «معلوم است که می‌روم. قبل از اینکه اتفاقی برایم بیفتد می‌روم.»

و بعد زمزمه کنان ادامه داد: «برای من زندگی با ارزشتر از اموال است.»

سپس روی پنجه پا جثه‌اش را بطرف درکشاند و با احتیاط خارج شد و در را بست. لیبرمن با پا روی کف اتاق کوبید و فریاد زد: «آهای گلانتزر. من دارم با پا روی کف اتاق می‌کوبم!»

صدای گلانتزر از دور شنیده شد که می‌گفت: «امیدوارم خراب بشود و تو پایین بیفتی»

ما کس بازوی لیبرمن را فشرد و گفت: «یا کوف دیگر بس است. ما به او بدهکاریم.»

لیبرمن چرخید و به بالا و پایین نگاه کرد و آه خفیفی کشید و لب پایش را به دندان گزید.

استر در حالی که سعی می‌کرد با ایستادن روی پنجه پا خیزی روی گنجه‌ها را با پارچه پاک کند، گفت: «شکر خدا خیلی زود فهمیدیم و جلوش را گرفتیم وگرنه بیشتر از اینها خسارت می‌دیدیم. من اتفاقاً امروز صبح کمی کیک گردو پختم و مقداری از آن را به اداره آوردم که با این وضع مواجه شدم. بلافاصله به ما کس و لیلی تلفن کردم. آب فقط از سقف اینجا و سقف آشپزخانه چکه می‌کند و در اتاقهای دیگر خبری نیست.»

ما کس هم آن زن جوان را که چشمان درشت و زیبایی داشت به لیبرمن معرفی کرد. او خواهرزاده ما کس و لیلی بود. اسمش آلیکس^۱ بود و در برایتون^۲ انگلستان زندگی می‌کرد و برای گذراندن تعطیلاتش به آنجا آمده بود. لیبرمن دست زن جوان را فشرد و از او برای کمکش تشکر کرد. سپس کتش را بیرون آورد و به دیگران ملحق شد.

آنها میز تحریرها و سایر ائانه را خشک کردند و ظرفهایی را که از آب پر شده بود با ظرفهای خالی جایگزین نمودند و برای جلوگیری از ریزش آب از سقف به دسته جاروهای بلند، حوله پیچیدند و زیر محل چکه‌ها نگاه داشتند تا آب را به خود جذب کند.

بعد روی میز تحریرها و نیمی از کاناپه که هنوز خشک بود نشستند و کمی قهوه و کیک خوردند. دیگر از بیشتر از نیم دوجین محل آب بیرون نمی‌زد و آنها کمی مجال استراحت یافتند. لیبرمن در مورد سفرش و دوستانی قدیمی که در آن سفر با آنها ملاقات کرده بود و همچنین تغییراتی که مشاهده نموده بود برای ما کس صحبت کرد. آلیکس هم با اشکال فراوان سعی کرد که بزبان آلمانی به سؤالات استر در خصوص کارش توضیح دهد.

کار او طراحی پارچه بود.

ماکس در حالی که سرش را با آن موهای خاکستری تکان می داد، گفت که کمک مالی قابل توجهی به دستشان رسیده است.

لیلی گفت: «همیشه بعد از روز مقدس از این کمکها می شود.»

ماکس در جواب او گفت: «اما امسال بیشتر از سال گذشته است.»

و بعد رو به لیبرمن کرد و گفت: «مردم جریان بانک را می دانند.»

لیبرمن سر تکان داد، رو به استر کرد و گفت: «برای من چیزی از

رویتر نرسیده است؟ منظورم گزارشهای خبری است.»

استر گفت: «اتفاقاً چرا. یک پاکت بسیار بزرگ از رویتر برایت

رسیده، اما من بازش نکردم چون رویش نوشته شده، که شما باید شخصاً آن

را باز کنید.»

ماکس پرسید: «گزارش در چه موردی؟»

— من قبل از رفتنم با سیدنی بینون صحبت کردم. راجع به داستان

پسر کهلر^۱. چیزی در این زمینه برایم نرسیده است؟

همه سرشان را به علامت نفی تکان دادند.

استر که فنجان و نعلبکی خود را در دست داشت از جا برخاست و در

حالی که بطرف میز تحریر ماکس می رفت، گفت: «خیلی احمقانه به نظر

می رسد. نمی تواند حقیقت داشته باشد.»

لیلی برخاست و ظرفهای خودش را جمع کرد اما استر گفت: «همه

چیز را همین جا بگذارید. من خودم ظرفها را می شویم. تو برو و به آلیکس

مناظر شهر را نشان بده.»

لیبرمن از ماکس و لیلی که در حال پوشیدن پالتوهایشان بودند، تشکر کرد. صورت لیلی را بوسید و با آلیکس دست داد و برایشان تعطیلات خوشی را آرزو کرد و با دست به پشت ماکس زد. پس از رفتن آنها چمدانش را برداشت و به اتاق خواب رفت.

او به دستشویی دفت و قرص ساعت دوازده خود را خورد، لباسهایش را در کمد آویزان کرد، ژاکتش را بیرون آورد و جلیقه‌ای پوشید، کفشهایش را هم در آورد و دمپایی‌هایش را پوشید. بعد در حالی که عینکش را در دست داشت به اتاق نشیمن برگشت و کیف دستی‌اش را برداشت و راه خود را از میان میزهای تحریر باز کرد و بطرف اتاق پذیرایی رفت.

استر از آشپزخانه به او گفت: «من حواسم به چکه‌ها هست تو نگران نباش. حالا دلت می‌خواهد تلفن آن مرد در مانهایم را برایت بگیرم؟»
لیبرمن گفت: «باشد برای بعد.»

و به اتاق پذیرایی که در واقع دفتر کارش بود، وارد شد.

روی میز تحریرش مجلات و دسته‌های نامه باز شده، انباشته بود. او کیف دستی‌اش را روی میز گذاشت چراغ مطالعه را روشن کرد، عینکش را به چشم گذاشت، دسته‌های نامه‌ها را جابجا کرد و از میان آنها پاکت خاکستری رنگ رویترا را که حجیم به نظر می‌رسید و آدرس روی آن را با دست نوشته بودند، پیدا کرد و بخود گفت: «این همه؟»

پشت میز نشست و چیزهای دیگر را به کنار زد و نامه‌های دیگر را به کناره میز تحریر راند که در اثر این کار قاب عکسی که عکس هانا در آن بود واژگون شد و مجلات روی زمین ریختند.

او نخ دور پاکت را باز کرد و آنوقت لبه چسب خورده آن را پاره کرد و پس از اینکه پاکت را چند بار به لبه خشک کن سبز رنگی که روی میزش

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۳۹

بود کوبید، توده‌ای از بریده جراید و بریده‌هایی از گزارش‌هایی که با تلکس ارسال شده بودند، از پاکت بیرون آورد. بیست سی تا و یا شاید تعداد بیشتری از آنها فتوکپی بودند و بقیه هم بریده‌هایی بودند که از شکلشان مشخص بود که بسیار با عجله قیچی شده‌اند. او نگاهی به بعضی از آنها انداخت که هر کدام حاکی از خبر کشته شدن مردی بود، رویهم رفته تقریباً چهل خبر مختلف به دستش رسیده بود. او داخل پاکت را نگاه کرد و توانست دو بریده دیگر و یک کاغذ سفید تا شده را که دور همه آن بریده‌ها کشیده شده بود، پیدا کند. وسط آن کاغذ سفید با دست خطی ریز اما زیبا نوشته شده بود: (باز هم برایت می‌فرستم. اس. بی. تاریخ ۱۳۰ اکتبر.)

او کاغذ را کنار گذاشت و همه بریده‌ها را با دو دست روی میز پخش کرد بطوری که بتواند نگاه جامع‌تری به آنها بیندازد. بله، به چند زبان مختلف بودند؛ فرانسوی، آلمانی، انگلیسی، سوئدی و هلندی و... اما بعضی از کلمات در همه آنها برایش قابل تشخیص بود مثلاً او می‌دانست کلمه Död مسلماً همان Tot یا Dead (به معنی مرده) است. او استر را صدا کرد.

— بله؟

— لطفاً برایم فرهنگ لغات سوئدی و هلندی و دانمارکی و نروژی را بیاور.

آنگاه یک بریده روزنامه را که بزبان آلمانی بود برداشت و خواند: (یک انفجار در یک کارخانه سازنده مواد شیمیایی در سولینگن^۱ به کشته شدن یک نگهبان شب آن کارخانه به نام آگوست مهر^۲، شصت و پنجساله،

انجامید.) به خود گفت نه این نمی‌تواند باشد و بریده را کنار گذاشت. اما دوباره آن را سر جایش گذاشت. مگر ممکن نبود که یک کارمند دولت شغل پایینتری به عنوان شغل دوم داشته باشد؟ البته برای یک مرد شصت و پنجساله این امر نامتحمل ولی بهر حال ممکن است. انفجار در ساعت یک بامداد روز قبل اتفاق افتاده بود که در واقع بیستم اکتبر می‌شد. چراغ سقفی روشن شد و استر در حالی که به آنطرف اتاق می‌رفت گفت: «آن فرهنگها باید در همین اتاق باشند.»

او خود را به میز پذیرایی رساند و شروع به خواندن برچسب‌های کناره جعبه‌های مقوایی که روی آن چیده شده بود، کرد و گفت: «ما فرهنگ لغات دانمارکی نداریم. ما کس هم از فرهنگ نروژی استفاده می‌کند.»

لیرمن دسته‌ای کاغذ از کشو میزش بیرون آورد و گفت: «لطفاً فرهنگ فرانسوی را هم بمن بده.»
— اول بگذار پیدايش کنم.

لیرمن بدنبال قلمش در میان پاکتها گشت و آن را برداشت و پس از اینکه نوکش را چند بار روی کاغذ کشید که جوهرش راه بیفتد روی یک ورقه کاغذ بزرگ زرد رنگ نوشت: (بیستم، مهر، آگوست؛ سولینگن.) و علامت سؤالی جلو آن گذاشت.

استر با صدای بلند خواند: «فرهنگهای لغات»
و لبه‌های جعبه‌ای را باز کرد و پرسید: «گفتی نروژی، سوئدی و فرانسوی؟»

لیرمن پاسخ داد: «و هلندی، خواهش می‌کنم.»
آنگاه بریده روزنامه را در سمت چپ خود گذاشت و با خود قرار

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۴۱

گذاشت آنهایی را که احتمال می‌رود با مسئله مربوط باشند آنجا بگذارد. بعد بریده دیگری را برداشت که بزبان انگلیسی بود و مرگ یک کشیش را گزارش می‌داد، آن را سرسری خواند و در سمت راست گذاشت.

استر تلوتلو خوران جلو آمد. زیر بغل او چهار مجلد کتاب قطور فرهنگ که جلدهای آبی داشتند، به چشم می‌خورد. لیبرمن نامه‌ها را باز هم کنار زد تا جا برای گذاشتن فرهنگها بوجود آورد.

استر شکایت کنان گفت: «قبلاً همه چیز مرتب بود!»

لیبرمن گفت: «متشکرم، من خودم دوباره آنها را مرتب می‌کنم.»

استر دسته‌ای از گیسوانش را که از روسری بیرون زده بود به زیر روسری فرو برد و گفت: «اگر نیاز به ترجمه کردن داشتی، بهتر بود از ما کس بخواهی که اینجا بماند.»

— آنموقع فکرش را نکرده بودم.

— می‌خواهی من پیدایش کنم؟

لیبرمن سرش را به علامت نفی تکان داد و بریده دیگری را که بزبان انگلیسی بود، برداشت: (دعوایی که با چاقوکشی خاتمه یافت). استر ناباورانه به بریده‌های پخش شده روی میز نگاهی انداخت و گفت: «یعنی اینهمه آدم به قتل رسیده‌اند؟»

لیبرمن پاسخ داد: «نه، همه به قتل نرسیده‌اند. بعضی از اینها در تصادفات کشته شده‌اند.»

آنوقت بریده را در سمت راست گذاشت.

— از کجا می‌فهمی که بعضی از آنها را نازیها به قتل رسانده‌اند.

— من می‌توانم بفهمم. باید بروم از نزدیک ببینم.

بعد بریده‌ای را که بزبان آلمانی بود، برداشت.

استر پرسید: «می‌خواهی بروی بینی؟»

— بله، تا ببینم که آیا می‌توانم دلیلی که حاکی از دخالت نازیها باشد پیدا کنم یا نه.

— فقط بخاطر اینکه یک پسر بچه به تو تلفن کرده و این داستان را گفته و حالا خودش هم ناپدید شده است؟
لیبرمن گفت: «استر عزیز، خدا حافظ!»

استر از جلو میز کنار رفت و در همان حال غرولندکنان گفت: «اگر من جای تو بودم می‌نشستم و چند تا مقاله می‌نوشتم تا کمی پول در بیاورم.»
— تو بنویس، من پای آنها را امضا می‌کنم!
— دلت می‌خواهد چیزی بخوری؟

لیبرمن سرش را به علامت نفی تکان داد.

چند تا از بریده‌ها، خبر مرگ‌های مشابهی را می‌دادند. چند نفری از مردانی که گزارش مرگشان رسیده بود، خارج از رده سنی موردنظر بودند. خیلی از آنها تاجر، کشاورز و کارگران بازنشسته صنعتی بودند؛ چند تایشان توسط همسایگان یا وابستگان و یا اوباش جوان به قتل رسیده بودند. بهر حال او با کمک فرهنگ لغات، معنی کلماتی را که معنایشان را نمی‌دانست پیدا می‌کرد؛ معنی کلمه‌های دانمارکی را نیز از داخل فرهنگ نروژی یافت و سرانجام همه آنها را که احتمال ارتباطشان را نمی‌داد در سمت راست و آنهایی را که فکر می‌کرد ممکن است به موضوع مربوط باشند، در سمت چپ خود جمع‌آوری نمود. نزدیک غروب بود که او آخرین بریده را هم خواند و آن را روی نام‌متملها قرار داد.

یازده مورد ممکن در سمت چپش قرار داشت. او آن اسامی را از لیست قبلی جدا کرد و از روی آن شروع به نوشتن لیست جدیدی با خط

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۴۳

خوانا و به ترتیب تاریخ وقوع نمود. نتیجه این بود: سه نفر از آنها در تاریخ ۱۶ اکتبر مرده بودند، یعنی هیلر شانبون^۱ در بوردوکس^۲، امیل دورینگ در گلادبک که شهر کوچکی نزدیک منطقه اسن است و لارس پرسن^۳ در فاگرستای^۴ سوئد.

تلفن زنگ زد، لیبرمن گوشی را برداشت تا استر به آن جواب دهد و خود به کارش ادامه داد: دو نفر در تاریخ هجدهم یکی مالکوم گوتری^۵ در توکسن^۶ و...

استر گفت: «یا کوف، باز هم از مانهایم تلفن می زنند.»

او گوشی را برداشت و گفت: «بفرمایید؛ من لیبرمن هستم.»

صدای مردانه ای گفت: «سلام آقای لیبرمن. سفرتان چطور بود؟

بالاخره توانستید دلیلی برای کشتار نود و چهار مرد پیدا کنید؟»

لیبرمن به قلمی که در دست داشت خیره شد و همانطور بی حرکت

باقی ماند. او قبلاً هم آن صدا را شنیده بود اما نمی توانست صاحب آن را

بجا آورد. پرسید: «ممکن است پرسم شما که هستید؟»

— اسم من کلاوس فن پالمن^۷ است. در سخنرانی شما در هایدلبرگ

حاضر بودم. شاید شما هم مرا بخاطر بیاورید. «من همانی هستم که از شما

پرسیدم که آیا سؤال شما واقعاً فرضی است یا نه.»

البته او همان مرد جوانی بود که موهای بور و قیافه ای زیرک داشت.

لیبرمن پاسخ داد: «بله، شما را بخاطر می آورم.»

Bordeaux - ۲

Hilaire Chambon - ۱

Fagersta - ۴

Lars Persson - ۳

Tucson - ۶

Malcom Guthrie - ۵

Klaus Von Palmen - ۷

— آیا هیچکدام از گروه‌های دیگری که برایشان سخنرانی کرده‌اید، توانسته‌اند نتیجه‌ای راضی‌کننده‌تر از آنچه ما به شما دادیم، برایتان ایجاد کنند؟

— اما من برای گروه دیگری سؤال را تکرار نکرده‌ام.

— مسلماً سؤالتان فرضی نبود، آیا درست نمی‌گوییم؟

لیبرمن می‌خواست در جواب بگوید که سؤالش فرضی بود و لحظه‌ای هم احساس کرد که بهتر است ارتباط را قطع کند، اما یک احساس درونی قوی او را از این کار بازداشت. آن احساس از آنجا بوجود آمد که می‌دید مخاطبش مایل است گفته‌های او را باور کند. حتی اگر آن شخص همان جوانک آلمانی باشد که حالتی خصمانه داشت. بنابراین در جواب او گفت: «من نمی‌دانم. آخر کسی که این موضوع را برایم مطرح کرد ناپدید شده است. شاید راست گفته باشد و شاید هم اشتباه کرده باشد.»

جوان گفت: «من هم به قدر شما به مسئله شک دارم. اما، آیا برایتان جالب خواهد بود که بدانید که در روز بیست و چهارم اکتبر مردی در فورترهایم از یک پل سقوط کرد و غرق شد؟ او شصت و پنجسال داشت و قریباً از خدمت در ادارهٔ پست بازنشسته می‌شد.»

لیبرمن در حالی که به لیست اسامی در سمت پیش نگاه می‌کرد گفت: «آه بله. باید همان آدلف مولر باشد. من از این موضوع با اطلاع بودم. باید به شما بگویم که تقریباً ده مورد مشابه هم در شهرهایی مثل سولینگن، گلادبک، بیرمنگام، توکسن، بوردوکس، فاگرستا و یکی دو جای دیگر، گزارش شده است.

— آه که اینطور!

لیبرمن در حالی که لبخند می‌زد و به قلمش می‌نگریست، گفت:

«بله، من به یک منبع خبری در رویتر دسترسی دارم.»

جوان گفت: «این بسیار خوب است. آیا شما سعی کرده‌اید که بررسی کنید که آیا از نظر آماری کشته شدن یازده نفر آدم در حدود شصت و پنج‌ساله در مدتی قریب به... چقدر بگوییم، در مدتی قریب به سه هفته مسئله‌ای عادی است یا نه؟»

لیبرمن گفت: «باید بگوییم کسانی دیگری هم بوده‌اند که البته توسط وابستگی‌شان به قتل رسیده‌اند؛ و اطمینان دارم که خیلی‌های دیگر هم بوده‌اند که رویتر موفق به کسب خبر دربارهٔ آنها نشده است. ضمناً از آن تعدادی که گفتم، من تنها برای شش نفر درجهٔ بسیار متحمل قائلم. حالا بنظر شما شش نفر بالای حد عادی می‌تواند چیز خاصی را اثبات کند؟ از طرف دیگر، این آمار را از چه مرجعی باید تهیه کرد؟ یعنی چه کسی می‌آید آمار مرگهای ناشی از خشونت را در دو قارهٔ خاص تهیه و نگهداری کند، آن هم با طبقه‌بندی موضوعی در سن و اشتغال؟. شاید تنها خداوند بداند که چه تعدادی از این قتلها، رقم عادی را تشکیل می‌دهد. شاید هم اگر آمار ده، دوازده شرکت بیمه را گردآوری و جمع‌بندی کنم به نتیجه‌ای که شما می‌خواهید، برسم. اما من وقتم را با نامه‌نگاری با آنها تلف نمی‌کنم.»

... آیا شما با مقاماتی که مسئول بررسی این موارد بوده‌اند، صحبت

کرده‌اید؟

... مگر خود شما نبودید که اشاره به این موضوع کردید که در این

روزها کسی تمایلی به شکار نازیها ندارد؟ بله من صحبت کردم، اما کسی به حرفهایم گوش نداد. کسی هم نمی‌تواند آنها را سرزنش کند چون من تنها می‌توانستم بگویم که مردانی ممکن است کشته شوند آن هم به دلیلی که نمی‌دانم.

جوان گفت: «پس ما باید دلیلش را پیدا کنیم و برای این کار باید چند تا از این موارد را از نزدیک ببینم. ما باید دربارهٔ قتلها بررسی کنیم و از آن مهمتر، شخصیت و خصوصیات افراد کشته شده و سوابق آنها را هم پیدا کنیم.»

لیبرمن پاسخ داد: «بله، متشکرم. من هم به همین نتیجه رسیده بودم؛ البته وقتی که "من" بودم و نه "ما"!»

— آقای لیبرمن، از اینجا تا فورتزهایم^۱ با اتومبیل تنها کمتر از یکساعت فاصله است. من دانشجوی رشته حقوقم؛ آن هم شاگرد سوم کلاس و کاملاً توانایی مشاهدهٔ موثر و طرح سؤالات بجا و حرفه‌ای را دارم. — مرد جوان، من از اینکه شما قادرید سؤالات بجا و مناسبی را طرح کنید کاملاً آگاهم، اما باید بگویم که این موضوع ربطی به شما ندارد. — جداً؟ چرا اینطور فکر می‌کنید؟ نکند احساس می‌کنید که حق مبارزه و مخالفت با نازیسم تنها در انحصار جنابعالی است؟ آن هم در کشور من!

— آه، آقای فن پالمن...

— شما که موضوع این جنایت را در حضور عام مطرح کردید، باید به ما در همانجا اطلاع می‌دادید که این کار انحصاراً در دست با کفایت خودتان است.

لیبرمن سر تکان داد و گفت: «به من گوش کن مرد جوان؛ کسی که این موضوع را برای من عنوان کرد مرد جوانی درست مثل شما بود. البته رفتاری دلپذیرتر از شما داشت و همچنین برای مخاطبانش هم احترام

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۴۷

بیشتری قایل می‌شد؛ که البته تفاوت چندانی ایجاد نمی‌کند. من باید به اطلاع شما برسانم که به احتمال بسیار زیاد آن جوان به دست جنایتکاران به قتل رسیده است. و تنها به این خاطر است که گفتم این موضوع ربطی به شما ندارد؛ چون در این مسئله تنها حرفه‌ایها باید دخالت کنند و جایی برای آماتورها نیست. ضمناً ممکن است شما به علت بی‌تجربگی با کارهایتان همه چیز را خراب کنید و زمانی که من به فورته‌هایم برسم کار برایم مشکل‌تر شود.»

— من کارها را خراب نمی‌کنم و سعی می‌کنم که کشته هم نشوم. آیا میل دارید که نتیجه تحقیقاتم را با تلفن به اطلاعاتان برسانم یا دلتان می‌خواهد که اطلاعاتم را برای خودم نگه دارم؟

لیبرمن در حالی که سعی می‌کرد برای جلوگیری از اقدام آن جوان چاره‌ای بجوید به دیوار خیره شد، اما راه حلی به نظرش نرسید و سرانجام پرسید: «حداقل می‌دانید که باید دنبال چه نوع اطلاعاتی بگردید؟»

— معلوم است که می‌دانم. باید بفهمم که مولر ثروتش را به چه کسی بخشیده؟ با چه کسی ارتباط داشته؟ فعالیتهای سیاسی و نظامی او چه بوده‌اند، و...

— محل تولدش کجا بوده است.

— بله می‌دانم. باید همه نکاتی را که در آن شب سخنرانی مطرح شد در نظر بگیرم.

— و اینکه آیا مقتول با منگل، چه در زمان جنگ یا بلافاصله پس از آن، رابطه داشته است یا نه، کجا خدمتش را انجام داده؟ و اینکه هیچوقت در گونته‌بورگ

بوده است یا نه.

— در گونتزبورگ؟

— بله، شهری که منگل در آن زندگی می‌کرد. ضمناً سعی کنید که ادای دادستانها را درنیاورید؟ حتماً می‌دانید که شکار حشرات با غسل آسانتر از شکار آنها با سرکه است.

— آقای لیبرمن، مطمئن باشید که هر وقت اراده کنم می‌توانم آدم بسیار سرزنده‌ای جلوه کنم!

لیبرمن گفت: «متأسفانه من وقت این را ندارم که نمایش شما را ببینم. خواهش می‌کنم نشانیتان را به من بدهید؛ می‌خواهم عکس سه مرد را برایتان بفرستم که تصور می‌کنم قتلها باید توسط آنها انجام بگیرد البته عکسها کهنه و متعلق به سی سال قبلند و می‌دانم که حداقل یکی از آنها روی صورتش جراحی پلاستیک کرده است، اما شاید بهرحال بدردتان بخورند، مخصوصاً اگر کسی غریبه‌ای را در حوالی محل قتل مشاهده کرده باشد. ضمناً نامه‌ای هم برایتان ارسال می‌کنم و در آن می‌نویسم که شما به نمایندگی از طرف من مشغول به کار هستید. البته شاید شما دلتان بخواهد که معرفی نامه‌ای برایم بفرستید و بگویید که من برایتان کار می‌کنم؟»

— آقای لیبرمن، من احترام و قدردانی فوق العاده‌ای برای شما قائلم. خواهش می‌کنم حرف مرا باور کنید، من از اینکه بتوانم کوچکترین کمکی به شما بکنم بسیار افتخار می‌کنم.

— بسیار خوب، بسیار خوب.

— پس مشاهده کردید که من هم می‌توانم آدم دلنشینی جلوه کنم؟

لیبرمن نشانی فن پالمن و شماره تلفن او را یادداشت کرد و پس از

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۴۹

تذکر چند نکته ضروری دیگر ارتباط را قطع نمود و با خود گفت: «ما؟ اما شاید واقعاً بتواند کار را پیش ببرد. او مسلماً جوان باهوشی است.»

او به کار تهیه لیست دوم خاتمه داد و چند دقیقه‌ای آن را مطالعه کرد. آنگاه کثو سمت چپ میز تحریرش را گشود و پرونده‌ای را بیرون کشید که در آن عکسهایی را نگهداری می‌کرد که مربوط به پرونده‌هایش بودند. از درون پرونده عکسی از هسن، کلایست و تراونشتاینر بیرون کشید. عکسهایی که در آن مردان جوان در حال خنده یا اخم و در اونیفورم اس‌اس‌ها دیده می‌شدند. عکسهایی که به علت بزرگ چاپ شدن گنگ‌تر از معمول به چشم می‌آمدند. استفاده از آنها و امکان تشخیص هویت از روی آنها تقریباً غیرممکن بود، اما چیز بهتری در چنته نداشت. او صدا زد: «استر.»

و عکسها را روی میز گذاشت. هسن با آن موهای تیره و صورت گریگ آسایش از درون عکس به او لبخند می‌زد، در حالی که دستش را روی شانه یکی از والدینش قرار داده بود. لیبرمن عکس را پشت و رو کرد و در قست پایین عکس، زیر مشخصات ماشین شده هسن، نوشت: (موهای او حالا جوگندمی است و روی صورتش جراحی پلاستیک کرده است). لیبرمن دوباره صدا زد: «استر؟»

او عکسها را از روی میز برداشت و بلند شد و بسمت در رفت. استر نشسته روی صندلی، پشت میز تحریر به خواب رفته بود و سرش روی بازوهای تا شده‌اش قرار داشت. ظرف آبی نزدیک آرنجش دیده می‌شد.

لیبرمن روی پنجه پا بطرف میز او رفت و عکسها را روی آن گذاشت

و بعد با نوک پا از اتاق نشیمن گذشت و به اتاق خواب رفت.
استر او را صدا کرد و گفت: «خوب، دیگر می‌خواهی به کجا بروی؟»

لیبرمن که از بیدار شدن استر تعجب کرده بود، گفت: «به دستشویی.»

— منظورم این است که دنبال این موضوع می‌خواهی به کجا بروی؟
لیبرمن گفت: «آه فهمیدم. می‌خواهم به محلی نزدیک اسن بروم به نام گلابک؛ و همچنین به سولینگن. اجازه که می‌دهی!»

فارنباخ خارج از هتل توقف کرد و در دل، زیبایی شفق درخشانده را که ترکیبی از رنگهای آبی و بنفش بود، تحسین نمود. مسئول اطلاعات هتل به او اطمینان داده بود که شفق تا دو سه ساعت دیگر قابل رویت است. او دستکش‌هایش را مرتب کرد، یقه پست خز پالتوش را برگرداند و کلاهش را برای گرم‌تر نگاه داشتن گوشها و پس گردنش پایینتر کشید. استورلاین، آنقدرها هم که وحشت داشت سرد نبود، اما بهر حال سرما به قدر کافی احساس می‌شد. او خدا را شکر کرد که این مأموریت در کل برنامه‌هایش، در شمالی‌ترین منطقه قرار داشت و بنابراین دیگر هیچگاه مأموریتی در هوایی سردتر از این نصیبش نمی‌شد. زندگی در برزیل او را همچون گل ثعلب به آب و هوای گرم عادت داده بود. ناگهان کسی با دست به شانه‌اش زد و گفت: «آقا.»

او روی خود را برگرداند و دید که مردی که قدی بلندتر از او داشت

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۵۱

در برابر اوست. مرد کارت شناسایی خود را کف دستش قرار داد و خود را به او معرفی نمود و گفت: «بازرس کارآگاه لوفکوویست^۱. اجازه می‌دهید که چند دقیقه از وقتتان را بگیرم؟»

فارنباخ کارت شناسایی مرد را که در جلدی چرمی جای داشت گرفت و طوری وانمود کرد که برای خواندن آن در نوری که از شفق می‌تابد، با مشکل روبروست تا بدینوسیله بتواند فکر خود را متمرکز نماید. آنگاه کارت شناسایی را به بازرس کارآگاه لارس لنارت^۲ لوفکوویست بازگرداند و در حالی که امیدوار بود علیرغم سردرگمی و وحشتی که درون خود احساس می‌نمود لبخند دلپذیری بر لب آورده باشد گفت: «البته بازرس. من تنها از ظهر تا کنون در اینجا بوده‌ام و مطمئنم که هیچ قانونی را زیر پا نگذاشته‌ام.» لوفکوویست هم در حالی که لبخند می‌زد پاسخ داد: «من هم مطمئنم که شما قانون شکنی نکرده‌اید.»

سپس کیف بغلی خود را در جیب کاپشن چرمیش گذاشت و گفت: «اگر مایل باشید می‌توانیم وقت حرف زدن قدم بزنیم.»

فارنباخ گفت: «از نظر من عالی است به هر حال من قصد داشتم که از آبشار بازدید بکنم. فکر می‌کنم که در این اطراف، تنها کاری که یک نفر می‌تواند بکند همین است و پس.»

مرد گفت: «بله؛ در این فصل از سال کار دیگری نمی‌شود کرد.» آنها قدم زنان از محوطه سنگفرش جلوهتل گذشتند. لوفکوویست گفت: «این کشور در ماههای ژوئن و ژوئیه کمی جوش و خروش بیشتری دارد، زیرا در آن وقت از سال در تمام طول شب خورشید در آسمان

می‌درخشد و سیاحان زیادی هم به این کشور می‌آیند. اما در اواخر ماه اوت حتی مرکز شهر هم در ساعات حوالی هفت یا هشت شب بسیار مرده به نظر می‌آید، و دقیقاً شبیه به قبرستان می‌شود. شما باید آلمانی باشید، اینطور نیست؟

فارنباخ گفت: «بله، اسم من بوش است^۱. ویلهلم بوش. کارم فروشندگی است. بازرس؛ اتفاق بدی که نیفتاده؟»
— نه، بهیچ وجه.

آنها از محوطه‌ای که حالت دروازه ماندنی داشت گذشتند. لوفکویست گفت: «خیالتان راحت باشد. من اصلاً حالت رسمی ندارم. نگران نباشید.»

آنها بسمت راست چرخیدند و شانه به شانه هم در طول جاده براه افتادند. فارنباخ لبخندی زد و گفت: «حتی یک نفر بیگناه هم، وقتی که توسط یک بازرس پلیس مورد خطاب واقع می‌گردد، بی‌اختیار نگران می‌شود.»

لوفکویست گفت: «فکر می‌کنم که همین طور است. متأسفم از اینکه باعث نگرانیتان شدم. من عادت کرده‌ام که نسبت به خارجی‌ها دقت بیشتری بخرج بدهم. مخصوصاً نسبت به آلمانی‌ها. من سعی می‌کنم آنها را پیدا کنم... تا کمی با آنها صحبت کنم. بگویید بینم آقای بوش، شما چه چیزی می‌فروشید؟»

— تجهیزات استخراج معدن.

— جداً؟

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۵۳

— بله، من نماینده شرکت اورنشتاین و کوپل^۱ شهر لوبک در سوئد هستم.

— فکر نمی‌کنم که قبلاً اسمش را شنیده باشم.

فارنباخ گفت: «می‌توانم بگویم که در رشته خودش شرکت بزرگی است. من چهارده سال است که با آنها کار می‌کنم.»

او نگاهی به بازرس که در سمت چپش راه می‌رفت انداخت. چهره بازرس و بینی سر بالا و چانه نوک تیزش، او را به یاد سروانی می‌انداخت که خود زیر فرمان او در نیروی اس‌اس خدمت می‌کرد. «این بازرس کارآگاه در واقع بازجویی خود را از او با مزخرفات خلع سلاح کننده‌ای از قبیل، نگران نباشید، من اصلاً حالت رسمی ندارم شروع کرده بود اما طبعاً در نهایت به متهم کردن او، و شکنجه‌اش ختم می‌شد.

لوفکویست پرسید: «پس شما اهل لوبک هستید؟»

فارنباخ پاسخ داد: «نه، من اصلاً اهل دورتموند^۲، اما فعلاً در راینفلد^۳ زندگی می‌کنم، البته در اوقاتی که در سوئد نیستم. در مواقعی که به سوئد می‌آیم در آپارتمانی که در امستکهلم دارم زندگی می‌کنم.

فارنباخ با خود فکر می‌کرد که این حرامزاده تا چه اندازه از وضعیت او خبر دارد؟ و اصلاً چطور توانسته است که چیزهایی درباره او بفهمد؟ نکند که کل عملیات لو رفته باشد؟ آیا هسن و کلایست هم در شرایط مشابه او به سر می‌برند یا اینکه تنها میچ او باز شده است؟

لوفکویست در حالی که به کوره راهی داخل جنگل سمت راستشان

۱. Orenstein and Koppel

۲. Reinfeld

اشاره می‌کرد، گفت: «برویم آنجا، این کوره راه به جاهای بهتری ختم می‌شود.»

آنها هر دو به کوره راه وارد شدند و در هوای تاریک اوایل شب به سمت بالای تپه رفتند. فارنباخ دکمۀ کتش را با این تفکر که در صورت لزوم سریعتر بتواند تپانچه‌اش را بیرون بکشد، باز کرد. لوفکویست گفت: «من هم مدتی را در آلمان گذرانده‌ام. در واقع در لوبک به کشتی سوار شدم.»

او این جملات را به زبان آلمانی، آن هم تقریباً فصیح ادا کرد. فارنباخ با شنیدن آن احساس کرد که شاید واقعاً موضوع مهمی برای نگران شدن وجود نداشته باشد. آیا واقعاً امکان دارد که این آقای لارس لئارت لوفکویست تنها بخاطر اینکه کمی تکلم بزبان آلمانی را تمرین کند، مزاحم او شده باشد؟ با این فکر گفت: «شما خیلی خوب آلمانی صحبت می‌کنید. آیا به همین خاطر است که مایلید با آلمانی‌ها سر صحبت را باز کنید؟» لوفکویست گفت: «البته من با همه آلمانیها سر صحبت را باز نمی‌کنم.»

و ناگهان لحن صدایش عوض شد و ادامه داد: «من تنها با افراد تحت فرمان خودم که کمی وزن اضافه کرده‌اند و خودشان را بجای فارنشتاین، بوش می‌نامند، سر صحبت را باز می‌کنم.»

فارنباخ از رفتن باز ماند و به او خیره شد.

لوفکویست کلاهش را از سر برداشت؛ سرش را بالا گرفت و برای بهتر دیده شدن به جایی که نور بیشتری داشت رفت؛ و بعد در حالی که می‌خندید روبروی فارنباخ ایستاد و یک انگشت را بجای سنیل بالای لب گذاشت.

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۵۵

فارنباخ حیرت زده نالید: «آه خدای من، من هم چند لحظه قبل به یاد شما افتادم؛ حدس زدم؛ سروان هارتونگ!»

هر دو مشتاقانه دستهای یکدیگر را فشردند و سروان در حالی که می‌خندید با دست به پشت فارنباخ می‌زد. بعد کلاهش را دوباره روی سر گذاشت و با هر دو دست شانه‌های فارنباخ را گرفت و به او لبخند زد و گفت: «چقدر لذتبخش است که انسان دوباره یکی از آن چهره‌های قدیمی را ببیند.»

فارنباخ گفت: «اما آخر چطور ممکن است؟ من که سر در نمی‌آورم.»

کاپیتان خنده کان گفت: «خوب چرا ممکن نباشد؛ مگر تو بوش نشده‌ای؛ پس چرا من نتوانم لوفکویست باشم؟ خدای من، بین من حالا حتی لهجه سوئدی هم پیدا کرده‌ام. دیگر یک سوئدی لعنتی درست و حسابی هستم.»

— حالا واقعاً بازرس هستی؟

— البته که هستم.

... پناه بر خدا، قربان شما واقعاً مرا ترساندید!

سروان در حالی که به تأیید سر تکان می‌داد و با دست به شانه‌های فارنباخ می‌زد، گفت: «بله، درست است. ما هنوز هم نگران این هستیم که مبادا گردنمان به لبه تبر گیر کند. اینطور نیست فارنشتاین؟ خوب به همین خاطر است که باید مواظب همه خارجیها باشیم. من هنوز هم گاهی در خواب می‌بینم که مرا در یک دادگاه حاضر کرده‌اند.»

فارنباخ در حالی که گیج می‌نمود، گفت: «نمی‌توانم باور کنم که این شما هستید. فکر نمی‌کنم در عمرم تا این حد تعجب زده شده باشم.»
 آنها دوباره در طول کوره راه براه افتادند. سروان دستش را بروی شانه فارنباخ گذاشت و گفت: «هیچوقت یک چهره یا یک اسم از خاطرم نمی‌رود. من تو را وقتی که در پمپ بنزین کروندیکشفکن^۱ به اتومبیل بنزین می‌زدی، شناختم و به خودم گفتم که این همان سرجوخه فارنشتاین است که کتی به این گرانیجی پوشیده، حاضرم صد کرون با خودم شرط ببندم!»

— اما قربان اسم من فارنباخ است نه فارنشتاین.
 — آه، پس اینطور. البته بعد از گذشت سی سال پسوند اشتاین به اندازه کافی به پسوند باخ نزدیک به نظر می‌آید؛ آن هم با آنهمه افرادی که من با آنها سروکار داشتم و فرماندهشان بودم. اینطور نیست؟ البته، قبل از اینکه سر صحبت را باز کنم مجبور بودم که کاملاً مطمئن شوم. شنیدن صدایت دیگر حسابی خیالم را راحت کرد. صدایت اصلاً تغییر نکرده است. در ضمن بهتر است از گفتن این کلمه قربان صرف نظر کنی، ممکن است؟ البته از تو چه پنهان که باید اعتراف کنم از شنیدن دوباره آن کیف می‌کنم.

فارنباخ گفت: «چطور شد که از همه جای دنیا، اینجا را انتخاب کردید و از میان اینهمه شغل بازرس کارآگاه شدید؟»
 سروان در حالی که دستش را از روی شانه فارنباخ برمی‌داشت گفت:
 «قصه عجیب و غریبی ندارد. من خواهری داشتم که با یک نفر سوئدی

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۵۷

از دواج کرده بود و در مزرعه‌ای در شهر اسکانه^۱ زندگی می‌کرد. بعد از اینکه دستگیر شدم، از اردوگاه فرار کردم و با کشتی از لوبک به ترله بورگ^۲ رفتم. قبلاً هم برایت گفتم که دریانوردی کرده‌ام. بله، رفتم و در مزرعه آنها پنهان شدم. اسم شوهر خواهرم لارس لوفکویست بود. او حسابی از این کار من دلخور به نظر می‌رسید. یک آدم عوضی به تمام معنی!؛ ضمناً رفتار خوبی با خواهر^۳ بیچاره‌ام اری^۳ نداشت. حدود یکسال، یکسال و نیم که از این ماجرا گذشت، بین من و او یک درگیری حسابی بوجود آمد و تصادفاً من حسابش را رسیدم و کارش را تمام کردم. خوب چکار می‌توانستم بکنم؟ خیلی ساده خاکش کردم و جایش را گرفتم. از نظر شکل و شمایل من و او بهم شبیه بودیم و به همین دلیل مفاد اوراق هویتش با من تطبیق می‌کرد: اری هم از اینکه از دستش خلاص شد، خیلی خوشحال بود. یکبار یک نفر که آنها را می‌شناخت به دیدنشان آمد. من صورتم را باند پیچی کردم و اری به آنها گفت که یک لامپ جلو صورتم منفجر شده و مرا به این روز انداخته است و گفت که نمی‌توانم زیاد صحبت کنم. بعد از چند ماه مزرعه را فروختیم و به اینجا آمديم. یعنی اول به زوندسوال^۴ رفتیم، و سه سال بعد به استورلین^۵، یعنی اینجا آمديم، چون موارد زیادی برای اشتغال اری در مغازه‌ها وجود داشت. داستان همین است. من هم که همیشه کارهای پلیسی را دوست داشتم، تازه بهتر از این چطور می‌توانستم خودم را از دید آنهایی که بدنالم بودند، پنهان کنم؟ این صدای غرشی که می‌شنوی، صدای آبخار است که درست بعد از آن پیچ قرار دارد. حالا از خودت بگو فارنشتاین. ببخشید

Treleborg - ۲

Sundsvall - ۴

Skane - ۱

Eri - ۳

Storlien - ۵

فارنباخ! چطور شد که تو هر بوش، فروشنده معتبر شدی؟ فکر می‌کنم ارزش کتی که پوشیده‌ای به اندازه حقوق یک سال من باشد.»

فارنباخ به تلخی گفت: «من هر بوش نیستم؛ بلکه سینیور پاز! اهل پورتو آلگرة برزیلم. اسم بوش برای رد گم کردن است و برای اینکه مأموریتی را برای سازمان رفقا انجام دهم، به اینجا آمده‌ام. نمی‌دانید که چه مأموریت احمقانه‌ایست!»

دیگر نوبت سروان بود که بایستد و متحیرانه به فارنباخ خیره شود. او گفت: «می‌خواهی بگویی که این حقیقت دارد؟ یعنی این سازمان موجودیت دارد و تنها قصه‌ای که در روزنامه‌ها به هم می‌بافند، نیست؟»

فارنباخ گفت: «کاملاً واقعیت دارد. آنها بودند که به من کمک کردند تا در برزیل جا بیفتم؛ شغل خوبی هم برایم دست و پا کردند...»
— و حالا آنها اینجا هستند؟ یعنی در سوئد؟

— نه، تنها من اینجا هستم. آنها هنوز هم در امریکای جنوبی به سر می‌برند و برای دستیابی به سیادت نژاد آریا با دکتر منگل همکاری می‌کنند. یا حداقل این چیزی است که آنها به ما می‌گویند.

— واقعاً که معرکه است! خدای من، این هیجان‌انگیزترین خبری است که تا به حال شنیده‌ام. بلکه کار ما تمام نشده است. ما شکست نخورده‌ایم. به من می‌گویی که آنجا چه خبر است؟ می‌توانی به من بگویی؟ آیا اگر جریان را برای من که یک افسر اس‌اس هستم تعریف کنی، از دستور سرپیچی کرده‌ای؟»

فارنباخ گفت: «گور پدر هر چه دستور است؛ دیگر حالم از هر چه

دستور است بهم می خورد.»

«آنگاه نگاهی به سروان هیجان زده انداخت و گفت: «من به استورلین آمده‌ام تا یک معلم مدرسه را به قتل برسانم. پیرمردی که نه با ما دشمنی کرده و نه حتی قادر است به اندازه مویی در جریان حرکت تاریخ تأثیر بگذارد. اما کشتن او و بسیاری دیگر مثل او، وظیفه مقدسی است که به عهده ما گذاشته شده و قرار است با این کار، دوباره به نحوی به مسند قدرت بازگردیم. یعنی دکتر منگل اینطور می گوید.»

آنگاه پشت خود را به سروان کرد و در جاده براه افتاد.

سروان، با چهره‌ای مبهوت، کمی رفتن او را تماشا کرد. بعد با خشم به دنبالش افتاد و گفت: «یعنی چه؟ جریان چیست؟ اگر نمی‌توانی به من بگویی، بگو که نمی‌توانی. تو را به خدا سربه سر من نگذار. همه حرفهایی که زدی مزخرف بود، اینطور نیست؟ فقط می‌خواستی سربه سرم بگذاری فارنباخ. درست است؟»

فارنباخ بشدت از بینی استنشاق می‌کرد. آنها به محل بالکن ماندی که از کنار هم قرار دادن سنگها ایجاد شده بود، رسیدند و فارنباخ میله‌های حفاظ آن را در دستهای خود فشرد و به تلخی به موج آب درخشنده‌ای که پایین پایش در حرکت بود خیره شد. او با چشم حرکت یک موج را دنبال کرد تا آنکه موج کف آلود به سنگهای کناره رسید و بشدت با آنها برخورد نمود.

سروان همینطور در اطراف او قدم می‌زد و می‌گفت: «حقه کثیفی بود.»

او با صدای بلند فریاد می‌زد تا صدای آبخار مانع از شنیده شدن

صدایش نشود. او گفت: «نامرد! من واقعاً حرفه‌ایت را باور کردم.»
 فارنباخ مصرانه پاسخ داد: «حرفه‌ای من دروغ نبودند، واقعیت داشتند. تک تک کلماتم حقیقت داشتند. دو هفته قبل من مردی را در گوته بورگ به قتل رساندم. همینطور یک معلم را. اسم آن معلم آندرس رونستن^۱ بود. تو تا بحال اسمش را شنیده‌ای؟ من هم نشنیده بودم. آدمی بود که هیچ چیز خاصی نداشت. مردی شصت و پنج‌ساله و بازنشسته. کارش این بود که بطریه‌ای خالی آبجو را جمع‌آوری کند. او با من حرف زد طفلک از اینکه توانسته بود هشتصد و سی بطری خالی جمع کند، خیلی مباحثات می‌کرد. من با گلوله سرش را متلاشی کردم، محتویات کیف بغلیش را هم برداشتم. تو را به خدا می‌بینی؟»

سروان گفت: «در گوته بورگ؟ بله من گزارشی را که در این باره داده بودند بخاطر می‌آورم.»

فارنباخ دوباره میله‌های حفاظ را در دست فشرد و به دره عمیق و آبهای درخشان و توفنده و دیواره تخته سنگها خیره شد و گفت: «و قرار است که روز شنبه یک نفر دیگر را به قتل برسانم. بی‌معنی است. احمقانه است. آخر چطور با کشتن چنین افرادی می‌توان به اهداف مقدس رسید؟»
 — آیا اقدامات باید در تاریخ دقیقی صورت بگیرد؟

— بله همه چیز بسیار دقیق برنامه‌ریزی شده است.
 سروان به کنار فارنباخ آمد و گفت: «و دستورهایی که به تو داده شده است از طرف یک افسر مافوق صادر شده؟»

— البته؛ دستورها توسط منگل صادر شده است آن هم با مجوز و

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۶۱

تأیید سازمان. صبح روزی که برزیل را ترک می‌کردیم خود سرهنگ زایبرت با تک‌تک ما دست داد.

— پس تو تنها نیستی؟

— نه افراد دیگری هم هستند که در کشورهای دیگر مأمور شده‌اند.

سروان با خشم بازوی فارنباخ را فشرد و گفت: «پس دیگر نشنوم که بگویی گور پدر دستور و از این جور حرفها. تو یک سوجوخه‌ای که برای اجرای وظیفه‌ای مأمور شده‌ای و بدان که اگر مافوقهایت دلیل مأموریتت را روشن نکرده‌اند، مسلماً علتی برای کارشان داشته‌اند. خدای بزرگ مثل اینکه فراموش کرده‌ای که یکی از افراد اس‌اس هستی. پس سعی کن مثل یک اس‌اس رفتار کنی؛ مثل اینکه فراموش کرده‌ای که قرار بود عبارت "شرف من در وفاداری من است" بر روحت نقش ببندد.»

فارنباخ چرخید و رو به او کرد و گفت: «اما قربان جنگ دیگر تمام

شده.»

سروان فریاد زد: «نه. اگر وجود سازمان واقعیت دارد و در حال فعالیت است، پس جنگ هنوز تمام نشده. تو فکر نمی‌کنی سرهنگ مافوقت می‌داند که چکار می‌کند؟ خدای من، اگر تنها یک درصد شانس برای سر بر آوردن دوبارهٔ رایش وجود داشته باشد، تو چطور می‌توانی همهٔ قدرت خود را برای حتی همان یک درصد بکار نبندی؟ فارنباخ، کمی به این موضوع فکر کن! اگر رایش دوباره قد علم کند، ما باز هم می‌توانیم به خانه‌هایمان برگردیم. به آلمان، به آلمانی که در این دنیای بی‌نظم، تنها کشور با قانون و منظم است.»

— اما آخر به قتل رساندن پیرمردهای بی‌آزار...

— این معلم کیست؟ شرط می‌بندم که او آنقدرها هم که تو فکر می‌کنی بی‌آزار نیست. او کیست؟ لوندبرگ؟^۱ اولافسون؟^۲ آخر چه کسی؟
— لوندبرگ

سروان برای لحظه‌ای ساکت شد و سپس گفت: «خوب من هم تأیید می‌کنم که او بنظر آدم بی‌آزاری است. اما واقعاً از کجا می‌توان دانست که او چه چیزهایی در سر می‌پروراند؟ ما از کجا بدانیم که چه چیزی در مغز سرهنگ مافوقت می‌گذرد، همینطور در مغز دکتر؟ دست بردار مرد، کمربت را محکم ببند و وظیفه‌ات را انجام بده. دستور، دستور است.»

— یعنی حتی وقتی که یک دستور با عقل سلیم جور در نمی‌آید؟
سروان چشمهایش را بست، نفس عمیق کشید و بعد چشمهایش را باز کرد، به فارنباخ خیره شد، و گفت: «بله. حتی وقتی که با عقل سلیم جور در نمی‌آید. مطمئن باش که این تصمیم با عقل مافوقه‌ایت جور آمده است که این دستور را به تو داده‌اند. خدای من! فارنباخ تو مرا دوباره امیدوار کردی. امیدوارم که در اثر ندانم کاریهای تو و امثال تو دوباره همه چیز به هم نخورد.»

فارنباخ در حالی که بسختی نفس می‌کشید، به کنار سروان رفت.
سروان چرخید تا روبروی فارنباخ بایستد و گفت: «مطمئن باش که مشکلی سر راهت نخواهد بود. من لوندبرگ را به تو نشان می‌دهم. حتی می‌توانم عادات او را برایت بگویم. او دو سال معلم پسر من بود. او را خوب می‌شناسم.»

فارنباخ کلاهش را روی سرش محکم کرد و لبخند مرموزی به لب

آورد و گفت: «پس لوفکویست ما یک پسر هم دارد؟»
سروان نگاهی به او انداخت و گفت: «بله؛ چرا که نه؟» بعد به
سردی ادامه داد: «خواهرم در سال ۵۷ فوت کرد بعد من ازدواج کردم. تو مغز
کشیفی داری فارنباخ.»

فارنباخ گفت: «متأسفم، مرا ببخش.»

سروان دستهایش را در جیبهایش فرو برد و در حالی که هنوز
عصبانی بنظر می رسید، گفت: «خوب، امیدوارم که توانسته باشم کمی
خونت را بجوش بیاورم.»

فارنباخ سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله، رایش که
دوباره سر بر آورده است؛ این همان چیزی است که باید دائماً به آن فکر
کنم.»

سروان گفت: «بله و همینطور به افسران مافوق و سربازان همکارت.
آنها روی تو حساب می کنند که بتوانی وظیفهات را بخوبی انجام بدهی. تو
که نمی خواهی دست آنها را توی حنا بگذاری؟ در مورد لوندبرگ من هم
کمکت خواهم کرد. روز شنبه نوبت کشیک من است اما با یکی از
همکارانم جا عوض می کنم. مسئله ای نیست.»

فارنباخ سرش را تکان داد و گفت: «لوندبرگ آن کسی نیست که
قرار است او را به قتل برسانم.»

آنوقت دستان دستکش پوشش را روی چرم کاپشن سروان گذاشت
و محکم هل داد. سروان که تنها یک چشمش از زیر کلاه دیده می شد به
عقب پرتاب شد و به میله های حفاظ خورد و در اثر آن پاهایش بلند شد و
چرخید و با سر بطرف امواج کف آلود روی تخته سنگها معلق شد.

فارنباخ روی نرده‌ها خم شد و با دلی پر از غم آن پایین را نگاه کرد و گفت: «ضمناً شنبه هم روز موعود نبود.»

پس از پیاده شدن از هواپیمای پرواز فرانکفورت به اسن، در فرودگاه اسن - مولهایم^۱، لیبرمن از وضعیت روحی نسبتاً خوبی که داشت، تعجب می‌کرد. البته وضعش عالی نبود، اما از هم پاشیده هم نبود. در واقع از آن حالت روحی بسیار بدی که در دوبار قبل وقتی که پا به شهر روهر^۲ می‌گذاشت، با آن دست به گریبان می‌شد، دیگر اثری وجود نداشت. اینجا همان جایی بود که همه ماشین آلات مرگبار رایش در آن ساخته می‌شد؛ تفنگها، تانکها، مسلسلها، هواپیماها، ناوچه‌ها، همه در اینجا ساخته می‌شدند. زرادخانه‌های هیتلری و دود حاصل از فعالیت آنها که فضای شهر را در بر می‌گرفت، در نظر لیبرمن، در هر دو باری که در سالهای ۱۹۵۹ و ۱۹۶۶ از آنجا دیدن کرده بود، به هیچ وجه احساس صنایع دوران صلح را بر نمی‌انگیخت بلکه برعکس او به آنها هنوز چون لکه‌های ننگ دوران جنگ می‌نگریست و هر بار با پا گذاشتن به آن شهر، تمام خاطرات تلخ گذشته در او زنده می‌شد؛ دیدن آن شهر هر بار او را منقلب کرده بود.

آن بار هم او سعی کرده بود که خود را برای داشتن چنان احساسی آماده کند، اما نه، این بار او احساس نسبتاً خوبی داشت. دیگر این شهر برایش فرق چندانی با منچستر^۳ یا پیتسبورگ^۴ نداشت و احساسات قدیمی در او برانگیخته نمی‌شد. در واقع این بار این خود او بود که سوار بر یک

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۶۵

تا کسی مرسدس در اطراف شهر می‌گشت و در جستجوی چیزی آنجا را می‌کاوید. بله دیگر وقت آن رسیده بود. هنوز دو ماه از زمانی که داستان دیوانه‌وار باری کهلر را از سائوپولو شنیده و تنفر منگل را از تلفن در واقع استنشاق کرده بود، نمی‌گذشت. و عاقبت این او بود که در حال نشان دادن عکس‌العملی بود و قصد داشت که به گلا‌دبک برود و دربارهٔ امیل دورینگ پرس و جو کند. امیل دورینگ شصت و پنج‌ساله‌ای که تا چند وقت پیش عضو کمیسیون حمل و نقل عمومی شهر اسن بود. آیا او را کشته بودند؟ آیا او به نوعی با افرادی در کشورهای دیگر در ارتباط بود؟ آیا دلیلی داشت که منگل، یا سازمان رفقا می‌خواستند که او به قتل برسد؟ اگر واقعاً قرار بر این بود که نود و چهار مرد به قتل برسند، احتمال اینکه دورینگ اولین آنها باشد تقریباً سی و سه درصد بود. آنشب او جواب این معما را پیدا می‌کرد.

اما اگر خبرنگاران رویتز بعضی از مواردی را که ممکن بود از احتمالات روز شانزدهم اکتبر باشند، از قلم انداخته باشند، چه اتفاقی می‌افتاد؟ این احتمال دیگر سی و سه درصد نمی‌توانست باشد بلکه به بیست و پنج یا حتی بیست درصد تنزل می‌یافت و شاید هم کمتر. با خود گفت: (فکرش را نکن بگذار این حال و هوای خوش‌تر را حفظ کنی)

سربازرس هاس^۱ که آلمانی را مثل اهالی شمال آلمان از ته گلو تلفظ می‌کرد، گفت: «او به گذرگاه رفت که ادرار کند. بد شانسی آورد، جای نامناسب و زمان نامناسب!»

سربازرس مرد چهل و چند ساله و سرسختی بنظر می‌رسید. صورت سرخش از سوراخهای آبله پر بود. چشمان آبی‌ش نزدیک بهم بودند و چیزی

از موهای روشنش روی سرش باقی نمانده بود. لباسهای تمیزی به تن داشت و پشت میز تحریر زیبایی نشسته بود و بطور کلی دفتری آبرومندانه داشت و در مقابل لیبرمن مؤدبانه رفتار می‌کرد. سربازرس صحبت‌هایش را ادامه داد: «یک قسمت کامل از دیوار طبقه سوم روی پیرمرد بیچاره فرو ریخت. سرکارگر ساختمان ادعا می‌کند که حتماً کسی با کمک دیلم دیوار را فرو ریخته است. خوب ناچار است که این را بگوید. البته باید بگوییم که ما هم، پس از اینکه دورینگ را از زیر آوار بیرون آوردیم، اولین کارمان خراب کردن دیوارهایی بود که امکان فرو ریختنشان وجود داشت؛ البته با دیلم این کار را کردیم. در برخورد با صحنه ماجرا، این احساس به ما دست داد که با یک واقعه کاملاً تصادفی روبرو هستیم. اداره بیمه‌ای که طرف قرار داد با صاحب ساختمان است، نیز چنین عقیده‌ای دارد و با بیوه مقتول بر سر منبع بیمه به توافق رسیده است. در واقع اگر کوچکترین بویی از جنایت به مشام آنها می‌رسید، بهیچ وجه با این سرعت سر و ته قضیه را به هم نمی‌آوردند.»

لیبرمن در پاسخ گفت: «اما هنوز هم امکان اینکه جنایتی در کار بوده باشد، قابل تصور است.»

هاس گفت: «البته تا چه نوع جنایتی باشد. مسلماً احتمال دارد که در همان وقت چند تن از لاتهای بی سرو پای خیابانگرد، در میان زباله‌هایی که در ساختمان ریخته است دنبال چیزی می‌گشته‌اند. بله، ممکن است در همان موقع دیده باشند که مردی خود را داخل راهرو کشانده است و در همان لحظه تصمیم می‌گیرند که شوخی دیوانه‌واری با او بکنند. بله اگر چنین جنایتی را در نظر داشته باشید، می‌توان احتمال وقوع آن را داد، البته با

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۶۷

درصد بسیار کم. اما اگر جنایتی که شما حرفش را می‌زنید از انواعی باشد که قصد قبلی در آن دخالت داشته باشد و در واقع کسی عمداً آقای دورینگ را با برنامه قبلی به قتل رسانده است، باید بگوییم که نه، این حرف شما متقاعد کننده نیست. آخر چطور ممکن است که مثلاً مردی آقای دورینگ را تعقیب کند و آنوقت قبل از او خود را به طبقه سوم ساختمان برساند و در زمانی کوتاه، یعنی در مدتی که دورینگ در راهرو توقف کرد دیواری را با وسیله‌ای لق کند و بر سر او بریزد؟»

آنگاه هاس لبخند زد و ادامه داد: «پیرمرد درست قبل از مرگ در حال ادرار کردن بود؛ و باید ذکر کنم که او تنها دو لیوان آبجو خورده بود نه صد تا؛ آقای لیبرمن.»

لیبرمن گفت: «احتمال دارد عمل لق کردن دیوار قبلاً صورت گرفته باشد. آنوقت کسی پشت دیوار در انتظار می‌ماند و نفر دوم به هر نحو دورینگ را درست به جایی از قبل تعیین شده هدایت می‌کند؛ آنوقت...»
— آخر چطور؟ «چرا نباید یک جای دیگر می‌ایستاد و ادرار می‌کرد؟ یعنی درست می‌بایست برود و همان جایی که دیوار را علامت گذاری کرده‌اند بایستد؟ و از طرف دیگر، او از رستوران تنها بیرون آمده بود. نه دوست من حدس شما نمی‌تواند درست باشد.»

آنگاه هاس قاطعانه گفت: «من این جور چیزها را قبلاً هم دیده‌ام. شما می‌توانید اطمینان داشته باشید که این ماجرا، چیزی جز یک تصادف نبوده است. جنایتکاران برای کارهایشان اینقدر مقدمه چینی نمی‌کنند. آنها خیلی ساده با تفنگ، با چاقو و یا با چماق کارشان را انجام می‌دهند. خودتان می‌دانید که!»

لیبرمن متفکرانه گفت: «مگر اینکه جنایتکاران قصد داشته باشند که

دست به جنایات زیادی بزنند و نخواهند که شکل وقوع آنها یکسان باشد.»
 هاس با چشمان نزدیک بهم خود به لیبرمن خیره شد و گفت:
 «(منظورتان از جنایات زیاد، چیست؟)»

لیبرمن پاسخ داد: «(منظورم همین چیزهایی است که شما گفتید که
 امثالش را فراوان دیده‌اید.)»

هاس گفت: «(روز بعد از آن اتفاق، خواهر دورینگ به اینجا آمد و
 فریادکنان به من گفت که باید همسر دورینگ و مردی به نام اشپرینگر را
 دستگیر کنم. نکند که شما علاقه به این ماجرا داشته باشید؟ نکند که دنبال
 ویلهلم اشپرینگرید؟)»

لیبرمن گفت: «(احتمالش وجود دارد. خوب این اشپرینگر کیست؟)»
 - یک نوازنده که بر اساس حرفهای خواهر دورینگ معشوقه خانم
 دورینگ است. این خانم دورینگ از شوهرش خیلی جواهر است و ضمناً
 خیلی هم زیباست.

- اشپرینگر چند سال دارد؟

- باید حدود سی، هشت و سی نه ساله باشد. در شب حادثه او در
 اپرا مشغول نوازندگی بود. فکر می‌کنم که این موضوع او را از هر اتهامی
 تبرئه کند، اینطور نیست؟

لیبرمن پرسید: «(دلم می‌خواهد هر چیزی که درباره دورینگ
 می‌دانید به من بگویید. مثلاً دوستانش چه کسانی بودند؟ عضو چه
 سازمانهایی بود.)»

هاس سر خود را تکان داد و گفت: «(اما متأسفانه من فقط چند آمار و
 ارقام اصلی را در دست دارم.)»

آنگاه کاغذی را از پرونده‌ای که روبرویش قرار داشت، بیرون آورد و

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۶۹

ادامه داد: «بله اینجا است. شصت و پنجساله، صد و هفتاد سانتیمتر قد و هشتاد و شش کیلو وزن.»

بعد به لیبرمن نگاه کرد و گفت: «خوب، چیز جالبی هم در اینجا نوشته شده که ممکن است برای شما جالب باشد. او با خودش سلاح حمل می کرد.»

— واقعاً؟

هاس لبخند زنان گفت: «البته سلاحش بیشتر به درد موزه ها می خورد. یکی از آن ماورهای قدیمی. معلوم نیست از چند سال پیش گلوله ای از آن شلیک نشده یا حتی روغنکاری نشده است. — فشنگ هم داشت؟

— بله، اما فکر می کنم اگر ماشه را می کشید، سلاح در دست خودش منفجر می شد!

لیبرمن گفت: «ممکن است آدرس و شماره تلفن خانم دورینگ و خواهر او را به من بدهید؟ اگر نشانی آن رستوران را هم بدهید ممنون می شوم و زحمت را کم می کنم.»

آنوقت همانطور که نشسته بود بطرف جلو خم شد و دستش را روی کیف دستیش گذاشت.

هاس در حالی که آدرسها و شماره های مورد درخواست لیبرمن را از مدارک داخل پرونده، روی کاغذی یادداشت می کرد، پرسید: «ممکن است سؤال کنم که شما چرا به این ماجرا علاقه مند شده اید؟ آخر دورینگ که جنایتکار جنگی نبود. درست نمی گویم؟»

لیبرمن نگاهی به هاس که سرعت در حال نوشتن بود، کرد و گفت: «تا آنجایی که من می دانم، او جنایتکار جنگی نبود. البته ممکن است که

تماسی با یکی از آنها گرفته باشد. می‌دانید یک شایعه مرا به اینجا کشانده است. شاید اصلاً چیزی در کار نباشد. هنوز نمی‌دانم.»

لیبرمن به مسئول بار رستوران لورلی گفت: «من از طرف یکی از دوستان آقای دورینگ که تصور می‌کند که ما چرا به این سادگی‌ها هم نبوده است، مأمور شده‌ام تا موضوع را پیگیری کنم.»

چشمان مسئول بار از فرط تعجب گشاد شد و گفت: «چه می‌گویید آقای؟ یعنی منظورتان این است که کسی از روی عمد او را... آه خدای من!»
متصدی بار مرد طاسی بود با سیل‌هایی بلند که دو نوک آن را روغن زده و تاب داده بود و مدال بزرگ زردی که تصویر چهره‌ای خندان روی آن نقش بسته بود، بر یقه لباسش به چشم می‌خورد. او اسم لیبرمن را نپرسید و لیبرمن هم در اینکار پیشقدم نشد.

لیبرمن پرسید: «او همیشه به این جا می‌آمد؟»

مسئول بار چهره در هم کشید و سیلش را با انگشت نوازش کرد و گفت: «کم و بیش. البته مرتب نمی‌آمد، اما هفته‌ای یک یا دو بار حتماً سری به اینجا می‌زد. بعضی وقتها هم عصرها می‌آمد.»

— به من گفته‌اند که آن شب او به تنهایی از اینجا رفت.

— درست گفته‌اند.

— قبل از اینکه اینجا را ترک کند با شخص خاصی نبود؟

— او تنها بود. درست در همانجایی که شما هستید، نشسته بود، یا

شاید یک صندلی آنطرف‌تر. خیلی هم با عجله از اینجا رفت.

— جدّاً؟

— او یک اسکناس پنجاه مارکی به من داده بود و باید هشت مارک و

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۷۱

نیم به او پس می‌دادم. اما او منتظر نشد تا بقیه پولش را بگیرد. او همیشه انعام خوبی می‌داد، اما قصد داشتم دفعه بعدی که به اینجا آمد، بقیه پولش را به او بدهم.

— وقتی که اینجا نشسته بود، هیچ حرف خاصی به شما نزد؟
مرد متصدی سر خود را تکان داد و گفت: «آن شب، شبی نبود که من بتوانم با کسی حرف بزنم. سرمان خیلی شلوغ بود. آن شب در آن روبرو، یعنی در دانشکده بازرگانی، مجلس رقصی بر پا بود و در نتیجه از ساعت هشت شب به بعد اینجا پر از آدم بود و اگر سوزن می‌انداختند پایین نمی‌آمد.»

ناگهان مرد مسنی با چهره‌ای گرد که کلاه کپی بر سر داشت و دکمه‌های پالتوش را تا بیخ گلو بسته بود به حرف آمد و گفت: «آن شب او منتظر کسی بود، چون دائماً چشمش به در بود انگار که انتظار آمدن کسی را داشته باشد.»

لیبرمن گفت: «شما آقای دورینگ را می‌شناختید؟»
پیرمرد گفت: «او را خیلی خوب می‌شناختم. به مراسم تدفینش هم رفتم. مراسم خیلی مختصر بود.»

بعد رو به متصدی بار کرد و گفت: «می‌دانی چه کسی در مراسم شرکت نکرد؟ او شسن والدرا؛ و من خیلی از این موضوع تعجب کردم. مگر او چه کار مهمی داشته که نتوانسته است در مراسم تدفین شرکت کند؟»
بعد لیوانش را برداشت و جرعه‌ای از مایع درون آن را نوشید.
متصدی بار به لیبرمن گفت: «مرا ببخشید.»

و به انتهای دیگر پیشخوان، که چند نفری نشسته بودند، رفت. لیبرمن برخاست و در حالی که کیف دستی و لیوان آب گوجه فرنگیش را در دست داشت بطرف پیرمرد رفت و کنار او نشست. پیرمرد در حالی که لبش را با پشت دست پاک می‌کرد، گفت: «او معمولاً پیش ما می‌نشست، اما آن شب او روی آن صندلی و تنها نشست و دائماً به در نگاه می‌کرد. بله او منتظر کسی بود که دائماً به در نگاه می‌کرد. دوستم اپفل، می‌گفت که احتمالاً او در انتظار همان مرد فروشنده‌ای است که شب قبل اینجا بود. این دورینگ خدا پیامرز از آن پرحرفها بود. اگر راستش را بخواهید، ما اصلاً از اینکه او آن شب پیش ما نیامد، متأسف نبودیم. اما او که می‌توانست تا اینجا بیاید و سلامی به ما بکند. امیدوارم که حرفهایم را عوضی تعبیر نکنید. ما او را دوست داشتیم؛ البته نه بخاطر اینکه خیلی وقتها صورتحساب ما را می‌پرداخت. بدی او این بود که یک داستان را هزار بار تعریف می‌کرد! داستانهای خوبی بودند، اما مگر چقدر می‌شود به یک ماجرا گوش کرد؟ او بارها و بارها داستانهای یکنواختی از هوش سرشار خودش برای ما می‌گفت.»

لیبرمن پرسید: «شب قبل از اتفاق هم، او همان داستانها را برای آن مرد فروشنده تعریف می‌کرد؟»

پیرمرد سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «اول، آن مرد با همه ما صحبت کرد و درباره شهر سؤالهایی پرسید. بعد دیگر او بود و دورینگ. این بگو و آن بخند. البته شنیدن داستانهای دورینگ برای اولین بار خالی از لطف نبود.»

متصدی بار به میان حرف او پرید و گفت: «درست است. دورینگ

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۷۳

شب قبل از حادثه هم به اینجا آمد. دو شب پشت هم. او این کار را معمولاً نمی‌کرد.»

پیرمرد گفت: «می‌دانید زنش چند سال دارد؟ امروز وقتی همسرش را در مراسم دیدم، اول فکر کردم که دختر آن مرحوم است.»

لیبرمن از متصدی بار پرسید: «چیزی از آن مرد فروشنده که با او حرف می‌زد، بخاطر می‌آورید؟»

متصدی بار پاسخ داد: «اول از همه باید بگویم که من نمی‌دانم آن مرد فروشنده بود یا نه. اما چیزهایی از او بخاطرم مانده است. عینکی بود و وقتی با من کار داشت طوری با بشکن زدن صدایم می‌کرد که اعصابم خراب می‌شد. انگار که ده دقیقه تمام در انتظار من بوده است.

... آن مرد چند سال داشت؟

متصدی بار سبیلش را تاب داد و گفت: «فکر می‌کنم پنجاه و چند سال از عمرش می‌گذشت. شاید پنجاه و پنج سال.»

بعد نگاهی به پیرمرد انداخت و گفت: «تو هم همینطور فکر می‌کنی؟»

پیرمرد سر تکان داد و گفت: «بله، در همان حدود.»

لیبرمن کیف دستیش را باز کرد و گفت: «من چند تا عکس دارم. البته این عکسها را سالها پیش گرفته‌اند؛ اما اگر ممکن است شما نگاهی به آنها بیندازید و ببینید که هیچکدام به آن فروشنده شباهت دارند یا نه.»

متصدی بار در حالی که لبخند می‌زد جلوتر آمد و گفت: «خوشحال هم می‌شوم.»

پیرمرد هم رویش را کاملاً بطرف آنها برگرداند.

لیبرمن در حالی که عکسها را بیرون می‌آورد، به پیرمرد گفت: «آن

مرد اسمش را نگفت؟»

— نه، فکر نمی‌کنم. اگر هم گفته باشد من بخاطر نمی‌آورم. اما قیافه‌ها را کمتر فراموش می‌کنم.

لیبرمن لیوان آب گوجه‌فرنگیش را کنار زد و سه قطعه عکس را کنار هم روی پیشخوان گذاشت و با دست آنها را نزدیک پیرمرد و متصدی بار کشاند.

هر دو نفر روی عکسهای براق خم شدند. پیرمرد یک دستش را روی کلاهش گذاشته بود.

لیبرمن خطاب به آنها گفت: «شما باید سی سال یا سی و پنجسال به این قیافه‌ها اضافه کنید.»

آنها سر برداشتند و نگاهی عجیب به لیبرمن انداختند. پیرمرد گفت: «من که نمی‌دانم.»

بعد لیوانش را برداشت و سر کشید. متصدی بار در حالی که به لیبرمن می‌نگریست گفت: «شما نباید انتظار داشته باشید که ما عکس سربازهای جوانی را ببینیم و بتوانیم از روی آنها قیافه‌ی مرد پنجاه و چند ساله‌ای را که یک بار، آن هم قریب به یک ماه پیش دیده‌ایم، شناسایی کنیم.»

لیبرمن گفت: «البته، سه هفته قبل.»

— خوب، زیاد تفاوت نمی‌کند.

پیرمرد سست شده بود.

لیبرمن گفت: «این آدمها جنایتکارند. دولت شما هم دنبال آنهاست.»

پیرمرد در حالی که سعی می‌کرد لیوانش را روی میز، در همانجایی بگذارد که قبلاً قرار داشت و علامت خیزی روی آن بچشم می‌خورد گفت:

«بله دولت ما، نه دولت شما.»

لیبرمن گفت: «حق با شماست. من اتریشی هستم.»
متصدی بار بطرف دیگر پیشخوان رفت و پیرمرد رفتش را تماشا کرد.

و گفت: «شاید این مرد فروشنده قاتل دوست شما باشد.»
پیرمرد لبش را جمع کرد و نگاهش را به لیوان آبجوش انداخت و آن را گرداند تا دسته لیوان در برابرش قرار گرفت.
لیبرمن نگاهی تلخ به او انداخت و بعد عکسها را از روی پیشخوان جمع کرد و آنها را در کیفش گذاشت و در آن را بست و از روی صندلی برخاست و ایستاد.

متصدی بار بطرفش آمد و گفت: «حساب شما دو مارک می شود.»
لیبرمن یک اسکناس پنج مارکی روی پیشخوان گذاشت و گفت: «خواهش می کنم بقیه پولم را سکه بدهید تا بتوانم تلفن کنم.»

و پس از گرفتن سکه ها بسمت تلفن رفت و شماره خانم دورینگ را گرفت. خط مشغول بود. بعد سعی کرد که شماره خواهر دورینگ در اوبرهاوزن^۱ را بگیرد. کسی جواب نمی داد.

لیبرمن کنار باجه تلفن ایستاده بود و کیفش وسط دو پایش قرار داشت. او در حالی که با دست گوشش را می خاراند با خود فکر کرد که چطور باید با خانم دورینگ سر صحبت را باز کند، زیرا احتمال اینکه او نسبت به یا کوف لیبرمن، این شکارچی نازیها، کینه به دل داشته باشد، بسیار

بود. اگر هم چنین احساسی نداشت، احتمالاً پس از محکومیت زن برادر خود، مایل نبود که دربارهٔ قتل شوهرش، دورینگ، با هیچ غریبه‌ای صحبت کند. راستی او بجز واقعیت چه چیزی را می‌توانست با خانم دورینگ در میان بگذارد. مگر امکان داشت که به هیچ دلیل دیگری با او قراری بگذارد؟ ناگهان به ذهنش رسید که شاید کلاوس فن پالمن به نتایج بهتری در فورترهایم رسیده باشد. دیگو همان مانده بود که فن پالمن از او بهتر عمل کند.

او دوباره شمارهٔ تلفن خانم دورینگ را که سر بازرس هاوس با خط زیبایی برای او نوشته بود، گرفت. صدای زنی که بی حوصلگی و رنجیدگی خاطر از آن خوانده می‌شد، گفت: «بله؟»

— می‌خواستم با خانم کلارا دورینگ صحبت کنم.

— من خانم دورینگ هستم. شما که هستید؟

— اسم من یاکوف لیبرمن است. دروین کار می‌کنم.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آنگاه خانم دورینگ گفت:

«یاکوف لیبرمن؟ همان کسی که نازیها را پیدا می‌کند؟»

صدا حاکی از تعجب و سر درگمی بود اما اثری از کینه درخود

نداشت.

لیبرمن پاسخ داد: «البته بهتر است بگویند کسی که دنبال آنهاست و تنها گاهی موفق به پیدا کردن آنها می‌شود. خانم دورینگ، من اینجا در گلابک هستم. نمی‌دانم، آنقدر به من محبت می‌کنید که اجازه بدهید نیم ساعتی از وقتتان را بگیرم؟ قصدم این است که دربارهٔ شوهر مرحومتان با شما صحبت کنم. من فکر می‌کنم که احتمال دارد او، ناخواسته و نادانسته،

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۷۷

درگیر مسائل خاصی شده باشد که با اشخاصی که من دنبالشانم بی ارتباط نباشد. اجازه می‌دهید به دیدنتان بیایم؟ البته هر وقتی که برای شما مناسب است.»

صدای ضعیف کلارینتی بگوش رسید. شاید آهنگی از موتسارت را می‌نواخت. خانم دورینگ گفت: «یعنی می‌گویید که امیل درگیر...»
— احتمال دارد. البته بدون اینکه خودش بداند. من الان در نزدیکی منزلتان هستم؛ ممکن است اجازه بدهید که خدمت برسم؟ البته شاید مایل باشید که جای دیگری غیر از منزلتان همدیگر را ملاقات کنیم.
— نه، من نمی‌توانم شما را ببینم.

— خواهش می‌کنم خانم دورینگ. این موضوع واقعاً حیاتی است.
— واقعاً امکانش وجود ندارد؛ آن هم امروز که بدترین روز ممکن است.

— پس قرار فردا را می‌گذرایم. باور کنید که من تنها بخاطر دیدن شما به گلابیک آمده‌ام.

صدای کلارینت لحظه‌ای قطع شد اما دوباره شروع کرد. قطعاً یکی از کارهای موتسارت بود. آیا نوازنده آن آهنگ اشپرینگر، معشوق خانم دورینگ بود که کلارینت می‌نواخت؟ شاید بهمین دلیل، آنروز بدترین روز برای ملاقات با او بود.

— خانم دورینگ؟

— بسیار خوب. من تا ساعت ۳ کار می‌کنم. شما می‌توانید ساعت چهار بعد از ظهر فردا به اینجا بیایید.

— متشکرم. چهار بعد از ظهر فردا. واقعاً سپاسگزارم خانم دورینگ.
لیرمن از باجهٔ تلفن بیرون آمد و از متصدی بارنشانی ساختمانی را

که دورینگ در آن کشته شده بود، پرسید. متصدی بار گفت: «اما حالا که ماجرا تمام شده است و ساختمان را هم خراب کرده‌اند.»

— خوب بهر حال بگویید ساختمان در کدام جهت قرار داشت.

متصدی بار که مشغول شستن لیوانها بود خم شد و با انگشتش که آب کف آلود از آن می‌چکید، به سویی اشاره کرد و گفت: «آنطرف. آن پایین.» لیبرمن طول خیابان باریکی را طی کرد و سپس از عرض خیابان عریض‌تری گذشت. گلابک، یا حداقل این قسمت از آن شهر، جایی دلمرده بود و هوای مه آلود و آلوده به دود آن اوضاع را بدتر می‌کرد.

او به محل مورد نظر رسید و ایستاد و به محوطه‌ای پر از ضایعات ساختمانی و آجرهای شکسته نگاه کرد. سه کودک در آنجا مشغول بازی بودند و با آجر برای خود سنگر می‌ساختند. پشت یکی از آنها یک کوله پشتی نظامی دیده می‌شد.

لیبرمن به راه رفتن ادامه داد. به خیابان فرانکن^۱ وارد شد. شماره خانه‌ها را خواند تا به شماره دوازده رسید. خانه شماره دوازده، خانه‌ای نخودی رنگ و دود زده بود که علیرغم قدیمی بودن تازه ساز می‌نمود و در جلو آن محوطه چمنزاری وجود داشت که معلوم بود بخوبی به آن رسیدگی می‌شود. از بام خانه ستون کم حجمی از دود برمی‌خاست و بسوی مه مخلوط با دود، در آسمان اوج می‌گرفت. آنگاه زنی را دید که کالسکه بچه‌ای را با تقلا از در ورودی ساختمان که شیشه‌ای بود، گذراند و در مسیری که بطرف هتل محل اقامت او می‌رفت، رهسپار شد. لیبرمن در هتل شولتنهوف^۲ اقامت داشت.

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۷۹

او سعی کرد تا از اتاقش در هتل، که بسبک آلمانی و بی اندازه نظیف بود، با خواهر دورینگ تماس بگیرد. صدای زنی از آنسو شنیده شد که گفت: «هر که می خواهی باش، خدا به شما برکت بدهد. ما همین الان به خانه رسیده ایم و شما اولین کسی هستید که با ما تماس می گیرید.»

لیبرمن گفت: «ممکن است با خانم توپات صحبت کنم؟»
— ای وای، مگر شما نمی دانید؟ متأسفانه او یا الان در کالیفرنیاست و یا در راه آنجا. ما پریروز این خانه را از او خریدیم. او هم عازم کالیفرنیا شد که با دخترش زندگی کند. دلتان می خواهد آدرسش را بشما بدهم؟ اگر بگردم آدرسش را که روی تکه کاغذی نوشته ام پیدا می کنم.

لیبرمن گفت: «نه متشکرم؛ زحمت نکشید.»
— حالا دیگر همه چیز مال ماست. خانه، اثاثیه، حتی ماهی قرمز و باغچه سبزیکاری. شما نشانی اینجا را می دانید؟
— نه

— چقدر بد شد! اما برای ما خانه خوبی است، خوب، خواست خداست. شما مطمئنید که نشانی او را لازم ندارید؟ می توانم برایتان پیدایش کنم.

— نه، واقعاً لازم ندارم. متشکرم و برایتان آرزوی خوشبختی می کنم.
— متشکرم؛ اما باید بگویم که ما همیشه خوشبخت بوده ایم، اما بهر حال کمی بیشتر هم بدمان نمی آید!

لیبرمن تماس را قطع کرد آه عمیقی کشید و سر تکان داد و گفت:
«من هم همینطور بانوی محترم!»

او پس از اینکه قرصهای بعد از ظهرش را خورد پشت میز تحریر بسیار کوچک اتاقش نشست و کیفش را باز کرد و دستنویس مقاله‌ای را که می‌خواست درباره‌ی استرداد و مجرمیت فریدا مالونی تکمیل کند، بیرون آورد.

در ورودی به اندازه‌ای که زنجیر بسته‌ی پشت آن اجازه می‌داد، باز شد و چهره‌ی پسرکی با موی تیره و بدنی لاغر و بینی نوک تیز هویدا شد که با دست موهایش را از روی صورت کنار می‌زد. پسرک در حدود سیزده سال داشت. لیبرمن ابتدا فکر کرد که ممکن است به نشانی اشتباهی مراجعه کرده باشد ولی بهر حال پرسید: «اینجا منزل خانم دورینگ است؟»

— شما آقای لیبرمن هستید؟

— بله.

در دوباره بسته شد و صدای برداشته شدن زنجیر پشت در بگوش رسید.

لیبرمن گمان کرد که این پسر احتمالاً نوۀ دورینگ است و بعد به خود گفت که شاید به دلیل سن کم خانم دورینگ، فرزندشان باشد و یا اصلاً شاید پسر یکی از همسایه‌هاست که برای رفع تنهایی خانم دورینگ پیش او مانده است که ضمناً او را در موقع ملاقات با یک مرد غریبه همراهی نماید.

پسرک هر که بود، در را کاملاً به رویش گشود و لیبرمن داخل شد. دو طرف راهرو ورودی را با آینه پوشانده بودند و لیبرمن در حال ورود به آپارتمان، چند تصویر خود را در آنها دید و در همان حال، صدای هانا در گوشش پیچید: (موهایت را باید اصلاح کنی. سیلت را مرتب کن؛ راست

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۸۱

بایست.) او در آینه‌ها چندین تصویر از آن پسرک را می‌دید که می‌خواست دوباره زنجیر در را در جای خود محکم کند. لیبرمن رو به او کرد و گفت: «خانم دورینگ منزل هستند؟»

پسرک در حالی که دستش را برای گرفتن کلاه لیبرمن دراز می‌کرد، گفت: «بله. با تلفن صحبت می‌کند.»

لیبرمن در حالی که لبخند می‌زد کلاهش را به او داد و گفت: «تو نه؟ آنها هستی؟» از صدای پسرک که می‌گفت: (نه، پسرشان هستم)، لیبرمن دریافت که سؤال احمقانه‌ای کرده است. پسرک کلاه را در کمدی گذاشت که دری آینه‌ای داشت.

لیبرمن کیفش را زمین گذاشت و پالتو خود را بیرون آورد و نگاهی به درون اتاق پذیرایی انداخت. همه اشیای درون اتاق نارنجی و کرم رنگ بود که هماهنگی کامل با یکدیگر داشت. درست مثل اشیای درون یک مغازه، اما کمی غیر طبیعی بنظر می‌رسید.

لیبرمن لبخند زنان پالتو خود را به او داد و پسرک کت را به رخت آویزی آویخت. از قیافه پسرک حالت کسی که از سرب‌بی‌حوصلگی وظیفه‌اش را انجام می‌دهد، خوانده می‌شد. چند کت دیگر هم در کمد آویزان بود. از پشت کلاهها و جعبه‌هایی که در انتهای کمد چسبانده بودند تصویر کلاغی دیده می‌شد. لیبرمن پرسید: «آن عکس یک کلاغ است؟» پسرک گفت: «بله. مال پدرم بود.»

آنگاه در کمد را بست و با چشمان آبی کمرنگ خود به لیبرمن نگاه کرد. لیبرمن کیف دستی را به دست گرفت. پسرک گفت: «شما وقتی نازیها را دستگیر می‌کنید، آنها را می‌کشید؟»

لیبرمن پاسخ داد: «نه.»

— چرا نمی‌کشید؟

— برای اینکه کشتن آنها غیر قانونی است. ضمناً، راه بهتر این است که آنها را محاکمه کرد. به این ترتیب خیلی از مردم چیزهای زیادی دربارهٔ آنها می‌فهمند.

پسرک که مبهوت به نظر می‌رسید گفت: «مثلاً چه چیزی؟»
— این که آنها چه جور آدمهایی بوده‌اند و چه کارهایی کرده‌اند.
پسرک رویش را بطرف اتاق پذیرایی برگرداند. زنی در آنجا ایستاده بود، با بدنی ظریف و مویی طلایی که دامن و ژاکتی سیاه رنگ به تن داشت. زن زیبایی که سالهای اولیهٔ دههٔ چهارم زندگیش را می‌گذراند. او سری تکان داد و لبخندی بر لب آورد. دستهایش با فشار تمام در جلو بدنش بهم قفل شده بودند.

لیبرمن بطرف او رفت و گفت: «خانم دورینگ؟»
زن جوان دستش را بطرف او دراز کرد و لیبرمن دست کوچک و سردش را فشرد. لیبرمن ادامه داد: «از اینکه مرا پذیرفتید، سپاسگزارم.»
ترکیب سیمای زن گیرا و دلپذیر بود و چند چین کوچک در اطراف چشمهایش دیده می‌شد و رایحهٔ خوش ادکلن از او به مشام می‌رسید.
زن با حالتی شرمسار گفت: «معذرت می‌خواهم. ممکن است کارت شناسایی خودتان را به من نشان بدهید؟»
لیبرمن گفت: «البته. خواستن کارت شناسایی از من نشانهٔ هوش شماست.»

آنگاه کیف دستی خود را به دست دیگر داد و با دست راست کیف بغلیش را از جیب ژاکتش بیرون کشید.
خانم دورینگ گفت: «اطمینان دارم شما همانی هستید که

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۸۳

می‌گویید، اما...»

ناگهان پسرک به میان حرف مادرش دوید و گفت: «حروف اول نام و نام خانوادگی این آقا روی کلاهش دوخته شده»

لیبرمن لبخند زنان پاسپورت خود را به خانم دورینگ داد و گفت: «پسر شما از همین الان یک بازرس پلیس است.»

آنگاه بطرف پسرک چرخید و گفت: «واقعاً که کارت خوب بود. من اصلاً نفهمیدم که تو به کلاه‌م نگاه کردی.»

پسر در حالی که با لذت لبخند می‌زد، با دست موهای سیاهش را از روی صورت خود کنار زد.

خانم دورینگ پاسپورت لیبرمن را به او پس داد و گفت: «بله، پسر باهوشی است.»

و لبخندی به پسرک زد و آنگاه ادامه داد: «فقط کمی تنبل است مثلاً همین الساعه او باید در حال تمرین موسیقی باشد.»

پسر در حالی که در اتاق پذیرایی راه می‌رفت غرغرکنان گفت: «من که نمی‌توانم هم تمرین کنم و هم در را باز کنم.»

خانم دورینگ موی آشفته فرزندش را وقتی که از کنارش می‌گذشت با دست صاف کرد و گفت: «می‌دانم عزیزم. می‌خواستم با تو شوخی کنم.»

پسرک بطرف راهرو رفت. خانم دورینگ به لیبرمن لبخند زد و در حالی که دستهایش را بهم می‌مالید، گفت: «بفرمایید بنشینید.»

و بطرف آن سمت اتاق که پنجره داشت، رفت. صدای باز و بسته شدن دری شنیده شد. خانم لیبرمن گفت: «قهوه میل دارید؟»

لیبرمن گفت: «نه، متشکرم، همین چند دقیقه پیش آنطرف خیابان

یک فنجان قهوه نوشیدم.»

— حتماً در کافهٔ بیتترا^۱، من آنجا کار می‌کنم. از ساعت هشت صبح تا سه بعد از ظهر.

— چه کار خوبی. خیلی هم به شما نزدیک است.

— بله واقعاً خوب است چون وقتی اریک^۲ از مدرسه به خانه می‌رسد، من همین جا هستم. البته کارم را از روز دوشنبه شروع کرده‌ام و تا بحال که بد نبوده است.

لیبرمن روی کاناپه نشست و خانم دورینگ روی صندلی نزدیک آن نشست. او کاملاً راست روی صندلی نشست و دستهایش را بهم گره کرد و روی دامنش گذاشت و سرش را با حالت توجه کامل بطرف لیبرمن گرفت. لیبرمن گفت: «قبل از هر چیز امیدوارم همدردی مرا بپذیرید. حتماً حالا با مشکلات زیادی روبرو هستید.»

خانم دورینگ که به دستهای گره شده‌اش خیره بود گفت: «از شما ممنونم.»

صدای کلارینت بلند شد. مشخص بود که نوازنده، خود را برای نواختن آهنگی آماده می‌کند. لیبرمن بطرف راهرو و اتاقی که صدا از آن می‌آمد، نگاه کرد. خانم دورینگ گفت: «او خیلی خوب می‌نوازد.»

لیبرمن گفت: «بله می‌دانم. دیروز صدای کلارینتش را از گوشی تلفن شنیدم. او آنقدر خوب می‌نواخت که تصور کردم یک مرد کامل در حال نواختن است. آیا او تنها فرزند شماست؟»
خانم دورینگ گفت: «بله.»

و با غرور ادامه داد: «او قصد دارد که تحصیلاتش را در رشته موسیقی ادامه بدهد.»

لیبرمن گفت: «پس امیدوارم که پدرش برای او ثروت زیادی به ارث گذاشته باشد. آیا آقای دورینگ ثروت خود را در وصیتنامه برای او و شما گذاشته است؟»

خانم دورینگ متعجبانه سر تکان داد و گفت: «بله، البته یک سهم هم به خواهرش بخشیده. راستی شما چرا چنین سؤالی را مطرح می‌کنید؟»
لیبرمن گفت: «چون می‌خواهم بفهمم که چرا نازی‌هایی که در امریکای جنوبی مخفی شده‌اند می‌باید قصد کشتن او را داشته باشند.
— قصد کشتن امیل را؟»

لیبرمن در حالی که سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد گفت:
«بله. و همین طور خیلی‌های دیگر را.»

زن چهره در هم کشید و گفت: «خیلی‌های دیگر را یعنی چه؟»
— منظورم اعضای گروهی هستند که او عضو آن بود و فعلاً در کشورهای دیگر زندگی می‌کنند.

خانم دورینگ با شنیدن این صحبت‌ها بیشتر دچار سردرگمی شد و گفت: «امیل به هیچ گروهی وابسته نبود. نکند شما می‌خواهید بگویید که او یک کمونیست بود؟ اگر اینطور است آقای لیبرمن، باید بگویم که سخت در اشتباهید.»

— هیچ وقت ندیدید که برای او نامه‌ای از خارج از کشور برسد یا تلفنی برایش بشود؟

— هرگز. حداقل به خانهٔ ما هرگز. البته باید از اداره‌اش هم سؤال کنید؛ شاید آنها بدانند. من که واقعاً چیزی در این باره نمی‌دانم.

— من امروز صبح به اداره‌اش سرزدم. آنها هم اطلاعی نداشتند.
خانم دورینگ گفت: «راستی یکبار، آنهم سه یا چهار سال قبل و یا
بیشتر، خواهرش از امریکا به او تلفن کرد. آن موقع خواهرش برای گردش
به آنجا رفته بود. این تنها تلفنی از خارج است که من به خاطر می‌آورم.
راستی یکبار دیگر هم که سالها پیش بود، برادرِ همسر اولش از جایی در
ایتالیا تلفن کرد. او می‌خواست امیل را راضی کند در کاری که، درست
نمی‌دانم، به نقره یا پلاتین مربوط می‌شد، سرمایه‌گذاری کند.»
— امیل راضی شد؟

— نه، او خیلی هوای سرمایه‌اش را داشت.
صدای کلارینت به گوش لیبرمن رسید، و همان قطعه از موتسارت
که روز قبل شنیده بود، به زیبایی هر چه تمامتر نواخته می‌شد. ناگهان پیاد
خودش در سن آن پسر افتاد که روزی دو سه ساعت را در یک سالن قدیمی
صرف تمرین موسیقی می‌کرد.
بیادش آمد که مادر او هم، که خدا رحمتش کند، همیشه با غرور به
دوستانش می‌گفت: (پسرم تصمیم دارد که در رشته موسیقی تحصیل کند).
راستی چه کسی می‌دانست که چه ماجراهایی در پیش است؟ و بعد لیبرمن
اولین باری که انگشتانش تکمه‌های پیانویی را لمس کرده بودند، بیاد آورد.
خانم دورینگ گفت: «من از حرفهای شما سر در نمی‌آورم. کسی
امیل را به قتل رسانده است.»

لیبرمن گفت: «امکان اینکه او را به قتل رسانده باشد، وجود دارد.
شب پیش از حادثه او با کسی که خود را مسئول فروش معرفی می‌کرد، گرم
گرفته بود. ممکن است آنها در آن شب قرار گذاشته باشند که در صورت
نیامدن فروشنده به رستوران، قبل از ساعت ده شب، امیل خود را به آن

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۸۷

ساختمان برساند و همدیگر را در آنجا ملاقات کنند. شاید بهمین علت او درست همان موقعی که لازم بود، خود را به محل ملاقات رسانده است.»
خانم دورینگ سر تکان داد و گفت: «قابل قبول نیست که او بخواهد شخصی را در چنان ساختمانی ملاقات کند. حتی اگر آن شخص از آشنایانش باشد. او همیشه به همه کس مظنون بود. آخر چرا او بایستی برای نازیها قابل توجه باشد؟

— چرا آن شب آقای دورینگ با خود سلاح حمل می کرد؟
— او همیشه با خودش سلاح داشت.
— همیشه؟

— بله همیشه؛ حداقل از وقتی که من با او آشنا شدم. او در اولین ملاقاتمان تپانچه اش را نشانم داد. واقعاً که حمل آن در اولین قرار عاشقانه خود مطلبی است و نشان دادن آن به معشوقه مطلبی دیگر. دیگر از آن بدتر ممکن نبود. من واقعاً مبهوت شده بودم.

آنگاه خانم دورینگ متعجبانه سر تکان داد و ساکت شد.
لیبرمن پرسید: «او از چه کسی وحشت داشت؟»

خانم دورینگ بطرف جلو خم شد و گفت: «از همه کس. از همکارانش در اداره؛ حتی از کسانی که بر حسب تصادف نگاهش می کردند. باید بگویم که او، البته نه زیاد، رفتاری غیر عادی داشت. یکبار سعی کردم که او را وادار کنم که به دکتر مراجعه کند. برنامه ای را در تلویزیون نشان دادند که درباره آدمهایی مثل او بود، آدمهایی که فکر می کنند کسی مواظب آنهاست. وقتی که برنامه تمام شد سعی کردم بطور غیر مستقیم او را راضی کنم که پیش روانشناس برود. او فوراً به من مظنون شد، یعنی اینطور استنباط کرد که من می خواهم او را دیوانه قلمداد کنم. نتیجه

این شد که نزدیک بود با تپانچه به من شلیک کند.»
خانم دورینگ به پشتی صندلی تکیه داد و آه کشید. تقریباً می‌لرزید.
بعد اخم کرد و از لیبرمن پرسید: «آخر بگویید او چه کرده بود؟ آیا به شما
نامه نوشته بود که نازیها دنبالش هستند؟»
— نه، نه.

— پس چه چیز باعث شد که این فکر در سرتان پیدا شود؟
— شایعه‌ای که شنیدم.
— آقای لیبرمن، مسلماً شایعه‌ای که شنیده‌اید، دروغ بوده. باور کنید.
اگر نازیها او را می‌دیدند حتماً از او خوششان می‌آمد. امیل ضد یهود، ضد
کاتولیک، ضد آزادی و ضد همه چیز و همه کس به غیر از شخص امیل
دورینگ بود.

— او قبلاً عضو حزب نازی بود؟
— احتمالش وجود دارد. خودش که انکار می‌کرد، اما من او را تا قبل
از سال ۱۹۵۲ نمی‌شناختم. بنابراین نمی‌توانم نظر درستی بدهم. شاید هم
نبود چون روحاً کسی بود که اگر دستش می‌رسید خود را به هیچ چیز
نمی‌چسباند.

— در مدت جنگ او چه می‌کرد؟
او در ارتش بود. فکر می‌کنم درجهٔ سرجوخگی داشت. او پیش همه
دربارهٔ اینکه چگونه می‌توانسته است کاری کند که مافوقانش همیشه
کارهای آسان را به او بدهند، لاف می‌زد. بیشتر دورهٔ جنگ را در محلی که
انبار تدارکات بود، گذراند. یک جای بسیار امن و بی‌خطر.

— هیچوقت در نبردها شرکت نداشت؟
— او خیلی باهوش بود. بنظر او فقط احمقها بودند که به جبهه

می رفتند!

— آقای دورینگ کجا به دنیا آمد؟

— در لوپندال^۱. آنطرف اسن.

— و تمام عمرش در همان حوالی زندگی می کرد؟

— بله.

— یادتان می آید که او هیچگاه به گونتزبورگ^۲ رفته باشد؟

— کجا؟

— گونتزبورگ، نزدیک اولم^۳.

— بیاد نمی آورم که او هیچوقت در این باره صحبتی کرده باشد.

— در مورد شخصی بنام منگل؛ آیا او هیچگاه صحبتی درباره منگل با

شما نکرد؟

خانم دورینگ ابروهایش را بالا انداخت و سرش را به علامت نفی

تکان داد.

لیبرمن گفت: «تنها چند سؤال دیگر باقی است. شما واقعاً به من

محبت کرده اید که تا بحال مرا تحمل نموده اید. من می دانم که با سؤالاتم

شما را ناراحت و عصبی کرده ام.»

خانم دورینگ لبخندی زد و به او نگریست.

— آیا شوهرتان با کسی که به نوعی آدم مهمی باشد مثلاً از کارمندان

عالیرتبه دولت، آشنایی و رفت و آمد نداشت؟

خانم دورینگ کمی فکر کرد و جواب منفی داد.

لیبرمن گفت: «با کسانی که شغل با اهمیتی داشته باشند، رفاقت نداشت؟»

خانم دورینگ پاسخ داد: «با بعضی از کسانی که شغل‌های رسمی اداری در اسن دارند روابط دوستانه‌ای داشت. نمی‌دانم منظورشان از اشخاص مهم همین اشخاص است، یا نه؟ یکبار هم با کروپ^۱ دست داده بود که بزرگترین لحظهٔ زندگیش به شمار می‌آمد.»
— شما چند سال با او زندگی کردید؟

— بیست و دو سال؛ یعنی از چهارم اوت سال ۱۹۵۲.
— و در تمام آن مدت هیچوقت نشنیدید که او در یک گروه بین المللی شرکت داشته باشد که اعضایش را اشخاصی مثل خودش تشکیل داده باشند؟ یعنی آدم‌هایی با سن و موقعیت‌های مشابه خودش؟
خانم دورینگ سر تکان داد و گفت: «هیچوقت کلمه‌ای هم نشنیدم.»

— هیچگاه فعالیت‌های ضد نازیسم انجام نمی‌داد؟
— بهیچوجه. در واقع او بیشتر طرفدار نازیها بود تا ضد آنها. همیشه به اعضای حزب ناسیونال دمکرات رأی می‌داد، البته هیچوقت عضو آن حزب نشد. اصولاً او اهل اینکه به گروهی پیوندد، نبود.
لیبرمن به تکیه گاه سفت و برآمدهٔ کاناپه تکیه کرد و با دست پشت گردنش را مالش داد.
خانم دورینگ گفت: «دل‌تان می‌خواهد به شما بگویم که او واقعاً به دست چه کسی کشته شد؟»

۱. Krupp آلفرد کروپ رئیس‌کارخانهٔ کروپ آلمان در زمان جنگ جهانی دوم. م.

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۹۱

لیبرمن خیره به او نگریست.

خانم دورینگ به جلو خم شد و گفت: «خداوند! می دانید برای چه؟ برای اینکه سرانجام یک دختر روستایی احمق را بعد از بیست و دو سال زندگی اسفبار، از غم خلاص کند؛ و برای اینکه به اریک پدری عطا کند که غمخوارش باشد و به او عشق بورزد؛ و او را از دست پدری رها کند که بخاطر تمایل پدرش به ادامه تحصیل در رشته موسیقی و نداشتن علاقه به کارمند دولت شدن، او را بیخود و سبک مغز می نامید. آقای لیبرمن، نکند که نازیها، دعاهای مردم را اجابت می کنند؟»

بعد سر تکان داد و ادامه داد: «نه. این کارها مربوط به خداوند می شود و از شبی که او باعث شد تا آن دیوار کهنه بر سر امیل خراب شود، من هر شب از او سپاسگزاری کرده ام. البته می بایست زودتر این کار را بکنند؛ ولی باز هم او را شکر می کنم؛ بهر حال دیر رسیدن از نرسیدن خیلی بهتر است!»

آنگاه به صندلی تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت، خنده ملیحی کرد و سرانجام گفت: «خوب! بنظر شما واقعاً پسر ماهرانه نمی نوازد؟ پیشنهاد می کنم که اسم اریک دورینگ را بخاطر بسپارید. روزی این اسم را در پوسترهایی روی دیوار سالنهای کنسرت خواهید دید.»

وقتی که لیبرمن از ساختمان شماره دوازده خیابان فرانکن بیرون آمد، تاریکی کم کم از راه می رسید. اتومبیلها و اتوبوسهای برقی خیابانها را انباشته بودند و بسیاری از مردم با عجله در پیاده روها حرکت می کردند. لیبرمن در حالی که کیف دستی خود را به دست راست گرفته بود، آهسته در میان آنها براه افتاد. او به این فکر می کرد که دورینگ در واقع انسانی بی هویت بود. شخصی پوچ و مسامحه گر. کسی که واقعاً هیچ اهمیتی برای هیچ کس نداشت. برآستی که هیچ دلیل متقاعد کننده ای برای اینکه او را

هدف گروهی نازی قرار دهد که از آن سر دنیا برای کشتن او بیایند، به ذهن خطور نمی‌کرد. هیچ منطقی، حتی منطق ذهن مذنون به همه چیز او، جوابی برای این ماجرا نمی‌یافت. پس آن فروشنده‌ای که سر و کله‌اش در مهمانخانه پیدا شد که بود؟ یعنی یک فروشنده ساده و تنها بود؟ پس خروج توأم با عجله دورینگ از مهمانخانه در شب حادثه، چه معنایی ممکن بود داشته باشد؟ اما علت‌های بسیاری برای خروج یک مرد از یک مهمانخانه هست. لیبرمن به خود گفت که بنابراین قربانی روز شانزدهم اکتبر می‌بایست شانبون^۱ در فرانسه و یا پرسون در سوئد باشد. شاید هم اصلاً کس دیگری باشد که رویتز قادر به تهیه خبر از او نشده است؛ و یا شاید اصلاً هیچکس قربانی نشده باشد. (از دست تو، باری! آخر مگر مجبور بودی که به من تلفن کنی؟)

آنگاه با قدمهایی سریعتر در طول ضلع جنوبی خیابان براه افتاد. در ضلع شمالی خیابان هم مونت در حالی که سیگاری روشن نشده به گوشه لب داشت و روزنامه تا شده‌ای را زیر بغل گرفته بود با سرعت زیاد، قدم برمی‌داشت.

علیرغم هوای خشک و صاف آن شب، صدای بیسیم بوضوح شنیده نمی‌شد و دائماً پارازیت داشت، در واقع چیزی را که به گوش منگل رسید می‌توان اینطور توضیح داد: «لیبرمن در حال... خش... خش... خش در شهری که دورینگ، اولین مشتری ما می‌زیست دیده شده است. لیبرمن... خش... خش... او پرسش می‌کرد و عکس سربازانی را به افرادی

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۹۳

خشش... خشش... داده است. خشش... خشش... در سولینگن هم دیده‌اند که همین کار را درباره کسی که چند هفته قبل در اثر یک انفجار به قتل رسیده بود، انجام می‌داد. تمام.»

منگل در حالی که سعی می‌کرد مایع ترشی را که از معده به طرف گلویش حرکت کرده بود، ببلعد، دکمه بیسیم را فشار داد و گفت: «سرهنگ، ممکن است دوباره تکرار کنید؟ من هیچ چیز نفهمیدم. تمام» سرانجام منگل دریافت که چه ماجرای رخ داده است. و عاقبت در حالی که با دستمال پیشانی عرق آلود و یخ کرده‌اش را خشک می‌کرد گفت: «اصلاً تظاهر نمی‌کنم که نگران نیستم. اما به دلیل اینکه او در جایی هم بوده است که در مورد کسی که ما اصلاً با او کاری نداشته‌ایم تحقیق می‌کرده، می‌توانیم درک کنیم که او هنوز در ابهام است. تمام.»

— خشش خشش... در آپارتمان دورینگ. او ساعت ۴ به آنجا رفته و در حدود یکساعت در آنجا مانده است. پس آنقدرها هم در ابهام نیست! منگل گفت: «خدای من.»

و بعد دکمه بیسیم را فشرد و گفت: «پس بخاطر اینکه خودمان را به خطر نیندازیم لازم است که فوراً ترتیبش را بدهیم. شما هم موافقت کنید. مگر نه؟ تمام.»

— ما هم خشش... خشش... بررسی همین راه حل هستیم. بمحض اینکه نتیجه گرفتیم، به تو اطلاع خواهم داد. البته کمی هم خبر خوب برایت دارم. مونت خشش... خشش... مشتری خودش را درست رأس تاریخ معین داده است. همینطور هسن. فارنباخ هم تماس گرفت و شکر خدا این بار مرا سؤال پیچ نکرد و تنها کمی تعجب زده بود و گزارش کرد که مشتری دوم او فرمانده سابقش بوده است؛ سروانی که بعد از جنگ برای خودش هویت

سوئدی دست و پا کرده بود. عجب روزگاری شده، اینطور نیست؟ فارنباخ نمی‌دانست که ما از این موضوع با اطلاعیم یا نه. تمام.
- امیدوارم که این وابستگی مانع انجام گرفتن مأموریتش نشده باشد.
تمام.

- آه نه، اتفاقاً او ترتیب خوش... خوش... این یکی را چند روز زودتر از موعد داده است. پس تو حالا می‌توانی سه علامت قشنگ دیگر روی جدول دیواریت رسم کنی.

منگل گفت: «بنظر من ضروری است که ترتیب کنار لیبرمن را هر چه سریعتر بدهیم. نگرانی من این است که او بعد از نتیجه نگرفتن از اقداماتش در سولینگن، باز هم به تحقیقاتش ادامه بدهد. اگر مونت بتواند کار او را با دقت یکسره کند، مطمئناً مشکلی برای ما ایجاد نخواهد شد؛ حداقل وضعیتمان از این که هست، بدتر نمی‌شود. تمام.»

- اما نباید این کار در زمانی که او در آلمان به سر می‌برد، صورت بگیرد. چون مقامات آلمانی برای اینکه به تمام دنیا بفهمانند که بر ضد فاشیسم هستند تحقیقات دامنه‌داری را شروع می‌کنند. یعنی مجبورند این رویه را پیش بگیرند. تمام.

- پس همینکه پایش را از آلمان بیرون گذاشت کار باید تمام بشود.
- جوزف مطمئن باش که ما احساسات تو را درک می‌کنیم و آن را در تصمیم‌گیری تأثیر می‌دهیم. اگر تو نبودی ما خوش... خوش... خوش...
خوش... خوش به سر نمی‌بردیم. تمام و پایان»

منگل به میکروفن نگاه کرد و آن را روی میز گذاشت و بعد گوشیها را نیز از گوش خود برداشت و در کنار میکروفن قرار داد و دستگاه بیسیم را خاموش کرد. سپس از اتاق مطالعه به دستشویی رفت و همه غذای نیم هضم

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۹۵

شده درون معده‌اش را استفراغ کرد و دست و دهانش را شست و از دستشویی بیرون آمد؛ به ایوان رفت و به کسانی که در آنجا حضور داشتند لبخند زد و گفت: «بخشید.»

و بعد نشست و با ژنرال فارینا^۱ و فرانتس^۲ و مارگوت شیف^۳ به بازی بریج مشغول شد.

وقتی که مهمانان منزل او را ترک کردند، منگل چراغ قوه‌ای به دست گرفت و در تاریکی، به کمک آن کنار رودخانه رفت تا کمی فکر کند. او چند کلمه‌ای با نگهبانان منزلش صحبت کرد و در طول رودخانه براه افتاد و روی بشکه روغن زنگ زده‌ای که کنار رودخانه افتاده بود نشست و در دل گفت: (گور پدر شلوار!) سیگاری آتش زد. او به لیبرمن فکر کرد که به خانه‌های مردم می‌رفت و بعد به همقطاران‌اش در سازمان فکر کرد که چقدر ساده لوحانه یک اقدام ضروری را یک اقدام احتمالی می‌خواندند. بعد به این اندیشید که دهها سال از عمر خود را وقف آرمانهای گرانقدر نموده است - آرمانهایی مثل تعاقب دانش و تعالی عالیت‌ترین نژاد بشری - که همه آنها، درست در لحظه به ثمر نشستن، در اثر حرکات آن یهودی احمق و آن چند آریایی آب زیر گاه می‌توانست نقش بر آب شود. آریایی‌هایی که بنظر او حتی بدتر از یهودیان بودند، زیرا اگر منصفانه قضاوت می‌شد، او در حال انجام دادن وظیفه‌ای بر اساس اصول اعتقادی و مرام خربی بود و در حالی که آنها به آن آرمانها خیانت می‌ورزیدند.

او ته مانده دومین سیگار را درون سیاهی براق آب رودخانه انداخت و با گفتن (حواستان جمع باشد) به نگهبانها بسوی خانه براه افتاد.

ناگهان چیزی بخاطرش رسید و راهش را کج کرد و بسمت راه باریکی رفت که مملو از بوته‌های گیاهان خودرو بود. او راه خود را از میان علفها و بوته‌ها باز کرد و بسوی "کارخانه" رفت. در همان حال بیادش افتاد که در سالهای خیلی دور و در زمانی که جوان بود، او و دوستان دیگرش، رایترا^۱، فن شورینگن^۲، تینا تسیگورنی^۳، که در آن لحظه دیگر همه آنها زیر خروارها خاک دفن شده بودند، صبحهای زود در آن محل نرمش می‌کردند. او دستی را که با آن چراغ قوه را نگه داشته بود، خم کرد و شاخه‌هایی را که برگهای پهنی داشت و سر راهش را گرفته بود کنار زد. بله، آن ساختمان طویل و کم ارتفاع هنوز سر جایش قرار داشت و شاخه‌های درختان کاملاً آن را احاطه کرده بود. رنگ دیوارها طبله کرده و ریخته بود. پنجره سالمی در ساختمان به چشم نمی‌خورد؛ امان از دست بچه‌های خدمتکاران! یک قسمت کامل از سقف انتهای خوابگاه هم خراب شده بود.

در اصلی ساختمان، در حالی که تنها به لولای پایینی خود اتصال داشت، بازمانده و به یک طرف افتاده بود. به یاد خنده‌های مردانه تینا تسیگورنی و صدای رعد آسای فن شوه رینگن افتاد که می‌گفت: (برخیز و بدرخش! که تو هم زیبای خفته خود را داشته‌ای.) اما دیگر تنها سکوت بود. سکوتی که با وزوز حشرات درهم می‌شکست.

منگل، نور چراغ دستی را در برابرش متمرکز کرد و از پله‌ها بالا رفت و از میان در باز، گذشت و پا به درون ساختمان گذاشت. از آخرین باری که به اینجا آمده بود پنجسال می‌گذشت.

پوستری خاک آلوده و موجدار به دیوار چسبیده بود که عبارت

منگل حرکت را آغاز کرده بود / ۱۹۷

(باواریای^۱ زیبا) زیر آن دیده می‌شد و منظره کوهستانی با دامنه‌ای پرگل و آسمانی آبی در آن خونمایی می‌کرد.

منگل با دیدن پوستر لبخندی به لب آورد و نور چراغ دستی را به سویی دیگر گرداند. قفسه چوبی قدیمی که کتوهای آن را از جا در آورده بودند، بر جای خود دیده می‌شد. اینجا و آنجا چیزهایی توجه او را به خود جلب می‌کرد. روی دیوار لکه‌هایی قهوه‌ای دیده می‌شد. آنها را رایتر بکممک ذره بین و سوزاندن دیوار ایجاد کرده بود تا صلیب شکسته‌ای رسم نماید. آن احمق، ممکن بود که ساختمان را بسوزاند. با احتیاط از کنار شیشه شکسته‌ای گذشت. پوست گندیده یک خربزه روی زمین افتاده بود و مورچه‌ها با آن جشن گرفته بودند.

او درون اتاقهای ساکت را نگاه کرد و فعالیتها و تجهیزات براقی را که زمانی در آنها به چشم می‌خورد، بیاد آورد. ده سال پیش از این در آنجا، دستگاه استرلیزه کننده همه چیز را از هر نوع آلودگی پاک می‌نمود و از بهم خوردن پیپتهای آزمایشگاه صدای خاصی بر می‌خاست.

بعد، همه چیز را از آنجا خارج کرده بودند. احتمالاً آنها را جایی انبار کرده و یا شاید به کلینیکی در جایی انتقال داده بودند. بطوری که در صورت حمله کماندوها به آنجا، هیچ اطلاع و مدرک قابل توجهی به دستشان نرسد. او طول راهرو اصلی ساختمان را پیمود. صدای خدمتکاران محلی که با لهجه خاص خود کلماتی را رد و بدل می‌کردند، از آنجا به گوش می‌رسید. منگل پا به درون خوابگاه ساختمان گذاشت که به علت سقف خراب شده‌اش، خنک بود. هوای تازه به ریه‌های او وارد شد. آن حصیرهای کهنه

و قدیمی که بطور نامرتب در گوشه و کنار قرار داشتند، هنوز روی زمین پهن بودند. زیر لب گفت: «عوضی‌های یهودی، حالا هر چه دلتان می‌خواهد از این حصیرهای پاره ببرید. از این بیشتر چیزی گیرتان نمی‌آید.»

او همانطور در میان خوابگاه قدم می‌زد و در همان حال خاطراتی را بیاد می‌آورد و لبخند می‌زد. چیزی کنار دیوار برق زد. او به آنسورفت و نور چراغ دستی را به سمت آن شیء گرفت. آن را برداشت و خاکش را با دمیدن پراکند و با دقت آن را واریسی کرد. گردنبندی از پنجه جانوران بود. می‌بایست گودنبند زنی باشد. شاید کسی بخاطر اینکه بخت یارش باشد آن را ساخته بود. یک ضرب المثل قدیمی می‌گوید که (با آویختن پنجه جانوران به گردن، قدرت آنها به صاحب گردنبند انتقال می‌یابد).

بله، این علامت بخت خوش برای او بود و گرنه آن گردنبند اینهمه سال در آنجا نمی‌افتاد که او آنشب، شبی پراز بیم و سردرگمی از خیانت‌های احتمالی، آن را بیابد. او پنجه‌اش را جمع کرد و بدرون حلقه گردنبند انداخت و آن را پیچاند تا کاملاً دور میچ همان دستش که چراغ قوه را با آن نگه داشته بود، پیچیده شد. دستبند تازه او بالای بند طلای ساعتش خودنمایی می‌کرد. با تکان دادن دستش پنجه‌ها تکان می‌خوردند؛ انگار که می‌رقصیدند.

او به اطراف خوابگاه نگاهی افکند و از سقف خراب شده، نوک درختان و آسمان سیاه را که ستاره‌هایی در آن می‌درخشید، نگریست. با خود گفت که شاید، و شاید هم نه، دزست در همان لحظه پیشوایش از آلمان در حال تماشای اوست. منگل با این احساس در دل خطاب به پیشوا گفت: (من شما را روسیاه نخواهم کرد.) بعد اطراف آسمان را با چشم کاوید و به آنجایی که بیش از نقاط دیگر آسمان درخشان بود، خیره شد و با صدای بلند گفت: «شما را روسیاه نخواهم کرد.»

فصل چهارم

دو قلوها

کلاوس پالمن، سوسیسی درشتی را که در بشقاب داشت با چاقو تکه تکه کرد و گفت: «ما فقط چهار فقره از یازده مورد را بررسی کرده‌ایم. فکر نمی‌کنید برای اینکه دربارهٔ توقف جستجوها صحبت کنیم، خیلی زود باشد؟»

لیبرمن درحالی که با کارد سوسیسی را از جلو بشقاب عقب می‌زد، پاسخ داد: «من کی گفتم که باید جستجو را متوقف کنیم؟ منظورم تنها این است که من قصد رفتن به فاگرستا^۱ را ندارم، اما نگفتم که به جاهای دیگر نخواهم رفت. ضمناً نگفتم که تصمیم ندارم شخص دیگری را بجای خودم به فاگرستا بفرستم، شخصی که به همراهی نیاز ندارد.»

آنوقت کارد خود را که انباشته از سوسیسی بود، به دهان برد. آنها در رستوران "پنج قاره" در فرودگاه فرانکفورت نشسته بودند و صحبت می‌کردند. شب شنبه نهم نوامبر بود و لیبرمن در راه بازگشت خود به وین

ترتیبی داده بود که دو ساعت در فرانکفورت توقف داشته باشد و کلاوس هم با اتومبیل از مانهایم به آنجا آمده بود تا لیبرمن را ملاقات کند. رستوران گرانقیمتی بود که صورتحسابهای کلانی صادر می‌کرد و لیبرمن علیرغم اینکه ممکن بود در حین صرف غذا در آن رستوران توسط اشخاصی که به او کمک مالی می‌کردند، دیده شود، فکر می‌کرد که این جوان آنقدرها ارزش دارد که در چنین رستورانی به او غذا داده شود، آخر این مرد نه تنها به فورتزه‌ایم رفته و ماجرای مردی را که از ارتفاعی خود را پرت کرده بود، مورد بررسی قرار داده بود بلکه پس از مکالمهٔ تلفنی با لیبرمن حتی زحمت رفتن به فرایبورگ^۱ را نیز متحمل گردیده بود. البته در همان وقت لیبرمن نیز به واشینگتن سفر کرده بود. از طرف دیگر، قیافه‌اش با آن اجزای کوچک در هم رفته و چشمان نمناک شاید زیرکی او را نشان می‌داد اما شاید هم نشانی از سوء تغذیهٔ دایمی او بود. آیا هیچکدام از جوانانی مثل او از تغذیهٔ مناسبی برخوردارند؟ بله. به همین خاطر بود که لیبرمن رستوران پنج قاره را برای ملاقات خود با آن جوان انتخاب کرده بود؛ بهر حال امکان اینکه چنین دیداری در یک رستوران کوچک صورت پذیرد، وجود نداشت.

براساس صحبت‌های کلاوس، آوگوست مور^۲، نگهبان شب کارخانهٔ شیمیایی در سولینگن، همانگونه که لیبرمن تصور می‌کرد می‌بایست یک کارمند بوده باشد. یعنی زمانی سرایدار همان بیمارستان بود که در آن دار فانی را وداع گفت و مقامات آتش نشانی، انفجاری را که منجر به مرگ او شده بود، دقیقاً بررسی کردند و دریافتند که انفجار در اثر علتی بوده است که قطعاً نمی‌شد، آن را به علت دستکاری اشخاص دانست. از طرفی شخصیت

آقای مور هم، دقیقاً مثل شخصیت دورینگ، به گونه‌ای بود که برای هرکس محرز می‌گردید که نازیها علاقه‌ای به یافتن و کشتن او ندارند. او با سواد و فقیر بود و شش سال پیش همسرش را از دست داده بود و با مادر زمین گیرش در خانه‌ای دو اتاقه و چوبی و حقیر زندگی می‌کرد. بیشتر سالهای عمرش، از جمله سالهای جنگ را در کارخانه فولاد سازی سولینگن کار می‌کرد. وقتی از زن صاحبخانه‌اش پرسیده بود که آیا کسی از خارج از کشور، برای او تلفن می‌کرده است یا نه، با خنده جواب داده بود که کسی حتی از داخل شهر نیز به او تلفن نمی‌کرد. کلاوس موقع بررسی در فرایوگ، اول تصور کرده بود که سرنخی پیدا کرده است، زیرا مردی که آنجا در اثر ضربه‌های چاقوی شخصی کشته شده بود، و پس از قتل او به خانه‌اش هم دستبرد زده بودند، از کارکنان سازمان آب شهر بود و یکی از زنهای همسایه در شب قبل از حادثه دیده بود که کسی خانه آن مرد را زیر نظر داشته است.

لیبرمن از کلاوس پرسید: «آیا آن مرد عینک به چشم داشت؟»
 — آن زن نمی‌توانست این موضوع را تشخیص دهد چون فاصله‌اش با آن مرد زیاد بود. تنها دیده است که مرد قوی هیکلی در اتومبیل کوچکی نشسته و سیگار می‌کشد و خانه را می‌پاید. او حتی نتوانسته است که مشخصات اتومبیل را به پلیس بدهد. راستی شما در جستجوهایتان در سولینگن متوجه حضور مردی با عینک نشدید؟
 — در گلابک چرا. حالا شما ادامه بدهید.

او گفت: «اما روزنبرگر به هیچ سازمان یا گروه بین‌المللی وابسته نبود. او وقتی که پسر بچه‌ای بیش نبود در اثر تصادف با قطار هر دو پایش را از زیر زانو از دست داد، در نتیجه از خدمت زیر پرچم معاف شد و حتی

یکبار هم پایش را، البته پای مصنوعیش را به خارج از آلمان نگذاشته بود!»
 لیومن سرزنش کنان گفت: «خواهش می‌کنم اینطور حرف نزنید.»
 کلاوس ادامه داد: «او در کار شخصی بسیار مؤثر و پرکار و شوهر و
 پدری فداکار بود و در وصیت نامه‌اش کلیه موجودی حساب پس‌اندازش را
 به همسرش بخشیده است. او در طول عمرش از نازیها خوشش نمی‌آمد و به
 آنها رأی نمی‌داد، اما هیچ‌گونه کاری هم علیه آنها از او سر نزد. او در
 شونینگن^۱ به دنیا آمد و هیچ‌وقت هم به گونتزبورگ^۲ نرفت. تنها یک نفر از
 اعضای خانواده‌اش سری توی سرها دارد و مدیر ویراستاران مجله برلینر
 مورگن پست^۳ است.»

به نظر آن دو، نه دورینگ و نه مولر و نه مور و نه روزنبرگر،
 انسانهایی نبودند که نازیها کمر به قتل آنها بسته باشند. و آنها، چهارمورد از
 یازده مورد قتل مشکوک گزارش شده را تشکیل می‌دادند.

لیومن گفت: «من شخصی را در استه‌کلم می‌شناسم که کارش
 حکاکی روی چوب است. او آدم باهوشی است. اصلاً اهل ورشو است. اگر
 به او بگویم که به فاگرستا برود و موضوع را پی بگیرد خیلی خوشحال
 خواهد شد. موضوع مردی که در آنجا کشته شده است یعنی آقای پرسون و
 آن یکی در بوردو، دو مورد مهمی هستند که باید پیگیری شوند. باری
 مشخصاً روز شانزدهم اکتبر را ذکر کرد. اگر این دو مورد را هم بررسی
 کردیم و متوجه شدم که آنها هم طعمه‌های مناسبی برای نازیها نبوده‌اند،
 نتیجه می‌گیریم که باری در تحقیقاتش دچار اشتباه شده است.»

— مگر اینکه خبر قتل‌های اصلی را به شما گزارش نداده باشند. یا

اینکه فرد مورد نظر ما را در تاریخی غیر از آنچه ما در پی آن هستیم، به قتل رسانده باشند.

لیبرمن که با کارد سوسیسی را می‌برید، گفت: «بله، ممکن است. حالا که همه کارها شده، اگر، احتمالاً، مگر اینکه و ممکن است. واقعاً آرزو می‌کنم که کاش او به من تلفن نکرده بود.»

— او دقیقاً به شما چه گفت؟ یعنی در مورد چگونگی آن عملیات به شما چه گفت؟

لیبرمن کل ماجرا را برای کلاوس تعریف کرد. پیشخدمت رستوران بشقابهای خالی را از جلو آنها برداشت و سفارش دسر گرفت و رفت.

پس از رفتن پیشخدمت، کلاوس گفت: «آیا توانستید بفهمید که اسم شما در آن لیست بلند بالا وجود دارد یا نه؟ کسی که در آن طرف، خط تلفن را قطع کرد، منگل یا غیر منگل مسلماً دلش می‌خواسته که بداند باری، تلفنی با چه کسی صحبت می‌کرده است که البته مناسبترین فرد برای گرفتن این اطلاعات تلفنچی هتل است. البته می‌دانم که شما اعتقاد دارید کسی که تلفن را قطع کرد، منگل بود و حتی معتقدید که او هم وجود شما را در این طرف احساس کرده است. البته باید بگویم که باور کردن این موضوع برای من بسیار مشکل است.»

لیبرمن لبخند زنان گفت: «من فقط شصت و دو سال دارم و ضمناً کارمند جایی هم نیستم.»

— آقای لیبرمن، لطفاً موضوع را شوخی نگیرید. اگر آدمهایی به اینسو و آنسو فرستاده شده‌اند تا افرادی را به قتل برسانند، پس چه دلیلی دارد که یک مأموریت دیگر هم به مأموریت‌هایشان اضافه نشود. آن هم مأموریتی که

بالا ترین اولویت را دارد.

— پس، همینکه تا بحال زنده مانده‌ام، خود دلیل این است که قاتلین اعزام نشده‌اند.

— شاید هم قرار است کشتن شما کمی با تأخیر انجام بگیرد و شاید هم اصلاً کل مسئله را متوقف کرده باشند.

— بله، من هم گفتم که ما فعلاً تنها با اگر و شاید و این چیزها سروکار داریم.

— آیا تصور می‌کنید که خطر شما را هم تهدید می‌کند؟

پیشخدمت دسر کیک گیلان را جلو کلاوس و کیک سیب را در برابر لیبرمن گذاشت و بعد کمی قهوه در فنجان کلاوس و کمی هم چای در فنجان لیبرمن ریخت.

وقتی که پیشخدمت رفت، لیبرمن در حالی که در فنجان‌ش شکر می‌ریخت، گفت: «کلاوس، من مدت درازی است که در خطریم. حالا دیگر اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کنم. در غیر این صورت، من می‌بایستی تا بحال مرکز را تعطیل کرده باشم و کار دیگری برای خودم پیدا کرده باشم. بله؛ حق با توست؛ اگر قاتلانی اعزام شده باشند، احتمالاً اسم من هم در لیستشان وجود دارد. بنابراین باز هم چاره‌ای نمی‌ماند جز جستجو و یافتن. من به بور دو می‌روم و دوستم، آقای پیووار را هم که در استکلهم زندگی می‌کند، به فاگرستا می‌فرستم. اگر در این دو مورد هم چیز قابل توجهی به دستم نرسید و مقتولین، یعنی آدمهایی را که به دست نازیها کشته شوند، نیافتم، آنوقت دو سه مورد دیگر را هم، تنها برای خاطر جمع شدن بررسی

خواهم کرد.»

کلاوس گفت: «من هم می‌توانم به فاگرستا بروم؛ کمی هم سوئدی می‌دانم.»

— اما اگر تو بخواهی به آنجا بروی من مجبور می‌شوم که یک بلیت برایت بخرم، اما پیووار به بلیت من نیاز ندارد. متأسفانه، مسئله مالی برای من عامل مهمی است. از طرفی تو هم نباید از کلاسه‌ایت دور بمانی.

— غصه مرا نخورید، من توان آن را دارم که یکماه تمام به کلاسی بروم اما موقع امتحان، نمره‌های عالی بگیرم.

— عجب؛ پس من با یک نابغه طرفم. خوب بگو ببینم چطور اینقدر باهوش شده‌ای؟

— آقای لیبرمن، اگر من چیزهایی درباره خودم به شما بگویم، ممکن است خیلی تعجب کنید.

آنگاه لیبرمن موقرانه و با همدردی به او گوش داد. پدر و مادر کلاوس هر دو از نازیهای قدیمی بودند. مادرش با هیتلر روابط بسیار نزدیکی داشت و پدرش با درجه سرگردی در لوفت‌وافه خدمت می‌کرد. تقریباً بیشتر جوانانی که دلشان می‌خواست به لیبرمن کمک برسانند، فرزندان والدینی بودند که خود در حزب نازی عضویت داشتند و این همان چیزی بود که اعتقاد لیبرمن را به خداوند راسخ‌تر می‌کرد و به او اطمینان می‌داد که او کماکان در حال هدایت مخلوقات خود است.

— سلام مگ.^۲

زن پرستار بسیار چاقی که در رستوران بیمارستان نشسته بود، با خوشحالی سر بلند کرد و گفت: «سلام تاپنس.»^(۱) دیگر از آمدنت ناامید شده بودم. مخصوصاً وقتی از نگهبان بیمارستان شنیدم که بار قبل که سراغ مرا از او می‌گرفتی نام کامل مرا هم بخاطر نمی‌آوردی فکر کردم که این هم یکی از آشنایی‌های زودگذر است.

مرد گفت: «این مزخرفات چیست؟ اسم تو مگ است که مخفف اسم زیبای مارگارت دلربای من است.»

– شوخی نکن. اگر راست می‌گویی اسم کامل مرا بگو.

– مارگارت رینولدز^۲، یا به عبارتی پرستار رینولدز.

– خوب حالا حرفت را قبول می‌کنم، اما نمی‌دانم چرا دائماً دلم شور می‌زند و احساس می‌کنم که عشق ما تنها برای همین دو سه روز باشد.

مرد گفت: «واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟»

زن پرستار گفت: «نگرانی من با این جواب تو برطرف نمی‌شود. چرا یک پاسخ رک به من نمی‌دهی؟»

– فکر نکن که می‌خواهم از جواب دادن طفره بروم، مگ. در واقع و با کمال تأسف باید بگویم که بله ممکن است نگرانی تو بیمورد نباشد. اما دلم نمی‌خواهد این اتفاق بیفتد و من و تو به این زودی از هم جدا شویم. اما با وضعیتی که فعلاً وجود دارد شاید را دیگری باقی نماند. بین مگ، مرا به اینجا فرستاده‌اند تا معالده‌ای را با شخص خاصی جوش بدهم. حالا از بخت بد، آن شخص خاص روی یکی از تختهای همین بیمارستان لعنتی که تو در آن کار می‌کنی، زیر چادر اکسیژن بستری است و هیچکس هم بجز افراد

درجهٔ اول فامیلش حق ملاقات با او را ندارد.

— حتماً منظورت هرینگتن^۱ است.

— بله، درست است. اگر من به اداره‌ام تلفن کنم و به رئیس‌م بگویم که امکان دسترسی به او را ندارم، فکر می‌کنی که آنها می‌گذارند که من برای خودم روزها و روزها در اینجا بمانم و انتظار بکشم؟ نه، کاری که آنها می‌کنند این است که فوراً مرا به لندن احضار می‌کنند. آخر در حال حاضر تعداد کارکنان اداره بسیار کم است و برای هر کدام از ما کار زیادی در نظر گرفته شده است.

— حتماً وقتی حال هرینگتن خوب شد دوباره به اینجا برمی‌گردی تا کارت را تمام کنی، اینطور نیست؟

— اصلاً معلوم نیست، شاید وقتی او بهبود پیدا کرد من در جای دیگری و مشغول مأموریت دیگری باشم و اداره شخص دیگری را بجای من برای ملاقات با هرینگتن مأمور کند. البته من چشمم آب نمی‌خورد که او جان سالم از این وضع در ببرد.

پرستار چاق گفت: «فکر می‌کنم رامست می‌گویی. پیرمرد شصت سال را شیرین دارد و دچار حملهٔ قلبی شدیدی هم شده. اگر چه بدن ورزیده‌ای دارد، می‌گویند قبل از این ناراحتی، هر روز سر ساعت هشت صبح در پیست دو ورزشگاه شهر می‌دویده. البته دکترها می‌گویند دویدن برای تقویت قلب مفید است اما من که فکر می‌کنم در این سن و سال دویدن چیزی بجز ضرر برای قلب ندارد.»

مرد گفت: «واقعاً بدشانسی آوردم که دستم به او نرسید. اگر او را

می‌دیدم می‌توانستم حداقل چهار شب دیگر در اینجا بمانم. راستی مگ، فکر می‌کنی بتوانی تعطیلات کریسمس را با من بگذرانی؟ اداره ما در ایام کریسمس تعطیل است.»

... بله، فکر می‌کنم....

— عالی شد. یادت باشد که به من قول دادی کریسمس را با هم باشیم. من آپارتمان کوچکی در کنزینگتون دارم. درست است که خیلی کوچک است اما واقعاً راحت و زیباست!

— تاپنس، تو چه کاره‌ای؟

— من که به تو گفتم که شغلم چیست.

— صحبت‌هایی که تو کردی، بهیچ وجه با مسائل فروش و مأمور فروش بودن جور در نمی‌آید. ویزیتورها که به مأموریت نمی‌روند. من که پیش از این ویزیتوری مثل تو ندیده‌ام. راستش را به من بگو که دنبال چکاری هستی؟

— واقعاً که باهوشی مگ. اگر رازم را به تو بگویم، قول می‌دهی که رازدار باشی؟

— بله که قول می‌دهم.

... واقعاً؟

— بله، واقعاً، تومی توانی به من اطمینان داشته باشی.

— خوب، پس برایت می‌گویم. من کارمند اداره مالیات بر درآمدم. به ما اطلاع داده‌اند که هرینگتن در طول ده دوازده سال گذشته مبلغی در حدود سی هزار پوند سر ما کلاه گذاشته است.

— من که باور نمی‌کنم. او باید یک جادوگر باشد تا بتواند چنین کاری بکند.

— بله معمولاً آنهايي واقعاً متقلبند که هیچکس حدش را هم نمی زند.

— خدای بزرگ، پس او یک مجسمه تقواست؟

— بله می توان اینطور گفت. مرا فرستاده اند که درباره این موضوع تحقیق کنم. می دانی، تصمیم داشتم که یک میکروفن در خانه اش جا سازی کنم و از اتاق خودم مراقب اوضاع باشم تا ببینم چه چیزی دستگیرم می شود. — پس شما حرامزاده ها از این روشها هم در کارتان استفاده می کنید؟ — بله، ما اجازه قانونی داریم اگر بخواهی می توانی اجازه نامه مرا ببینی. اما می دانی، اتاق بیمارستان برای این کار حتی از خانه اش هم مناسبتر است. معمولاً این آدمها در بیمارستان کمی دستپاچه اند ممکن است او با وضعی که دارد به همسرش بگوید که اموال نامشروعش را کجا پنهان کرده. یا ممکن است یکی دو کلمه ای زیر گوش وکیلش زمزمه کند، همین می تواند کافی باشد.... اما از بخت بد نمی توانم به اتاقش داخل شوم و آن میکروفن لعنتی را جایی فرو کنم البته می توانم اجازه نامه ام را به مدیر بیمارستان نشان بدهم و از او اجازه بگیرم، اما از این می ترسم که اگر هم آقای رئیس بیمارستان خودش دستی با هربنگتن نداشته باشد، اشتباهاً کلمه ای از دهانش در برود و آنوقت است که مرغ از قفس می پرد.

— ای حرامزاده بدجنس!

— این چه حرفی است که می زنی مگ؟

— فکر می کنی من احمقم و نمی فهمم؟ قصد تو این است که من آن میکروفن لعنتی را ببرم و در اتاق آن پیرمرد بگذارم. حتماً به همین خاطر است که اینطور تصادفی به من برخوردی و با من طرح دوستی ریختی. از

اول همین قصد را داشتی. من احمق را بگو که خودم را گول زدم و نفهمیدم یک آدم خوش قیافه مثل تو با ماده گاو چاقی مثل من چه سرو سرتی می‌تواند داشته باشد.

— این حرف را زن مگ، عشق من.

— دستت را بکش و دیگر هم مرا عشق من صدا نکن، نمی‌خواهد اینقدر لطف کنی. ای خدای بزرگ من چقدر احمقم!
— عزیزم مگ، خواهش می‌کنم آرام باش.

— به من دست زن. واقعاً خوشحالم که آن پیرمرد توانسته که سر تو را کلاه بگذارد.

— خوب مگ، راستش را بخواهی تو حق داری. بله حق داری. من واقعاً امیدوار بودم که تو هم کمکم کنی و دلیل اینکه در ابتدا سعی کردم با تو آشنا بشوم همین بود. اما اینکه حالا من و تو اینجا پیش هم نشسته‌ایم هیچ ربطی به آن موضوع ندارد. تو فکر می‌کنی که من دلم آنقدر برای اداره مالیات می‌سوزد که برایش حتی دست به این کارها بزنم؟ یعنی بخاطر گرفتن مالیات بروم و نقش علاقه‌مند شدن به کسی را بازی کنم که علاقه‌ای به او ندارم؟ یعنی با تو به این قصد که از احمقی مثل هرینگتن برای اداره مالیات پول در بیاورم طرح دوستی بریزم؟ این مردک در مقایسه با کسانی که معمولاً با آنها سروکار دارم اصلاً به حساب نمی‌آید. بین مگ تمام آن چیزهایی که بتو گفتم، یعنی اینکه من زنهای چاق را ترجیح می‌دهم و اینکه مایلیم تعطیلات کریسمس را با هم باشیم، همه و همه از صمیم قلبم بود.

— حتی یک کلمه از حرفهایت را هم باور نمی‌کنم.

— آه مگ، قسم می‌خورم که آشنایی با تو بهترین حادثه زندگی من

در خلال پانزده سال گذشته بوده، اما من با کارهای احمقانه‌ام همه چیز را خراب کردم! عشق من، خواهش می‌کنم اینجا پهلوی من بنشین. اصلاً قول می‌دهم که دیگر اسم هرینگتن را به زبان نیاورم. دیگر حتی اگر اصرار هم داشته باشی که به من کمک کنی، به هیچ وجه اجازه نمی‌دهم.

— نگران نباش، من اصرار نمی‌کنم.

— فقط آرام بنشین، آفرین دختر خوب: و بگذار که دستهای قشنگت را در دستهایم بگیرم.

— ای حرامزاده پست فطرت.

— اصلاً می‌دانی چکار می‌کنم؟ همین فردا به رئیس‌م تلفن می‌کنم و می‌گویم که حال هرینگتن رو به بهبود است و من ظرف یکی دو روز آینده میکروفن را در جای مناسب نصب می‌کنم. با این کار شاید بتوانم تا روز پنجشنبه یا جمعه دست به سرش کنم تا احضارم نکند. می‌دانی، من عاشق لباس سفید پرستاری هستم. مادرم پرستار بود، مری هم همینطور. همسرم را می‌گویم؛ این را می‌دانستی؟

— آه جدّاً؟

— مگ ممکن است مرا دوست نداشته باشی، اما چشمانت چیز دیگری می‌گویند.

— حرامزاده، بگو بینم آن چیزهایی که در مورد تعطیلات کریسمس گفتی، راست بود یا دروغ؟

— قسم می‌خورم که راست گفتم، عشق من. البته غیر از آن روزها، مواقع دیگر هم می‌توانیم با هم باشیم. اصلاً چرا به لندن نمی‌آیی؟ می‌توانی همانجا مشغول به کار شوی.. هیچوقت به این موضوع فکر کرده‌ای؟ همیشه و همه جا برای پرستارها، کار وجود دارد، اینطور نیست؟ مری که اینطور

می‌گفت.

— نه، من نمی‌توانم به همین راحتی محل زندگی و کارم را عوض کنم. راستی تو واقعاً نمی‌توانی چند شب دیگر اینجا بمانی؟
— البته، اگر می‌توانستم آن میکروفن لعنتی را درست جاسازی کنم حتی بیشتر هم می‌توانستم بمانم. یعنی آنوقت لازم بود آنقدر صبر کنم که او را از زیر چادر اکسیژن بیرون بیاورند تا بتواند با مردم به راحتی صحبت کند... اما مگ خواهش می‌کنم دوباره حرفم را عوضی درک نکنی! من دیگر دلم نمی‌خواهد که تو این کار را برایم انجام بدهی، باور کن.
— من می‌دانم که...

— نه، به هیچ وجه. حاضر نیستم که رابطه بین من و تو خدشه دار شود.

— خفه شو، من که می‌دانم تو چه جنس خرابی داری، پس دیگر چه فرقی می‌کند. تازه من قصدم کمک به دولت است نه تو.
— خوب، حالا که خودت اصرار می‌کنی، طبیعی است که من هم در راهی قدم بردارم که کارم انجام شود.

— می‌دانستم که موافقت می‌کنی، بدجنس حرامزاده! حالا بگو بینم چکار باید بکنم. اصلاً از سیم کشی و کارهای برقی چیزی سر در نمی‌آورم.
— اصلاً لازم به سیم کشی و این جور کارها نیست. تنها کافی است جعبه‌ای را که به اندازه یک جعبه شیرینی است به اتاقش ببری و همانجا بگذاری. یک جعبه شیرینی که کاغذ کادوی زیبایی هم دورش پیچیده شده است. تو باید کاغذ کادوی آن جعبه را باز کنی و خود جعبه را روی قفسه یا عسلی کنار تخت بگذاری و درش را باز کنی اما هر چه جعبه نزدیک‌تر به سرش باشد، کار من راحت‌تر انجام می‌شود.

— همین؟ یعنی فقط باید در جعبه را باز کنم؟
— بله میکروفن خودش بطور اتوماتیک بکار می افتد.
— من فکر می کردم این میکروفن ها باید خیلی کوچک باشند.
— بله، میکروفن هایی که در داخل تلفن جاسازی می شوند خیلی کوچکند، اما این نوع مخصوص کوچک نیست.
— نکند که از میکروفن جرقه ای بلند سرد؟ خودت می دانی که اوزیر چادر اکسیژن است؟

— نترس عزیزم به هیچ وجه امکان بروز جرقه نیست. در جعبه، فقط یک میکروفن و یک فرستنده زیر لایه ای از شیرینی قرار داده شده، یادت باشد، تا وقتی که جعبه را در جای مناسب قرار نداده ای، درش را باز نکنی، چون وقتی فرستنده بکار افتاد دیگر نباید اصلاً تکان بخورد.
— اگر حاضر کنی، من فردا آن را به اتاق پیرمرد خواهیم برد،
— آفرین دختر خوب.

— ای داد و بیداد. جناب آقای هرینگتن پیر، یک متقلب مالیاتی! وقتی که محکومش کنند چه حالی پیدا می کند.
— اما یادت باشد، حتی یک کلمه از این کار و حرفهای من نباید به کسی گفته شود، البته وقتی که ما مدارک لازم را بدست آوردیم دیگر مشکلی نخواهیم داشت.

— آه بله می دانم. من هرگز به کسی چیزی نمی گویم. اصلاً باید فرضمان این باشد که او بی گناه است. واقعاً که هیجان انگیز است. راستی تاپنس، می دانی پس از اینکه در جعبه را باز کردم، قصد دارم چکار کنم؟
— نه نمی دانم.

— خیال دارم آهسته در کنار میکروفن بگویم که چقدر دوستت دارم.

صدای مرا هم که می‌شنوی اینطور نیست؟
 -- بله، درست از همان لحظه که در جعبه را باز کنی. من در حالی که
 نفسم را در سینه حبس کرده‌ام به حرف‌های تو گوش می‌کنم.

لیبرمن به بوردو و اورلئان رفت و دوستش گابریل پیووار را هم به فاگرستا و
 گوته بورگ فرستاد. نتیجه همان بود، یعنی هیچکدام از چهار کارمندی که
 در آن شهرها کشته شده بودند، دارای حالتی نبود که انسان حتی تصورش را
 بکند که نازیها کمر به قتل آنها بیندند.

دسته دیگری، از بریده جراید نیز روز بیست و ششم به دست لیبرمن
 رسید که شش مورد آن جزو احتمالات بودند. دیگر تعداد گزارشها به هفده
 مورد رسیده بود که از میان آنها هشت مورد، از جمله سه مورد مربوط به
 شانزدهم اکتبر حذف شده بودند. لیبرمن دیگر متقاعد شده بود که باری
 اشتباه کرده است. اما با توجه به حساسیت موضوع و پرسیدن اگرهای بسیار
 از خود، تصمیم گرفت که پنج مورد دیگر را نیز بررسی بکند. پنج موردی که
 تحقیق درباره آنها آسانتر از موارد دیگر بود. از میان آنها تحقیق در مورد دو
 قتلی را که در دانمارک اتفاق افتاده بود به عهده یکی از همکارانش، مردی
 به نام گولداشمیت گذاشت و یک مورد دیگر را هم که در تریتاو^۲، نزدیک
 هامبورگ رخ داده بود، به کلاوس محول کرد. او مورد انگلستان را خود
 شخصاً به عهده می‌گرفت و با این عمل کار و تفریح را با هم در می‌آمیخت
 و می‌توانست که خانواده دخترش را که در ریدینگ انگلستان زندگی
 می‌کردند، ملاقات نماید.

این پنج مورد هم مثل هشت مورد گذشته بودند. البته نحوه قتلها یا کشته شدن آنها متفاوت بود، اما بنظر می آمد که متقولین انسانهایی نبودند که نازیها با آنها رابطه ای داشته باشند. کلاوس گزارش داده بود که ییوه شرایبر می خواست کاری بیش از مکالمه ساده با او انجام دهد.

باز هم چند بریده دیگر از نشریات به همراه یادداشتی از بینون به دستش رسید که مضمونش این بود: (نگرانی من این است که بیش از این نتوانم لندن را راضی به ارسال این گزارشها کنم. آیا تابحال توانسته ای به نتیجه ای برسی؟)

لیبرمن ساعتی بعد به او تلفن کرد و گفت: «نه سیدنی، نتوانستم نتیجه ای بگیرم، فکر می کنم شایعه ای بیش نبوده است. من از هفته مورد ممکن سیزده مورد را بررسی کردم و حتی یک بار هم به موضوعی برخوردی که بتواند نشانه ای از علاقه نازیها به کشتن آنها داشته باشد. البته از اینکه تحقیقاتم را به عمل آوردم و خیالم راحت شد، خوشحالم. اما از اینکه تو را اینهمه به دردسر انداختم، واقعاً شرمندهام.»

— فکرش را هم نکن. تابحال خبری از آن پسرک به تو نرسیده است؟

— متأسفانه خیر. البته نامه ای از پدرش به دستم رسید. او تابحال دو بار به برزیل و دو بار هم به واشینگتن رفته است. انگار خیال ندارد دست از تحقیقات خودش بردارد.

— جای تأسف است. اگر خبری پیدا کردی مرا هم با اطلاع کن.

— حتماً. باز هم تشکر می کنم سیدنی.

گزارشهای آخری که به دستش رسیده بود، هیچ کدام حتی به درد بررسی کردن هم نمی‌خوردند. لیبرمن کوشش خود را روی نامه‌نگاری مداوم به دولت آلمان غربی متمرکز کرد تا بتواند آنها را راضی کند که تلاش خود را برای تسلیم والتر راوف^۱ از سر بگیرند. راوف کسی بود که مسئولیت کشتن نود و هفت کودک و زن را در اتاقهای گاز برعهده داشت و آن زمان با اسم رسمی خود در شهر پونتا آرناس^۲ کشور شیلی زندگی می‌کرد.

در ژانویه سال ۱۹۷۵ لیبرمن به ایالات متحده رفت تا در یک سلسله سخنرانی که مجموعاً دو ماه به طول می‌انجامید، شرکت کند. قرار بود که این سخنرانیها در ایالات شرقی امریکا برگزار شود و اولین سخنرانی هم در نیویورک برگزار می‌گردید. هیئت برگزار کننده برای او هفتاد و چند سخنرانی ترتیب داده بود که بعضی از آنها در دانشگاهها و تعداد زیادی هم در کلیساها و معابد گروههای یهودی تشکیل می‌گردید که اغلب با صرف غذا نیز همراه بود. البته قبل از آنکه سخنرانیها را آغاز نماید، یک برنامه تلویزیونی نیز برایش ترتیب داده بودند که چند نفر دیگر از جمله یک متخصص تغذیه و بهداشت، یک پزشک و یک زن نویسنده نیز که داستانهای عشقی می‌نوشت، در آن برنامه شرکت داشتند. آقای گلدواسر^۳ عضو هیئت برگزار کننده به او اطمینان داده بود که این برنامه با ارزشی است و برایش محبوبیت خاصی به همراه می‌آورد.

غروب روز پنجشنبه چهاردهم ژانویه، لیبرمن در کنیسه‌ای در پیتسفیلد^۴ ایالت ماساچوست سخنرانی کرد. زنی که یک نسخه از کتاب

Punta Arenas - ۲

Pittsfield - ۴

Walter Rawff - ۱

Goldwasser - ۳

لیبرمن را همراه آورده بود تا لیبرمن پشت آن را برایش برسم یاد بود امضا کند، به او گفت که اهل لنوکس^۱ است نه پیتسفیلد.

لیبرمن پرسید: «لنوکس؟ به اینجا نزدیک است؟»

زن لبخند زنان گفت: «هفت مایل تا اینجا فاصله دارد. البته اگر

فاصله هفتاد مایل هم بود باز هم می آمدم.»

لیبرمن هم خندید و از او تشکر کرد. اما ناگهان بیاد لیستی افتاد که از گزارش قتل‌های درج شده در بریده‌های جراید تهیه کرده بود: آن را همراه نداشت اما حتی جزئیات لیست را بیاد می آورد.

لیبرمن بخاطر آورد که موردی را درباره یک قتل در شانزدهم نوامبر گزارش کرده بودند. بله، جک کری^۲، شانزدهم نوامبر، لنوکس، ماساچوست.

آن شب او در اتاق مخصوص مهمانان کنیسه جامع دراز کشیده بود، اما خوابش نمی برد و به صدای دانه‌های برف که به پنجره‌ها می خورد، گوش می داد و فکر می کرد. کری، کارش چه بود؟ بله، کاری در زمینه مالیات یا ارزیاب یا ممیز، چیزی از این قبیل. در هنگام شکار در اثر شلیک اشتباه به قتل رسیده بود. نکند مورد هدف قرار گرفته باشد؟

اما او سیزده مورد از هفده مورد ممکن را پیگیری کرده بود. حتی سه مورد گزارش شده در ۱۶ اکتبر را نیز بررسی کرده بود. نتیجه‌ای یکسان برای همه موارد. اما تا لنوکس تنها هفت مایل فاصله داشت از طرفی اگر می خواست برای سخنرانی بعدی با اتوبوس به ورسستر^۳ برود، تنی دو ساعت وقت می گرفت؛ ضمناً او مجبور نبود که تا شامگاه خود را به ورسستر

برسانند. حتی می‌توانست بعد از شام و سر بزنگاه به آنجا برود. فردای آن شب او اتومبیل میزبانش را قرض کرد. اتومبیل، اولدزموبیل بزرگی بود و با آن تا لنوکس راند. بیشتر از پانزده سانتی‌متر برف روی زمین اطراف را پوشانده بود و باز هم می‌بارید. اما روی جاده برف زیادی نبود چون بول‌رزها جاده را پاک کرده بودند و ماشینهای دیگری با کمپرسورهای قوی برفها را دورتر می‌پاشیدند. برای لیبرمن بسیار جالب بود. فکر کرد اگر در کشور خودش چنین برفی می‌بارید همه چیز به حالت تعطیل در می‌آمد.

در لنوکس او دریافت که هیچکس مسئولیت شلیک بطرف کری را قبول نکرده است و همچنین فهمید که رئیس پلیس دی‌گریگوریو به این ادعا که شلیک اتفاقی بوده است کاملاً اطمینان ندارد. شلیک گلوله بسیار دقیق بنظر می‌آمد و درست پشت کلاه شکارچی را سوراخ کرده و مغزش را متلاشی کرده بود. شرایط، بیشتر از آنکه بخت بد شکارچی را در ذهن زنده کند، دقت در هدف‌گیری را به نظر می‌آورد. وقتی که کری را پیدا کردند، پنج شش ساعت از مرگش می‌گذشت و تا آن وقت، چندین نفر شکارچی آن منطقه را زیر پا گذاشته بودند.

با این حساب از پلیس انتظار می‌رفت که چه چیزی را بیابد؟ حتی پوکه گلوله را هم نتوانسته بودند پیدا کنند. پلیس سعی کرده بود تا در میان شکارچیان که آن روز در منطقه مشغول شکار بودند، کسی را بیابد که سابقه عداوتی با کری داشته باشد. اما حتی یک نفر هم پیدا نشد که با او مشکلی داشته باشد. او ارزیاب بسیار منصفی بود و در شهر مردم برایش

دوقلوها / ۲۱۹

احترام زیادی قائل بودند. آیا او عضو گروه بین‌المللی خاصی بود؟ در گروه روتاری^۱ عضویت داشت و بیشتر از آن را می‌بایست از خانم کری پرسید. اما دی‌گریگوریو، رئیس پلیس شهر می‌گفت که آن زن به هیچ وجه تمایلی به حرف زدن ندارد زیرا هنوز نتوانسته است خود را با ماجرا وفق دهد.

حدود ساعت ده صبح، لیبرمن در آشپزخانه درهم ریخته خانه خانم کری نشسته بود و از فنجان کهنه‌ای چای کمرنگی را جرعه جرعه می‌نوشید. لیبرمن احساس ناخوشایندی داشت می‌کرد زیرا ممکن بود که آن خانم هر لحظه به گریه بیفتد. خانم کری هم مثل خانم امیل دورینگ در سالهای اولیه دهه چهارم زندگانش بود اما تنها شباهت آن دو نفر همین تشابه سنی بود و بس.

خانم کری زنی خانه‌دار و خانواده دوست بود که گیسوان قهوه‌ای خود را بسبک پسرانه‌ای آراسته بود. شانه‌هایی برآمده و سینه‌ای پهن داشت و لباس خانه رنگ و رورفته‌ای به تن کرده بود. او نالان گفت: «آخر هیچ کس در دنیا نبود که دلش بخواند او را به قتل برساند.»

و در حالی که با انگشت زیر چشمهایش را می‌مالید ادامه داد: «او... یکی از بهترین مردانی بود که روی زمین سبز و زیبای خدا زندگی می‌کرد. قوی، خوب، مهربان و بخشنده. او مثل یک صخره قدرتمند بود و حالا... آه خدای من... دارم دیوانه می‌شوم.»

آنگاه بشدت گریه سرداد و بعد دستمال کاغذی مچاله‌ای را برداشت و با آن، به نوبت چشمهای اشکبارش را پاک کرد. پیشانیش را روی دستش گذاشت. آرنجهای نوک تیزش روی میز آشپزخانه قرار داشت و همانطور

حق‌کنان می‌گریست.

لیبرمن ناامیدانه به جلو خم شد و دلداریش داد. او در همان حال گریستن، عذرخواهی کرد و گفت: «حالم خوب است. حالم خوب است.» لیبرمن فکر کرد: «چه کار بزرگی کرده‌ام. هفت مایل را در برف راندم تا به اینجا بیایم و این زن را بگریانم. آیا بررسی سیزده مورد از هفده مورد کافی نبود؟»

لیبرمن به صندلی تکیه کرد و آه کشید و همانطور که منتظر بود تا گریه آن زن تمام شود، به آن آشپزخانه کوچک و کثیف و نامنظم و یخچال کهنه و کارتن پراز بطریهای خالی و در پشت منزل که از آشپزخانه به بیرون باز می‌شد، می‌نگریست. این چهاردهمین تلاش بی‌ثمرش بود. زیر دستشویی، گلدانی قرار داشت که سرخسی در آن کاشته بودند. یک قوطی پورد سفیدکننده کنار دستشویی بود و یک نقاشی از یک هواپیمای ۷۴۷ روی در یکی از کابینتهای آشپزخانه به چشم می‌خورد که از آنجایی که لیبرمن نشسته بود آنقدرها هم بد بنظر نمی‌آمد. یک بسته نخود فرنگی مارک چیریوس^۱ روی قفسه قرار داشت.

خانم کری در حالی که بینی خود را با دستمال پاک می‌کرد، گفت: «مرا ببخشید.»

و با چشمان خیس به لیبرمن نگاه کرد. لیبرمن گفت: «خانم کری من تنها چند سؤال می‌پرسم.»

و آنگاه سؤالهایش را آغاز کرد.

— آیا آقای کری در یک گروه بین‌المللی که اعضای آن را افرادی

همسن خودش تشکیل می دادند، عضو نبود؟

خانم کری سری تکان داد، دستمال را پایین آورد و گفت: «او در گروههای لژیون،^۱ اموتس^۲ و روتاری عضو بود اما فقط روتاری یک گروه بین المللی است»

— در دوره جنگ جهانی دوم جزء قوای نظامی بود؟

خانم کری به علامت تأیید سر خود را تکان داد و گفت: «بله، در نیروی هوایی خدمت می کرد. مدال هم گرفت.»

— محل خدمتش کجا بود، در اروپا؟

— نه، در شرق دور.

— سؤالی که می خواهم بکنم جنبه شخصی دارد، امیدوارم از من

ناراحت نشوید. آیا او ثروتش را در وصیتنامه به شما بخشیده است؟

خانم کری قیافه محتاطی بخود گرفت و گفت: «البته... اما چیز زیادی بر جا نگذاشت.»

لیبرمن پرسید: «در همین شهر متولد شده بود؟»

خانم کری به دیوار پشت سر لیبرمن خیره شد و با کوشش لبخندی به

لب آورد و در همان حال گفت: «در بریا^۳ در ایالت اوهایو بدنیا آمد.»

و بلافاصله گفت: «تو چرا از رختخواب بیرون آمدی؟»

لیبرمن به پشت سر خود نگاه کرد، انگار که پسر آقای دورینگ در

برابرش ایستاده بود، امیل، نه، اریک^۴ دورینگ با همان موهای مشکی

بدون حالت که روی سرش آشفته بود و با همان بینی نوک تیز. او لباس

خوابی راه راه با رنگهای سفید و آبی به تن داشت و پابرهنه بود. او در حالی

که با کنجکاوی به لیبرمن نگاه می‌کرد دستهایش را به دو طرف باز کرد و خمیازه کشید.

لیبرمن، هاج و واج بر پا ایستاد و بزبان آلمانی گفت: «گوتن مورگن»^۱.

و ناگهان تصور کرد که امیل دورینگ و جک کری یکدیگر را می‌شناخته‌اند. بلکه آنها حتماً همدیگر را می‌شناختند در غیر اینصورت پسر دورینگ در خانه کری چه می‌کرد؟

لیبرمن که هر لحظه بر هیجانش افزوده می‌شد رو به خانم کری کرد و گفت: «این پسر اینجا چه می‌کند؟»

خانم کری گفت: «او سرما خورده است. مدرسه‌ها هم که به علت برف و یخبندان تعطیلند. اسمش جک جونیور^۲ است.»

و بعد رو به پسرک کرد و گفت: «عزیزم، از این جلوتر نیا.»
آنگاه ادامه داد: «این آقای لیبرمن است و از رین در اروپا به اینجا آمده. خیلی هم آدم مشهوری است. آه جک دمپایی‌هایت کجاست؟ چیزی می‌خواهی عزیزم؟»

پسرک گفت: «یک لیوان آب گریپ فروت می‌خواهم.»
لیبرمن احساس کرد که لهجهٔ پسرک بسیار عالی است و مثل کندی‌ها صحبت می‌کند.

خانم کری برخاست و گفت: «بسیار خوب.» و همانطور که بسمت یخچال می‌رفت ادامه داد: «آنقدر دمپایی‌هایت را نمی‌پوشی تا برایت کوچک شوند. این سرما خوردگی هم که دست از سرت بر نمی‌دارد.»

پسرک با همان چشمان آبی کمرنگ اریک دورینگ به او نگاه می کرد. پسر از او پرسید: «شهرت شما در چیست؟»

مادرش بجای لیبرمن پاسخ داد و گفت: «ایشان شکارچی نازیها هستند و هفته پیش در برنامه مایک دا گلاس شرکت کردند.»

لیبرمن رو به او کرد و بزبان آلمانی گفت: «Es ist doch ganz phantastisch^۱»

و بعد فهمید که باید انگلیسی صحبت کند و گفت: «هیچ می دانی که تو یک دو قلو در آلمان داری؟ پسری که از هر لحاظ شبیه توست و در شهر گلابک آلمان زندگی می کند؟»

پسرک مبهوت شد و پرسید: «درست شبیه من؟»
لیبرمن گفت: «بله، دقیقاً شبیه تو. من تا به حال چنین شباهتی ندیده ام. فقط برادرهای دو قلو ی حقیقی می توانند اینهمه بهم شبیه باشند.»
خانم کری گفت: «جک دیگر به رختخوابت برگرد.»

خانم کری در حالی که کنار یخچال ایستاده بود و یک پاکت مقوایی آبمیوه در دست داشت، لبخند زد و گفت: «من آبمیوه را برایت می آورم.»
پسرک گفت: «یک دقیقه صبر کن.»

خانم کری با عصبانیت و بتندی گفت: «نه، همین حالا برگرد. اگر با این حال اینجا بمانی، بجای اینکه بهتر شوی بد حالت می شوی. نگاه کن، نه روبدو شامبر پوشیده ای و نه دمپایی. برو پسرم.»

و دوباره لبخند زد و گفت: «بگو خدا حافظ و برو.»
پسرک دستهایش را بالا برد و گفت: «آه خدای بزرگ. خدا حافظ

۱ - برآستی که شگفت انگیز است! م.

آقا.»

آنوقت در حالی که پایش را روی زمین می‌کشید، از اتاق بیرون رفت.

خانم کری در حالی که به رفتن فرزندش نگاه می‌کرد با عصبانیت رو به لیبرمن کرد و گفت: «آقا، بهتر است مراقب حرف زدنتان باشید»
بعد رو به کابینت های آشپزخانه کرد و در یکی از آنها را بشدت باز کرد و زیر لب گفت: «کاشکی او ویزیت دکتر را می‌پرداخت که اینقدر خیالش راحت نباشد.»

بعد لیوانی را از درون قفسه بیرون آورد.

لیبرمن گفت: «باور کردنی نیست. اول فکر کردم که همان پسر آلمانی است که پیش شما آمده! حتی صدایشان هم درست شبیه «هم است. نگاه کردندشان، حرکت کردندشان. همه...»

خانم کری گفت: «هر کسی یک همزاد دارد!»

همانطور که با احتیاط آبمیوه را از درون جعبه داخل لیوان سبز می‌ریخت، ادامه داد: «همزاد من در اوهایوست. دختری که جک قبل از آشنایی با من او را می‌شناخت.»

آنوقت جعبه آبمیوه را کناری گذاشت و در حالی که لیوان پر را در دست داشت رو به لیبرمن کرد و لبخندی به لب آورد و گفت: «دلم نمی‌خواهد رفتار بدی داشته باشم اما خودتان می‌بینید که کارهای زیادی باید انجام بدهم. از طرف دیگر، باید مراقب جک هم که در خانه است، باشم. من اطمینان دارم که کسی از روی عمد به جک بزرگ تیراندازی نکرده است. حتماً یک تصادف بود. او حتی یک دشمن در دنیا نداشت.»
لیبرمن لحظه‌ای تأمل کرد و بعد سرش را تکان داد و برخاست و

پالتو خود را از روی دسته صندلی برداشت.

این تشابه بسیار مبهوت کننده بود. انگار که سیبی را از میان به دو نیم کرده باشند. اما مبهوت کننده تر از شباهت آن دو چهره لاغر و رفتاری یکسان، تشابه موقعیت پدران این دو کودک بود که هر دو شصت و پنج سال داشتند و با اختلاف یک ماه هر یک بنحوی با خشونت به قتل رسیده بود و از هر دو اینها جالب توجه تر همسن و سال بودن مادران آن دو پسر بود. چهل و یک یا دو ساله. آخر اینهمه تشابه به چه خاطر بود؟

او به این مسائل فکر می کرد که ناگهان اتومبیل بسمت راست منحرف شد و او به دشواری آن را کنترل کرد و پس از آن سعی کرد که از شیشه جلو اتومبیل که برف پاک کن سرعت روی آن حرکت می کرد، مراقب جاده باشد و حواسش را روی رانندگی متمرکز نماید...

اما این تشابهات نمی تواند بر اثر تصادف باشد. مسائل بیش از حد تصور از قانونی خاص پیروی می کردند. اما آخر بجز تصادف، چه چیزی ممکن بود باشد؟ آیا ممکن بود که خانم کری اهل لنوکس، که آن همه دم از بخشاینده گی شوهرش می زد و خانم دورینگ اهل گلابک که بویی از وفاداری نبرده بود، هر دو درست نه ماه قبل از تولد کودک خود با یک مرد لاغر مومشکی که بینی نوک تیزی داشته است رابطه برقرار کرده باشند؟ حتی اگر این احتمال بسیار ناممکن را هم در نظر بگیریم (مثلاً با مردی که خلبان لوفت هانزا بوده و بین اسن و بوستون پرواز می کرده است). اصولاً نمی بایست این پسرها حالت دوقلوهای حقیقی را پیدا کرده باشند. اما این دو کاملاً یک شکل بودند. ناگهان فکری چون برق از مخیله لیبرمن گذشت:

... دوقلوها!

رشته اصلی تحقیقات منگل. موضوع اصلی تحقیقات او در آشویتس.

خوب؟

بعد سخنان آن پروفیسور مو سفید در هایدلبرگ بیادش آمد که می‌گفت: (هیچیک از سخنانی که تا کنون گفته شده است وجود دکتر منگل را در این جریان ثابت نمی‌کند.)

بله، اما این دو پسر دو قلو نبودند، آنها فقط شبیه دو قلوها بودند. لیبرمن با این تفکرات خود را موقع مسافرت با اتوبوس به ورسستر مشغول کرد.

این باید تنها یک تصادف باشد. همانطور که خانم کری آنقدر راحت گفته بود، هرکس همزادی دارد. اگر چه او به صحت این گفته اعتقادی نداشت اما می‌بایست قبول کند که در طول زندگانش اشخاص بسیاری را دیده است. که بهم شبیه بوده‌اند یک بورمن، دو آیشمن و چند تایی دیگر. اما شبیه بودن با مطلقاً یکسان بودن دو مقوله کاملاً متفاوت است. راستی چرا او آنقدر در ریختن آب گریپ فروت در لیوان دقت به خرج داد. آیا این کار او بدلیل این نبود که می‌ترسید لرزش دستش حالت نگران او را بروز دهد؟ و آن طوری که خانم کری او را به بهانه گرفتاریهای بسیار از خانه بیرون کرده بود خود جای فکر داشت. آه خدای بزرگ، آیا امکان دارد که این زن‌ها در قتل‌ها دخالت داشته باشند؟ اما آخر چطور و چرا؟ ریزش برف قطع شده و خورشید از پشت ابرها بیرون آمده بود و می‌درخشید. اتوبوس ماساچوست را با تپه‌ها و خانه‌های براقش پشت سر گذاشت.

آزمایشها و تجربه‌های مداوم و وحشیانه منگل با دو قلوها به ذهن

لیبرمن هجوم آورد. هر حرکت آن حیوان نیمه انسان و تفاله بشریت، خاطرش را می آزد. کالبد شکافی هایی که او روی اجساد قصابی شده دوقلوها انجام می داد، تا دلیل تفاوت های جزئی بین دوقلوها را دریابد، و کوششهایی که روی دوقلوهای زنده انجام می داد تا تغییراتی در آنها ایجاد نماید....

لیبرمن به خود نهیب زد و زیر لب گفت: «خوب گوش کن لیبرمن. مثل اینکه کمی زیاده روی می کنی. تو اریک دورینگ را تقریباً دو ماه پیش دیدی، آن هم برای کمتر از پنج دقیقه. بعد هم پسر بچه دیگری را با قیافه همشکل دیده ای که البته شباهت بسیاری به او دارد و حالا در سرت همه چیز را باهم قاتی کرده ای و بعضی مسایل را بهم جفت و جور کرده ای و برای خودت نتیجه گیری می کنی و از طرفی هم دوقلوهای حقیقی و دکتر منگل در آشویتس را هم وارد افکارت کرده ای. مسئله این است که دو نفر از آن هفده نفر فرزندانمان داشته اند که کاملاً شبیه به هم هستند. پس حالا چرا از موضوعی به این سادگی گیج و مبهوت شده ای؟»

اما باز بفکر فرو رفت: (اما اگر اینها بیشتر از دو نفر باشند چطور؟ مثلاً اگر یک پسر دیگر هم شبیه به آنها وجود داشته باشد.)

دوباره به خود گفت: (بین، نگفتم که زیاده روی می کنی؟ اصلاً چرا نمی گویی که ممکن است چهار تا از این پسرها وجود داشته باشد؟)

یادش آمد که کلاوس به او گفته بود که بیوه مرد مقتول در تریتاو گوشه چشمی به او داشته است و دلش خواسته که کارهایی و رای صحبت با او انجام دهد. یعنی آن زن همسن و سال شوهرش بود و حدود شصت سال داشت؟ شاید. اما نه، این درست در نمی آید. بایستی جوانتر باشد. نکند او هم چهل و یکی و دو ساله باشد؟

در ورسستر او از خانم میزبان که خانم لابوویتس^۱ نام داشت درخواست کرد به او اجازه بدهد تا تلفنی با اروپا صحبت کند. البته به او گفت: «من هزینه آن را به شما می‌پردازم.»

خانم صاحبخانه به او گفت: «آه کم لطفی نکنید آقای لیبرمن، شما در خانه ما مهمان هستید. تلفن ما کاملاً در اختیار شماست.»

لیبرمن دیگر بحث نکرد. عمارت بزرگی بود ساعت پنج و پانزده دقیقه را نشان می‌داد، طبعاً در اروپا ساعت حدود یازده و پانزده دقیقه بود. اپراتور تلفن راه دور به او اطلاع داد که کسی در خانه کلاوس گوشی تلفن را بر نمی‌دارد. لیبرمن از او خواست که حدود نیم ساعت دیگر دوباره آن شماره را بگیرد و بعد تلفن را قطع کرد. لحظه‌ای فکر کرد و دوباره گوشی را برداشت و اپراتور را گرفت و از صفحات دفترچه تلفن خود شماره گابریل پیووار را در استهکلم و همچنین شماره آبه گرلداشمیت را در اودنس^۲ پیدا کرد و به اپراتور داد.

سر میز شام رفت تا کنار خانواده چهار نفره لابوویتس و پنج مهمانشان مشغول به خوردن شام شود، که تلفن زنگ زد و با او کار داشت. او عذرخواهی کرد و تلفن را به اتاق کتابخانه برد.

گولداشمیت بود. آنها بزبان آلمانی با هم صحبت کردند و گولداشمیت گفت: «چه خبر شده؟ باید درباره اشخاص دیگری هم بررسی کنم؟»

— نه، نتیجه‌ای نخواهی گرفت و مثل همان دوتایی خواهد بود که در موردشان تحقیق کردی. بگو ببینم، آنها، پسرهایی در حدود سیزده سال

نداشتند؟

— آن کسی که در برامینگه کشته شد یعنی آقای هروه^۱، یک پسر سیزده ساله داشت، اما آقای اوگینگ که در کپنهاگ به قتل رسید دو دختر حدود سی ساله داشت.

— بیوه هروه چند ساله بنظرت آمد؟

— جوان بود. من هم تعجب کردم. بگذار کمی فکر کنم. کمی از ناتالی جوانتر بود، فکر می‌کنم باید چهل و دو سالی داشته باشد.
— پسرشان را دیدی؟

— نه، او به مدرسه رفته بود. مگر باید با او صحبت می‌کردم؟

— نه، فقط دلم می‌خواست بدانم که او چه شکلی بود.

— یک پسر لاغر بود. عکس پسرشان را که در حال نواختن ویولن بود، روی پیانو گذاشته بودند. من چیزی در مورد آن عکس گفتم که خانم هروه پاسخ داد که عکس قدیمی است و متعلق به چند سال قبل یعنی نه سالگی پسرشان است. او حالا چهارده سال دارد.

— موهایش مشکی نبود؟ چشمان آبی و دماغ نوک تیز نداشت؟

— آخر چطور بخاطر بیاورم؟ البته موهایش سیاه بود. چشمانش را بخاطر نمی‌آورم یعنی چون عکس رنگی نبود، امکان تشخیص وجود نداشت. پسرک لاغری با موهای مشکی بود که ویولن می‌نواخت. من فکر می‌کردم که تو دیگر دست برداشته‌ای.

— خودم هم همینطور فکر می‌کردم. خدا حافظ آبه، متشکرم.

او گوشی را روی تلفن گذاشت اما هنوز دستش را برنداشته بود که

تلفن دوباره زنگ زد. پیووار بود. آنها بزبان یدیش^۱ با هم صحبت کردند. لیبرمن پرسید: «آندو مردی که تو دربارهٔ قتلشان تحقیق کردی، پسرهای سیزده چهارده ساله نداشتند؟»

— آندرس^۲ رونشتن داشت اما پرسون، نه.

— تو آن پسر را دیدی؟

— پسر رونشتن را می‌گویی؟ بله دیدمش. او در زمانی که من منتظر مادرش بودم تصویر مرا نقاشی می‌کرد. من هم کلی سر به سرش گذاشتم و گفتم که قصد دارم او را به مغازه‌ام ببرم.

— چه شکلی بود؟

— رنگ پریده، لاغر، موشکی، بینی نوک تیزی هم داشت.

— رنگ چشمهایش آبی بود؟

— بله، آبی کمرنگ.

— حتماً؛ مادرش هم چهل و چند ساله بود.

— از کجا فهمیدی؟ من که به تو نگفتم.

— نه تو نگفتی.

— پس از کجا دانستی؟

— حالا نمی‌توانم صحبت کنم. چند نفر منتظر من هستند. خدا حافظ

گابریل. خوش باشی.

تلفن دوباره زنگ زد. اپراتور گفت شمارهٔ کلاوس باز هم جواب نمی‌دهد. لیبرمن گفت که بعداً به او تلفن خواهد کرد.

به اتاق پذیرایی رفت، احساس سبکی و خلاء می‌کرد. انگار که

اندامهای فعالش در جایی دیگر بودند. شاید در آشپزخانه و تنها لباسها و پوست و مویش در ورستدر برابر آنهمه مهمان حاضر بود.

او تعارفات معمول را به جا آورد و به همان سؤالات همیشه پاسخ داد و داستانهای معمولش را تعریف کرد. و تنها آنقدر غذا خورد که به خانم دالی لا بوویتس برنخورد.

بعد هم با دو اتومبیل به عبادتگاه رفتند. سخنرانیش را انجام داد. به سؤالات پاسخ گفت و پشت کتابهایش را امضا کرد.

وقتی دوباره به خانه برگشتند، او به کلاوس تلفن کرد. آن موقع در اروپا ساعت پنج صبح بود و این مسئله را تلفنچی به او تذکر داد. و او در پاسخ تلفنچی گفت: «خودم می دانم.»

کلاوس گیج و خواب آلود گوشی را برداشت. «بله؟ شما؟ آه شب بخیر. کجا هستید؟»

— در ماساچوست امریکا. بگو بینم خانم بیوه ای که در تریتاو دیدی چند ساله بود؟

— چه گفتی؟

— گفتم بیوه ای که در تریتاو با او ملاقات کردی چند سال داشت؟ منظورم خانم شراببر است.

— خدای من، نمی دانم، حدس زدنش مشکل بود. خیلی آرایش کرده بود. البته از شوهر خدا بیمارزش خیلی جوانتر بود. نمی دانم شاید در اواخر سالهای سی یا اوایل سالهای چهل زندگیش بود.

— حتماً پسری هم داشت که حدوداً چهارده ساله بود.

— بله، تقریباً در همان سنین. رفتار دوستانه ای با من نداشت. البته جای سرزنش نبود. مادرش او را به خانه خواهرش فرستاد تا ما بتوانیم با هم

خصوصی صحبت کنیم.

— درباره‌ او بگر.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد کلاوس گفت: «لاغر بود، قدش تا چانه من می‌رسید. چشمهای آبی داشت و موهایش قهوه‌ای تیره بود. دماغ نوک تیزی هم داشت. رنگ پریده بنظر می‌رسید... موضوع چیست آقای لیبرمن؟»

لیبرمن دسته مکعبی تلفن را در دست فشرد و با خود گفت که دسته‌های تلفن مدور راحت‌ترند. چرا این یکی را مکعب ساخته‌اند؟
— آقای لیبرمن؟

— کلاوس، حرفها شایعه نبودند. من توانستم حلقه ارتباطی آنها را پیدا کنم.

— خدای من چه می‌گویید؟ موضوع چیست؟

لیبرمن نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد و گفت: «همه آنها پسرهای یکسانی دارند.»

— نفهمیدم، چه چیز یکسانی دارند؟

— پسرهای یکسان. پسرهایی که دقیقاً و مطلقاً بهم شبیه هستند. آن پسری که من در گلابیک دیدم با آن که تو در آنجا دیدی درست مثل یکدیگرند. این پسر را در گوته بورگ^۱ سوئد و برامینگه^۲ دانمارک هم می‌شود دید. دقیقاً مثل هم. البته با این تفاوت که مثلاً یکی موسیقی می‌نوازد، یکی نقاشی می‌کند. مادرهایشان هم همگی چهل و یکی دو ساله‌اند. پنج مادر مختلف و پنج پسر بچه مختلف، که پسرها دقیقاً مثل

یکدیگرند، اما در جاهای مختلفی زندگی می کنند.

— من ... من که چیزی نمی فهمم.

— من هم چیزی سردر نمی آورم. فکر می کردم اگر ارتباط بین این قتلها را بفهمم موضوع برایم روشن می شود، اما حالا حتی از وقتی که شروع به تحقیق کردم گیج ترم! پنج پسر بچه که از هر حیث بهم شباهت دارند. — آقای لیبرمن، فکر می کنم باید بگویم شش پسر بچه. خانم روزنبرگ در فرایبورگ هم چهل و یکی دوساله است و پسر نوجوانی دارد من پسرک را ندیدم و سؤالی هم درباره اش نکردم. اصلاً تصورش را هم نمی کردم که بچه ها به این موضوع وابسته باشند. مادرش گفت که پسرش ممکن است به هایدلبرگ برود. البته نه برای تحصیل حقوق، بلکه برای نویسنده شدن.

لیبرمن گفت: «پس شش تا شدند.»

سکوتی برقرار شد و به درازا کشید. بعد کلاوس گفت: «شاید هم نود و چهار تای دیگر!»

لیبرمن پاسخ داد: «بنظر من همان شش تا هم غیر ممکن است. پس چرا صدا تا نباشند؟ اما اگر هم ممکن بود، که بنظر من بعید است، آخر چرا باید پدرهای این بچه ها کشته شوند؟ صادقانه بگویم که واقعاً دلم می خواهد امشب که به خواب می روم و در صبح از خواب بیدار می شوم، خودم را در وین و در زمان شب قبل از تلفن باری بیابم. راستی هیچ می دانی که جالب ترین کار برای منگل در آشویتس چه بود؟ کار روی دوقلوها. او هزاران دوقلو را برای به اصطلاح "مطالعات" خود به کشتن داد تا بتواند راه ایجاد آریایی های بی نقص را بیابد. کلاوس، ممکن است لطفی به من بکنی؟»

— البته.

— پس دوباره به فرایبورگ برو و نگاهی به آن پسرک بینداز. ببین که آیا آن پسرک هم شبیه همان پسری است که در تریتاو دیدی؟ بعد به من بگو که دیوانه شده‌ام یا نه.

— همین امروز به آنجا می‌روم. اما با چه شماره‌ای می‌توانم با تو تماس بگیرم؟

— من خودم به تو تلفن می‌کنم. دیگر شب بخیر کلاوس.

— بهتر است بگویی صبح بخیر، اما مهم نیست همان شب بخیر!
لیبرمن گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. خانم دالی لاهوویتس از لای در لبخندی به او زد و گفت: «دل‌تان می‌خواهد اخبار را با ما تماشا کنید و کمی کیک یا میوه بخورید؟»

شیر هانا^۱ خشک شده بود و دنا^۲ دائماً گریه می‌کرد. پس طبیعی بود که هانا غمگین باشد. بلکه این موضوع قابل فهم بود اما آیا این دلیل برای تغییر نام دنا کافی بنظر می‌رسید؟ هانا که بر این کار اصرار داشت گفت: «با من جروبحث نکن. ما از امروز به بعد او را فریدا صدا می‌کنیم. فریدا برای یک نوزاد اسم بسیار خوبی است. سینه‌های من هم از این به بعد دوباره پر شیر می‌شوند.»

شوهر آن زن در حالی که به آهستگی و در میان برف در کنار همسرش راه می‌رفت صبورانه گفت: «اما عوض کردن اسم او چه ربطی به مقدار شیر سینه‌های تو دارد؟»

هانا گفت: «اسم او فریداست و بطور قانونی هم اسم او را عوض می‌کنیم.»

ناگهان برف زیر پای آنها دهان باز کرد و زن در حالی که کودکش را در آغوش داشت، درون چاه برفی افتاد. کودک فریاد می‌کشید.
لیبرمن با خود گفت: (آه خدای من)

و از پنجره اتاق تاریک به برف ممتد خیره شد. او به پشت، روی تخت‌خواب درون اتاقی تاریک دراز کشیده بود. ورسستر، لایوویتس، شش پسر بچه. دنا که دیگر بزرگ شده، و هانا که دیگر مرده بود.

چه خواب عجیبی بود؟ این همه مسائل متفاوت از کجا با هم در خوابش ترکیب شده بودند؟ فریدا از کجا در خوابش سر درآورده بود؟ همین طور هانا و دنا که با هم درون دره دهان باز کرده در برف سقوط کردند؟ دقیقه‌ای همانطور دراز کشیده باقی ماند و سعی کرد که منظره وحشتناکی را که دیده بود، از ذهن خود دور کند. نور کمرنگی از قسمت پایین چارچوب پنجره به درون می‌تابید. او برخاست و به دستشویی رفت. در تمام طول آن شب، او دیگر حتی برای یک بار هم از خواب نپرید. استراحتی دلپذیر بود، البته بجز قسمت آن رؤیای وحشتناک.

او به بستر گرمش بازگشت، پتو را دور خود پیچید و بفکر فرو رفت، صبح‌دم بود و او احساس طراوت می‌کرد.

شش پسر بچه یکسان، نه بهتر است بگیریم شش پسر بچه بسیار شبیه بهم شاید هم یکسان، که در شش شهر مختلف در دنیا زندگی می‌کنند، شش مادر متفاوت که همه تقریباً همسن یکدیگرند، و شش پدر که همه به نوعی با خشونت به قتل رسیده‌اند و آنها هم همگی همسن بودند و شغل‌های یکسانی هم داشتند. پس غیر ممکن نبود. حقیقت داشت، پس می‌باید

درخصوص آن تحقیق شود؛ پرده از رازش برداشته شود و علتش فهمیده شود.

لیبرمن همانطور که دراز کشیده بود و استراحت می‌کرد، ذهنش را آزاد گذاشت. پسر بچه‌ها، مادرها، سینه‌های خشک هانا و شیر.
- بهترین اسم برای یک نوزاد...

آه خدای بزرگ حتما همین است. لیبرمن سعی کرد فکرش را متمرکز کند. عاقبت دریافت که چرا آن زن آب گریپ فروت را آنقدر با احتیاط در لیوان می‌ریخت، و چرا آنقدر با عجله او را از خانه بیرون کرد و یا اینکه چرا پسر خود را با عجله به اتاق خوابش فرستاد و لباس کم و پای لختش را بهانه کرد.

لیبرمن آنجا دراز کشیده بود و امید داشت که بتواند همه چیز را کاملاً درک کند. قسمت اصلی ماجرا را پیدا کند. قسمتی که منگل در آن نقش داشت، اما هرچه کرد موفق نشد.

با خود گفت: (مهم نیست، کم کم خواهم فهمید. قدم به قدم.)
او از رختخواب بیرون آمد، دوش گرفت و ریش خود را تراشید. سبیلش را مرتب و موهایش را شانه کرد. قرصهایش را خورد. مسواک کرد، تکه دندان مصنوعیش را به دهان گذاشت. لباس پوشید و چمدانش را بست.

ساعت هفت و بیست دقیقه به آشپزخانه رفت. خدمتکار خانه آنجا حضور داشت و برت لایوویتس با پیراهن آستین کوتاه آنجا نشسته بود و کتاب می‌خواند و صبحانه می‌خورد. پس از گفتن صبح بخیر، لیبرمن پشت میز صبحانه روبروی برت نشست و گفت: «مجبورم زودتر از آنچه فکر می‌کردم به بوستون بروم. ممکن است با شما بیایم؟»

لابوویتس گفت: «حتماً، من تا پنج دقیقه دیگر راه می‌افتم.»
لیبرمن گفت: «عالی شد. اگر اجازه بدهید یک تلفن به لنوکس
بزنم.»

— شرط می‌بندم کسی شما را از رانندگی زنم دالی ترسانده است،
اینطور نیست؟

— نه، مسئله‌ای پیش آمده.

— اگر با من بیایید، به شما بیشتر خوش می‌گذرد.
ساعت یکربع به هشت بود که او از اتاق کتابخانه به خانم کری تلفن
کرد.

صدای خانم کری به گوش لیبرمن رسید که گفت: «الو؟»
— صبح بخیر خانم. من لیبرمن هستم که دوباره مزاحم می‌شوم.
امیدوارم شما را از خواب بیدار نکرده باشم.
کمی سکوت برقرار شد و سرانجام خانم کری گفت: «من بیدار
بودم.»

— حال پسران امروز چطور است؟

— نمی‌دانم او هنوز خوابیده.

— بله، خواب، آن هم زیاد، برایش مفید است. او نمی‌داند که فرزند
خوانده شماست، می‌داند؟ فکر می‌کنم به همین دلیل بود که شما از شنیدن
حرفهایم به او درباره اینکه او برادر دوقلویی دارد، آنقدر عصبی شدید.
سکوتی برقرار شد.

لیبرمن ادامه داد: «خواهش می‌کنم دیگر عصبی نشوید. من به او
نخواهم گفت. تا زمانی که شما بخواهید که این راز مخفی بماند، حتی یک
کلمه هم نمی‌گویم. فقط خواهش می‌کنم یک چیز را به من بگویید. دانستن

این موضوع برای من بسیار مهم است. آیا شما او را از زنی بنام فریدا مالونی تحویل گرفتید؟»

باز هم سکوتی برقرار شد.

— حدسم درست است، اینطور نیست؟

خانم کری گفت: «نه. یک دقیقه صبر کنید.»

لیبرمن صدای گذاشته شدن گوشی تلفن را روی زمین شنید و همچنین صدای پای خانم کری را شنید که از تلفن دور شد، و پس از کمی سکوت دوباره نزدیک آمد. صدای خانم کری بود که به آرامی گفت: «الو؟»

— بله.

— ما او را از یک مؤسسه گرفتیم. مؤسسه‌ای در نیویورک. کار ما صددر صد قانونی بود.

— اسم آنجا، مؤسسه راش - گادیس^۱ نبود؟

— بله، درست است.

— خانمی که اسم بردم یعنی فریدا مالونی از سال ۱۹۶۰ تا سال ۱۹۶۳ در آن مؤسسه کار می‌کرد.

— من هیچوقت چنین اسمی را نشنیده‌ام. چرا اینقدر اصرار می‌کنید؟

مگر چه اهمیتی دارد که پسر یک دو قلو داشته باشد؟

— نمی‌دانم چطور بگوییم. مطمئن نیستم.

— پس دست از سر من بردارید. بهتر است دور و ور جک هم

پیدايتان نشود.

و متعاقب آن تلفن قطع شد.

برت لاوویتس او را تا فرودگاه رساند و لیبرمن توانست که از آنجا با قطار ساعت نه صبح به نیویورک برود. در ساعت ده و چهل دقیقه او در دفتر معاون اجرایی مؤسسه راش - گادیس حاضر بود. معاون مؤسسه خانم تیگ^۱ زن باریک اندام خوش سیمایی بود که گیسوانی خاکستری داشت.

او به لیبرمن گفت: «نه، به هیچ وجه.»

لیبرمن پرسید: «هیچکدام؟»

خانم تیگ پاسخ داد: «هیچکدام. او در اینجا مسئولیت بررسی موارد فرزند خواندگی را بعهده نداشت، چون تحصیلات و شایستگی‌های لازم برای آن کار را نداشت. او تنها کارمند بایگانی بود. البته، موقعی که قرار شد او را به دولت آلمان تحویل بدهند، وکیلش سعی کرد که او را بخوبی و مهربانی هر چه تمامتر معرفی کند و به همین دلیل بود که سعی کرد وانمود کند موکلش نقش مهمی در این مؤسسه بعهده داشته است. البته ما اصل موضوع را به مأموران دولت توضیح دادیم. طبیعتاً خیلی کنجکاو شده بودیم و می‌خواستیم رابطه بین مؤسسه خودمان و او را دقیقاً برای دولت روشن کنیم. رئیس امور اداری ما را هم برای ادای شهادت احضار کردند. البته او را به جایگاه شهود دعوت نکردند. پس از آن خواستیم که اعلامیه‌ای پخش کنیم یا در روزنامه‌ها موضوع را توضیح بدهیم. اما بعد تصمیم گرفتیم که سکوت کنیم تا موضوع کم‌کم فراموش شود.»

لیبرمن پشت گوشش را خاراند و گفت: «پس او نبود که برای

بچه‌های بی‌خانمان منزل مناسب پیدا می‌کرد.»

خانم تیگ گفت: «نه. بهیچ وجه.»

بعد لبخند زد و گفت: «البته شما در اشتباهید. مسئله این نیست که برای بچه‌های بی‌خانمان منزل مناسب پیدا شود، بلکه برعکس بهتر است بگوییم برای داوطلبان کودکی را بیابند. می‌دانید، تعداد تقاضا برای گرفتن بچه بسیار زیادتر از تعداد کودکانی است که در اختیار ما قرار می‌گیرند. مخصوصاً با تغییر قانون سقط جنین این مسئله شدت یافته است. ما تنها قادریم به تعداد بسیار کمی از داوطلبانی که به ما مراجعه می‌کنند جواب مثبت بدهیم.

— آنوقت‌ها هم همینطور بود؟ منظورم در سالهای بین ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۳

است؟

— بله هم آنوقت‌ها و هم در حال حاضر همینطور است. اما این مشکل فعلاً از هر وقت دیگر شدیدتر احساس می‌شود.

— پس تعداد درخواست خیلی بالاست؟

— سال گذشته در سراسر کشور بیش از سی هزار نفر داوطلب گرفتن

کودک شدند.

لیبرمن گفت: «اجازه بدهید مسئله را برای شما اینطور عنوان کنم.

فرض کنید که در سالهای ۱۹۶۱ یا ۱۹۶۲ یک زوج با وضع مالی نسبتاً

خوب به شما مراجعه می‌کنند یا درخواستشان را برایتان پست می‌کنند.

شوهر کارمند دولت و پنجاه و دو ساله است و شغل ثابتی دارد. همسر او

هم، ... بگذارید کمی فکر کنم، بله، همسر او هم در حدود بیست و هشت یا

بیست و نه ساله است حالا بگویید بینم احتمال اینکه به آنها کودکی تعلق

بگیرد، چقدر است؟»

خانم تیگه گفت: «بنظر من آنها شانس برای گرفتن یک کودک ندارند. ما کودکان را به خانواده‌ای که شوهر در سن بالایی است، تحویل نمی‌دهیم. چهل و پنجسال نهایت سنی است که برای مردان داوطلب در نظر می‌گیریم. البته به آقایانی که در آن سنین هستند نیز در صورتی کودکی تحویل می‌شود که آن خانواده شرایط خاص و مطلوبی داشته باشد. ما بچه‌ها را بیشتر به خانواده‌هایی می‌دهیم که سن زن و شوهر سی و چند ساله است، چون به نظر ما در این سن آنها آنقدر مسن هستند که ازدواجشان دیگر پایه محکمی پیدا کرده باشد و آنقدر جوان هستند که ما خاطرم‌ان از اینکه وظایف پدری و مادری خود را به نحو احسن انجام می‌دهند، آسوده باشد به هر حال با این کارها سعی می‌کنیم حداکثر دقت را بکار بسته باشیم.»

— پس اگر زوجی مثل آنهایی که مثال زدم دلشان بخواهد که بچه‌ای داشته باشند باید به کجا مراجعه کنند؟

— مطمئناً به مؤسسه ما مراجعه نخواهند کرد و به جاهای دیگری که انعطاف بیشتری به خرج می‌دهند، سر می‌زنند. البته باید بگویم که بازار غیر قانونی هم برای این کار وجود دارد. یعنی بعضی از خانواده‌ها هستند که وکیلشان یا دکترشان دختر جوان حامله‌ای را می‌شناسد که تمایل به سقط جنین خود ندارد اما قادر به نگهداری فرزند خود نیز نیست. یا حتی ممکن است به زنی یا دختری که می‌خواهد کودکی را که در شکم دارد سقط کند پول بدهند تا این کار را نکند و نوزاد را پس از تولد به آنها بسپارد.

— بنابراین می‌گویید اگر چنین زوجی به شما مراجعه کنند شما رویشان را زمین می‌اندازید.

— بله ما بهیچ وجه کودکی را به خانواده‌ای که شوهر بالای چهل و پنج سال دارد تحویل نمی‌دهیم. آخر هزاران زوج با شرایط مناسب در

انتظارند و دعا می‌کنند که کودکی نصیبشان شود.

لیبرمن پرسید: «پس آیا امکان دارد درخواستهایی که جواب رد به آنها داده می‌شد، توسط فریدا مالونی بایگانی شوند؟»

خانم تیگ گفت: «بله، یا بوسیلهٔ او یا بوسیلهٔ بایگان دیگومان. همهٔ درخواستها و جوابهایی را که به آنها داده شده است تا سه سال نگهداری می‌کنیم. البته قبلاً تا پنجسال نگه می‌داشتیم اما جا کم آوردیم.»

لیبرمن از جای خود بلند شد، کیفش را برداشت و گفت: «بسیار متشکرم، شما کمک زیادی به من کردید. واقعاً به شما احساس دین می‌کنم.»

لیبرمن از یک باجهٔ تلفن در آن طرف خیابانی که موزهٔ گوگنهایم^۱ در آن واقع بود، به آقای گولدواسر عضو هیئت برگزارکنندهٔ سخنرانی تلفن کرد و به او گفت: «متأسفانه خبر بدی دارم. مجبورم به آلمان برگردم.»

آقای گولدواسر گفت: «آه خدای من!»

— باید همین امروز برگردم.

— شما نباید این کار را بکنید. قرار است که امشب در دانشگاه بوستون سخنرانی کنید. به من بگویید که الان کجا هستید؟

— فعلاً در نیویورک اقامت دارم، اما امشب مجبورم در هواپیما باشم.

— این که نمی‌شود! شما قبول کرده بودید که نظر ما را تأمین کنید. در

دانشگاه برای امشب و فردا به مردم بلیت فروخته‌اند.

— می‌دانم، می‌دانم. شما تصور می‌کنید که من دوست دارم قرارم را

اینطور بهم بزنم؟ فکر می‌کنید که نمی‌دانم چه دردسری برای شما و

همکارانتان پیش می‌آید؟ فکر می‌کنید نمی‌دانم که می‌توانید علیه من شکایت قانونی بکنید؟ اما مسئله‌ای

— چه کسی در مورد شکایت کردن حرف زد؟

— آقای گولدواسر، مسئله مرگ و زندگی است. مرگ و زندگی. شاید هم مهمتر از آن باشد.

— ای داد بی داد. حالا کی برمی‌گردید؟

— نمی‌دانم. ممکن است که برای مدتی مجبور شوم در آلمان بمانم. شاید هم مجبور شوم به جاهای دیگری هم بروم.
— می‌خواهید بگویید که شما قصد دارید کل برنامه را بهم بزنید؟
— باور کنید که اگر مجبور نبودم

— می‌دانید آقای لیبرمن، در طی هجده سال گذشته تنها یکبار دیگر با چنین مسئله‌ای مواجه شدم. اما طرف من در آن وقت یک خواننده بود، نه یک انسان مسئول مثل جنابعالی! اما ببینید، من شما را تحسین می‌کنم و برایتان آرزوی موفقیت دارم؛ حالا دیگر در مقام مسئول برنامه با شما صحبت نمی‌کنم بلکه به عنوان یک انسان حرف می‌زنم. از شما می‌خواهم که با دقت فکر کنید. اگر شما چنین برنامه سرتاسری را با این وضعیت و بطور کلی لغو کنید، ما دیگر چطور می‌توانیم کارهای دیگری برایتان انجام بدهیم و سخنرانیهای دیگری را ترتیب بدهیم. شما با این عمل، کار خودتان را به عنوان یک سخنران در سراسر امریکا فیصله می‌دهید. استدعا می‌کنم به نتیجه کاری که می‌خواهید به آن دست بزنید، خوب فکر کنید.

— همان طور که شما صحبت می‌کردید، من هم فکر می‌کردم. اما باور کنید که باید بروم. ایکاش مجبور نبودم.

لیبرمن به فرودگاه کندی رفت و بلیت برگشت خود را با بلیتی به

تاریخ همانروز به مقصد دوسلدورف از طریق فرانکفورت تعویض کرد. او
زودترین پرواز را انتخاب کرد، که ساعت شش امریکا را ترک می‌کرد.
آنگاه کتابی از یک غرفه کتابفروشی در فرودگاه خرید و تا زمان
پرواز کنار پنجره‌ای نشست و آن را مطالعه کرد.

فصل پنجم

تنظیم ادعای نامه

هر لحظه امکان داشت که فریدا آلتشول^۱ مالونی و هشت نفر دیگر که به قتل عام در بازداشتگاه رافنسبروک^۲ متهم گردیده بودند، تحویل داده شوند. به همین دلیل وقتی که یاکوف لیبرمن روز جمعه هفدهم ژانویه در دفتر وکلای خانم مالونی، یعنی دفتر وکالت تسویی بل و فاسلر^۳ در دوسلدورف حضور یافت، بسیار طبیعی بود که با استقبال گرم روبرو نگردد. اما یواخیم فاسلر آنقدر تجربه وکالت داشت که دریابد که لیبرمن برای وقت گذرانی یا انداختن نگاهی به آن دفتر کار، به آنجا نیامده است. برای او کاملاً واضح بود که لیبرمن درخواستی دارد و به همین دلیل، ذهن خود را آماده کرد که از او در ازای درخواستش امتیازی بگیرد. بنابراین پس از اینکه دستگاه ضبط صوت مخفی خود را روشن کرد، اجازه داد که لیبرمن به اتاقش وارد شود. او درست حدس زده بود. لیبرمن می‌خواست تا با فریدا مالونی ملاقات کند و از او سؤالاتی در خصوص مسایلی بپرسد که بهیچ وجه

ارتباطی با فعالیتهای زمان جنگ او نداشت و به محاکمه‌ای که قریباً سر می‌گرفت مربوط نمی‌شد. در واقع او قصد داشت مطالبی را دربارهٔ دورهٔ سه سالهٔ کار او (۱۹۶۳ - ۱۹۶۰) در امریکا عنوان کند. چه مطالبی؟ مطالبی دربارهٔ موضوع تحویل کودکان بی سرپرست به خانواده‌هایی خاص که بر اساس اطلاعاتی که فریدا از پرونده‌های موسسهٔ راش - گادیس بدست می‌آورد، انجام می‌گرفت.

فاسلر گفت: «من بطور کلی هیچ اطلاعی از این موضوع ندارم.»

لیبرمن گفت: «اما خانم مالونی اطلاع دارد.»

لیبرمن بطور ضمنی به فاسلر پیشنهاد کرد که در صورتی که بتواند فریدا مالونی را ببیند و خانم مالونی هم به سؤالاتش بطور کامل و صادقانه پاسخ دهد، او هم موضوع بعضی از شکایتهایی را که قرار است توسط شهود بر ضد مالونی مطرح گردد، به فاسلر خواهد گفت.

فاسلر پرسید: «کدام شهود؟»

لیبرمن پاسخ داد: «من نام شهود را به شما نخواهم گفت؛ تنها می‌توانم به شما بگویم که آنها چه مطالبی را عنوان خواهند کرد.»

— دست بردار لیبرمن. می‌دانی که من خریدار مزخرفاتی که قصد داری برایم بیافی، نیستم. سر من کلاه نمی‌رود.

— بین فاسلر، اطلاعات من، در برابر فقط یک ساعت از وقت فریدا

در داخل سلول. خودت هم می‌دانی که ارزان فروشی می‌کنم.

— شاید اصلاً خانم مالونی دوست نداشته باشد در مورد آن موضوع

صحبت بکند.

— چرا از خودش نمی‌پرسی؟ بین آقای فاسلر، من از مطالبی که سه

شاهد قرار است ارائه کنند، با خبرم. حالا شما می‌توانید انتخاب کنید که یا

آن شهادت‌ها را همان‌جا در دادگاه بشنوید و یا اینکه با شنیدن حرفهای من قبل از شروع دادگاه، فرصت کافی برای پاسخ دادن به آنها داشته باشید.

— آقای لیبرمن، صادقانه می‌گویم که من آنقدرها برای این محاکمه احساس نگرانی نمی‌کنم.

— بنابراین متأسفانه نمی‌توانیم با هم معامله بکنیم.

چهار روز طول کشید تا با هم به توافق رسیدند. سرانجام قرار شد خانم مالونی به مدت نیم ساعت با لیبرمن تحت شرایطی صحبت کند. شرایط از این قرار بودند: الف — فاسلر در جلسه حضور داشته باشد. ب — شخص چهارمی در جلسه شرکت نکند. ج — هیچ چیزی نوشته نشود. د — لیبرمن باید اجازه بدهد که فاسلر درست چند لحظه قبل از شروع جلسه او را مورد بازرسی بدنی قرار دهد تا مطمئن شود که ضبط صوتی همراه ندارد. در عوض لیبرمن هم باید راجع به محاکمه‌ای که قرار است برگزار شود، هر چه می‌داند به فاسلر بگوید و مواضع شهود و شهادتهای احتمالی را برای او روشن نماید و هر آنچه را در مورد سه شاهدهی که می‌خواستند علیه مالونی شهادت دهند می‌داند، از قبیل سن، جنسیت، شغل، وضعیت جسمی و مغزی آنها در حال حاضر و صدماتی که در دوره اسارتشان در بازداشتگاه رافنسبروک به آنها وارد شده برای فاسلر توضیح دهد. ضمناً قرار شد که، لیبرمن نیمی از اطلاعات مورد نظر را قبل از شروع جلسه با مالونی و بقیه را بعد از جلسه، در اختیار فاسلر قرار دهد. آنها در این باره با هم به تفاهم و توافق رسیدند.

صبح روز بیست و دوم لیبرمن و فاسلر به اتفاق هم بوسیله اتومبیل نقره‌ای رنگ فاسلر به زندان ایالتی دوسلدورف رفتند. زندانی که فریدا مالونی پس از اخراج از آمریکا در سال ۱۹۷۳، در آن بسر برده بود. فاسلر

پنجاه و چند ساله مردی قوی بنیه و درشت اندام و بسیار آراسته بود و ظاهراً گونه‌هایش مثل همیشه گلگون و با طراوت می‌نمود اما حتی وقتی که در دفتر زندان حاضر شدند و دفتر را امضا کردند، هنوز قادر نشده بود که آن اعتماد به نفس توأم باخودخواهی خود را باز یابد. لیبرمن در صحبت اولیه خود با او بیشتر در مورد خطرناکترین شاهد محاکمه توضیح داده بود، با این امید که فاسلر احساس خطر کند و بداند که موضوع بسیار جدی است و به مالونی بگوید که هنگام صحبت با لیبرمن توضیح کامل بدهد تا لیبرمن هم بنوبه خود اطلاعات کافی در اختیارشان بگذارد.

یک نگهبان آنها را با آسانسور بالا برد و پس از باز شدن در آسانسور، آنها را به راهروی راهنمایی کرد که در آنجا نگهبانان و زنهای زندانبان در سکوت روی نیمکتهایی که بین درهای چوب گردوی سلولها قرار داشت نشسته بودند. روی درها پلاکهای گرمی نصب کرده بودند. که حروفی روی آنها بچشم می‌خورد. نگهبان یکی از درها را باز کرد که حرف (G) روی آن نوشته شده بود و لیبرمن و فاسلر را درون اتاقی با دیوارهایی به رنگ بژ هدایت کرد که یک میز کنفرانس گرد و چند صندلی در آن دیده می‌شد. اتاق دو پنجره را بست که با نرده‌های بژ توری پوشانده شده بود و نور از آنها به درون می‌تابید. یکی از پنجره‌ها میله داشت؛ پنجره دیگر بدون حفاظ بود که به نظر لیبرمن عجیب بود. نگهبان چراغ سقف را روشن کرد که البته تفاوت چندانی در میزان نور اتاق که با نور آفتاب روشن بود، ایجاد نکرد. نگهبان بیرون رفت و در را بست.

آنها کلاههایشان را برداشتند و کیف دستی خود را در قفسه‌ای که در کنج اتاق قرار داشت، گذاشتند؛ کت‌هایشان را بیرون آوردند و آنها را روی گیره‌هایی آویزان کردند. لیبرمن درحالی که دستهایش را از هم باز کرده

بود، ایستاد و فاسلر با حالتی مبارزه جویانه سرتا پایش را دست کشید و جستجو کرد. بعد جیبهای کت لیبرمن را که روی گیره آویزان بود لمس کرد و آنگاه از او خواست که در کیف دستیش را باز کند. لیبرمن با ناراحتی آه کشید اما در کیف دستی خود را باز کرد و محتویات آن را به فاسلر نشان داد و دوباره در کیف را بست.

لیبرمن بطرف پنجره‌ها رفت تا آنها را بررسی کند؛ پنجره بدون میله به حیاط باز می‌شد، اما در انتهای حیاط، دیوار بلندی به چشم می‌خورد و بالای پنجره دوم هم که میله داشت، سقفی برنگ سیاه دیده می‌شد. خیال لیبرمن با دیدن آن شرایط راحت شد. به آرامی بطرف یکی از صندلی‌ها رفت و پشت به پنجره‌ها روی آن نشست اما ناگهان بلند شد، تا وقتی فریدا مالونی از در وارد می‌شود مجبور نباشد جلو او از جا بلند شود.

فاسلر پنجره میله دار را کمی باز کرد و با دست پرده توری آن را بکار زد و بیرون را تماشا کرد.

لیبرمن دستها را زیر بغل زد و به سینی لیوانهای کاغذ پیچیده شده و فلاسک آب روی میز خیره شد. او بود که در سال ۱۹۶۷ سوابق و محل اقامت فریدا آلتشول را به مقامات آلمانی و امریکایی گزارش کرد. او پرونده فریدا را در بایگانی مرکز اسناد خود داشت پرونده او پر از اوراق مصاحبه با شهود بود که جان سالم از رافنسبروک بدر برده بودند و سه تن از آنها قرار بود در محاکمه او حاضر شوند و شهادت بدهند. محل اختفای فریدا هم توسط دو تن دیگر از همان اسرای قدیم در همان بازداشتگاه به لیبرمن گزارش شده بود. دو خواهری که زندانبان سابق خود را در مسیری که هر روز از آن عبور می‌کردند، دیده، و او را تا خانه‌اش تعقیب کرده بودند. خود او قبلاً هیچوقت با آن زن برخوردی نداشت. او قصد نداشت که با

فریدا سریک میز بنشیند، چون گذشته از هر چیز خواهر وسطی‌اش در همان بازداشتگاه رافنسبروک به قتل رسیده بود و احتمال بسیار داشت که همین خانم فریدا آلتشول مالونی او را به کام مرگ فرستاده باشد.

او فکر خواهرش را از سر بیرون کرد. در واقع فکر هر چیز به جز راش - گادیس و تعداد شش یا بیشتر پسر بچه‌ای را که دقیقاً یکسان بودند، از مخیله خود راند. او به خود گفت کسی که تا چند لحظه دیگر از این در وارد می‌شود فقط کسی است که منشی سابق بنگاه راش - گادیس بوده است: همین و بس. من و او سر این میز می‌نشینیم و کمی صحبت می‌کنیم. شاید با این کار بتوانم بفهمم که واقعاً چه ماجرای در کار است.

فاسلر پشت به پنجره کرد و آستین پیراهنش را پایین آورد و اخم کنان به ساعت نگاه کرد.

در باز شد و فریدا مالونی به داخل آمد. او نیفرم آبی کمرنگی به تن داشت و دستهایش را در جیب او نیفرم فرو برده بود. زن زندانبان از پشت سر فریدا لبخندی زد و گفت: «صبح بخیر آقای فاسلر.»

فاسلر در حالی که به جلو قدم برمی‌داشت گفت: «صبح بخیر. حالتان چگونه است؟»

زن زندانبان گفت: «متشکرم.» و دوباره لبخند زد و در را بست. فاسلر دستهایش را روی شانه‌های فریدا گذاشت و گونه‌اش را بوسید و او را به گوشه‌ای از اتاق برد و به آهستگی با او شروع به صحبت کرد. اندام فریدا پشت هیکل درشت فاسلر گم شده بود.

لیبرمن با سرفه‌ای گلو را صاف کرد و صندلی خود را کنار میز آورد و نشست.

او همان چهره‌ای را دید که بارها در عکسها دیده بود. زنی با قیافه‌ای

معمولی و در سنین میانه. فریدا گیسوان خاکستری خود را به دو طرف شانه کرده بود و موی قسمت فوقانی سرش مجعد بنظر می رسید. آرواره‌ای پهن و دهانی با حالتی حاکی از نومیدی داشت. چشمهایش خسته اما مصمم بود. در لباس زندان قیافه او به زنان نظافتچی یا گارسنهای کافه می مانست که بیش از حد کار کرده اند. لیبرمن به خود گفت: (پس کی می توانم یکی از این جانیان وحشی را ببینیم که چهره وحشیانه‌ای هم داشته باشد؟) او با دستش چوب ضخیم میز را لمس کرد و در همان حال گوشش را تیز کرد تا شاید بتواند بشنود که آندو نفر بهم چه می گویند. آنها بطرف میز آمدند.

او به چهره فریدا مالونی نگاه کرد و فریدا هم در حالی که فاسلر در حال پیش کشیدن صندلی برایش بود، نگاهی به لیبرمن انداخت و با چشمهای آبی خود او را ورنده‌از کرد. کناره لبهای نازک او بسمت پایین کشیده شده بود. او سر خود را برای لیبرمن تکان داد و لیبرمن هم با تکان سر به او پاسخ داد.

فریدا با لبخندی از فاسلر تشکر کرد. او ساعد دستهای خود را روی صندلی گذاشت و با نوک انگشتان - اول یک دست بعد با هر دو دست - تقریباً با سرعت روی لبه میز ضرب گرفت. بعد ناگهان انگشتهایش را از حرکت بازداشت اما آنها را همان طور روی لبه میز نگه داشت و به آن دو مرد نگاه کرد.

لیبرمن هم به آنها نگاه کرد.

فاسلر که در کنار لیبرمن نشسته بود، نگاهی به ساعتش انداخت و بعد رو به لیبرمن کرد و گفت: «الآن ساعت درست دوازده و بیست و پنج دقیقه است.»

لیبرمن نگاهش را به فریدا مالونی دوخت. فریدا هم که ابروهای کمانی نازک خود را بالا انداخته بود، به او نگاه کرد.

لیبرمن ناگهان احساس کرد که قادر به تکلم نیست. انگار نمی‌توانست نفس بکشد. خیال آیدا^۱ سراسر وجودش را در بر گرفته بود و قلبش به شدت می‌زد.

فریدا مالونی لب خود را گزید و اول به فاسلر و بعد به لیبرمن نگاه کرد و گفت: «اهمیتی نمی‌دهم که دربارهٔ موضوع تحویل نوزادان به خانواده‌ها صحبت کنم. من خانواده‌های بسیاری را خوشحال کردم و از این کاری که کرده‌ام به هیچ وجه شرمنده نیستم.»

فریدا با لهجهٔ آرام اهالی جنوب آلمان صحبت می‌کرد که گوش کردن به آن بسیار آسانتر از لهجهٔ خشن دوسلدورفی فاسلر بود. فریدا ادامه داد: «اما اگر بخواهید در مورد سازمان رفقا صحبت کنید، باید بگویم که من دیگر هیچ رابطه‌ای با آنها ندارم. در واقع اگر آنها هنوز دوستان من بودند، شما قادر نبودید که مرا در اینجا ببینید، درست نمی‌گویم؟ یعنی در آن حالت من الآن در امریکای جنوبی زندگی خوبی را می‌گذراندم.»

بعد یک دست را بالای سر برد و شروع به بشکن زدن کرد و در همان حال با بدن ادای رقصیدن اهالی امریکای جنوبی را درآورد.

فاسلر به او گفت: «فکر می‌کنم بهترین کار برای تو این باشد که همهٔ حرفهایی را که به من گفتی، برای آقای لیبرمن تکرار کنی.»

آنگاه به لیبرمن نگاه کرد و گفت: «شما هم می‌توانید که تا آنجایی که وقت اجازه می‌دهد هر سؤالی را که دلتان خواست، مطرح کنید.

موافقید؟»

لیبرمن که از آن حالت بیرون آمده بود، گفت: «بله، وقتی که در نظر گرفته ایم آنقدر کافی هست که به سؤالاتم نیز برسد.»
فریدا مالونی رو به فاسلر کرد و گفت: «تو که قصد نداری واقعاً از روی ساعت کار کنی؟»

فاسلر پاسخ داد: «دقیقاً می‌خواهم این کار را بکنم. من و آقای لیبرمن با هم توافق کرده ایم.»
و بعد رو به لیبرمن کرد و گفت: «به اندازه کافی وقت دارید، نگران نباشید.»

سپس رو به مالونی کرد و سر خود را تکان داد.
فریدا دستهایش را روی میز بهم گره کرد، نگاهی به لیبرمن انداخت و گفت: «در سال ۱۹۶۰ مردی از آن سازمان با من تماس گرفت. فصل بهار بود. عموی من که در آرژانتین زندگی می‌کرد، درباره من با آنها صحبت کرده بود. البته او دیگر در قید حیات نیست. آنها از من خواستند که در مؤسسه‌ای که بچه‌های بی‌سرپرست را تحویل می‌گیرد و به داوطلبان می‌دهد، برای خودم کاری دست و پا کنم. آن مرد که آلویس^۱ نام داشت اسم سه یا چهار مؤسسه‌ای را که در این زمینه فعالیت می‌کردند، به من داد. او به من گفت که باید کاری که پیدا می‌کنم در جایی باشد که بتوانم به پرنده‌ها دسترسی داشته باشم. آلویس هیچوقت نام خانوادگی خودش را به من نگفت. او بالای هفتاد سال داشت، موهایش کاملاً سفید بود و قیافه‌اش به کهنه سربازها می‌خورد.»

آنگاه با نگاهی پرسشگر به لیبرمن نگاه کرد. از قیافه لیبرمن چیزی خوانده نمی‌شد. فریدا به صندلی تکیه داد و با ناخنهایش ور رفت. بعد ادامه داد: «من به همه آن مؤسسات مراجعه کردم. اما کاری برای من نداشتند. تا آنکه بعد از تابستان از مؤسسه راش - گادیس به من تلفن کردند و من استخدام شدم، آن هم به عنوان کارمند بایگانی.»

در اینجا فریدا با لذت خندید و گفت: «شوهرم فکر می‌کرد که دیوانه شده‌ام که شغلی را در محله مانهاتان قبول کرده‌ام، زیرا در آن وقت من در دبیرستانی که تنها یازده بلوک با منزل فاصله داشت، کار می‌کردم. من به شوهرم گفتم که رؤسای مؤسسه به من قول داده‌اند که ظرف یکسال یا...»

فاسلر صحبت او را قطع کرد و گفت: «فقط مطالب اصلی را بگو.»
فریدا مالونی چهره درهم کشید اما به تأیید سرتکان داد و گفت: «بنابراین کارمند راش گادیس شدم. کاری که من در آنجا می‌کردم این بود که نامه‌های رسیده و پرونده‌ها را بخوانم و خانواده‌های داوطلبی را شناسایی کنم که مرد خانواده در حدود سال ۱۹۰۸ و زن در حدود سالهای ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۵ دنیا آمده باشند. ضمناً شوهر حتماً می‌بایست شغلی در دستگاه‌های اداری داشته باشد و ضروری بود هم شوهر و هم زن سفید پوست و مسیحی باشند. این کاری بود که آلویس از من خواسته بود که در آنجا انجام دهم. من هم هر وقت به چنین موردی برمی‌خوردم، که البته در ماه بیش از یکی دو مورد اتفاق نمی‌افتاد، دونسخه از نامه‌های رد و بدل شده بین آن خانواده‌ها و مؤسسه را تهیه می‌کردم، بعد یک نسخه را به آلویس می‌دادم و یک نسخه را هم خودم نگهداری می‌کردم. آن نسخه‌هایی را که می‌بایست بدست آلویس برسد، به آدرس یک صندوق پستی که شماره‌اش را به من داده بود، پست می‌کردم.»

لیبر من پرسید: «به کدام نشانی؟»

— همانجا در مانها تان. ایستگاه پلانتاریوم^۱ دروست ساید. من به آن کار ادامه دادم. درخواستهای مناسب را پیدا و پست می کردم. در واقع اینکار را برای تمام مدتی که در آنجا مشغول بکار بودم، انجام دادم. اما پس از گذشت یک سال پیدا کردن آن نوع درخواست مشکلتر شد چون در طول یکسال، همه پرونده‌ها را بررسی کرده بودم و چیز جدیدی باقی نمانده بود، بجز نامه‌هایی که بطور روزانه می رسید که بررسی آنها نیز وقت چندانی نمی گرفت. در واقع کار خدمات اجتماعی من به پایان رسیده بود. تا وقتی که کارم به کاری مثل خدمات اجتماعی می مانست، مشکلی در بین نبود. من می بایست در سازمان بزرگی کار کنم که آن مرد در آنجا نفوذی داشته باشد. جایی مثل یک شرکت بیمه یا چیزی مثل آن تا دوباره بتوانم به پرونده‌های جدیدی دست پیدا کنم. در واقع وظیفه من این بود که در سال، چهل تا چهل و پنج فقره از این درخواستها را برای مدت سه سال پیدا کنم و نسخه‌ای از آن را برای آنها بفرستم.

در این وقت مالونی کمی به جلو خم شد، یکی از لیوانهای کاغذ پیچ شده را از روی سینی برداشت و آن را در دو دست خود گرفت و آرام آرام چرخاند. بعد ادامه داد: «طی کریسمس سال ۱۹۶۰ تا پایان تابستان ۱۹۶۳، که در واقع کارم به پایان رسید و من آنجا را ترک کردم، همه ماجرا بهمین روال بود، آلویس یا آن مرد دیگر، ویلی^۲ همیشه به من تلفن می کردند، یعنی اکثراً ویلی بود که تلفن می زد و مثلاً می گفت: (بین خانواده اسمیت که در کالیفرنیا زندگی می کنند، مایلند نوزادی را در ماه فلان تحویل بگیرند

یانه. همین سؤال را هم از خانواده براون^۱ که در نیوجرسی زندگی می‌کنند، پرس. معمولاً تاریخ دو ماه بعد را می‌دادند. بعضی وقتها هم اسم سه خانواده را می‌گفتند.»

فریدا نگاهی به لیبرمن کرد و توضیح داد که منظورش همان خانواده‌هایی است که قبلاً خودش نسخه‌ای از درخواستشان را برای سازمان ارسال کرده بود.

لیبرمن به علامت اینکه منظورش را می‌فهمد سر خود را تکان داد

فریدا ادامه داد: «من هم به همان خانواده‌ها تلفن می‌کردم.»

بعد کاغذی را که دهانه لیوان را پوشانده بود، جدا کرد و گفت: «من به آن خانواده‌ها تلفن می‌کردم و می‌گفتم که یکی از همسایه‌هایشان به من اطلاع داده است که آنها تصمیم دارند نوزادی را به فرزندی قبول کنند. بعد می‌پرسیدم که آیا هنوز تمایل به این کار دارند یا نه؟ تقریباً همیشه جواب مثبت بود.»

سپس نگاهی مبارزه جویانه به لیبرمن کرد و گفت: «در واقع آنها از شنیدن این خبر از شادی در پوست خودشان نمی‌گنجیدند، مخصوصاً خانمها. بعد آهسته می‌گفتم که می‌توانم نوزاد سفید پوست و سالمی را ظرف چند هفته مثلاً در فلان ماه تحویلشان بدهم که البته دارای کلیه اوراق قانونی تحویل نیز هست، بشرط آنکه آنها قبلاً مدارک پزشکی خود را که حاکی از سلامتشان باشد، به آدرسی که به آنها می‌دادم، پست کنند. آن آدرس، شماره صندوق پستی آلویس بود؛ و با آنها شرط می‌کردم که اگر کودک را گرفتند نباید هیچوقت موضوع را با او در میان بگذارند. معمولاً

هم به اندازه هزار دلار یا چیزی در آن حدود از آنها می‌گرفتم. قدرت مالی آن خانواده‌ها از روی اوراق درخواستشان برایم قابل تشخیص بود. ضمناً با این کار، ماجرا مثل یک معامله در بازار سیاه می‌شد.»

او کاغذ له شده را روی سینی گذاشت و فلاسک را بلند کرد و گفت: «چند هفته بعد دوباره به من تلفن می‌شد. یعنی ویلی با من تماس می‌گرفت و مثلاً می‌گفت که خانواده اسمیت مناسب نیست، اما خانواده براون مانعی ندارند و در فلان تاریخ می‌توانند بچه را تحویل بگیرند.»

بعد فلاسک را روی لیوان خم کرد، چیزی از آن خارج نشد، بیشتر خم کرد اما باز هم خبری نشد. فلاسک را کاملاً سر و ته کرد و غرغر کنان گفت: «این هم درست مثل هر چیز دیگری است که در این زندان لعنتی وجود دارد. لیوانها را با سلیقه کامل کاغذ پیچ می‌کنند اما یادشان می‌رود که در فلاسک آب بریزند. آه خدای من.»

آنگاه فلاسک را بشدت روی سینی کوبید بطوریکه لیوانهای روی سینی بطرف بالا پریدند!

فاسلر بلند شد و گفت: «من ترتیش را می‌دهم.»

بعد گفت: «تو ادامه بده»

و خود بطرف در رفت.

مالونی رو به لیبرمن کرد و گفت: «می‌توانم یکروز کامل در مورد خصوصیات اینجا صحبت کنم. بگذریم. بله، آنها به من می‌گفتند که کدام خانواده شایسته تحویل گرفتن نوازاد است و در چه تاریخی به آنها تحویل خواهد شد. بعضی وقتها هم هر دو خانواده مناسب تشخیص داده می‌شدند. در این مواقع من می‌بایست به خانواده دومی تلفن کنم و به آنها بگویم که این بار موفق نشدم اما دختر خوب دیگری را می‌شناسم که حامله است و

موقعش که شد آنها را خبر می‌کنم.»

سپس لیوان را میان کف دو دست غلتاند و گفت: «شبی که قرار بود نوزادی تحویل شود همه چیز از پیش دقیقاً برنامه ریزی می‌شد و قرار مدارها اول بین من و آلویس و ویلی گذاشته می‌شد و بعد من با آن زوج که قرار بود بچه را تحویل بگیرند هماهنگی می‌کردم. بعد تحت نام الیزابت گرگوری^۱ اتاقی در هتل هاوارد جانسون^۲ فرودگاه کندی می‌گرفتم. آنوقت بچه را برایم می‌آوردند یعنی یک زوج جوان و یا یک زن تنها و بعضی اوقات هم یک مهماندار هواپیما کودک را برایم می‌آورد. بعضی وقتها هم بیشتر از یک بچه در کار بود، اما کسانی که کودکان را به من تحویل می‌دادند هر بار تغییر می‌کردند. ضمناً اوراق را هم برایم می‌آوردند. مدارک دقیقاً شبیه مدارک اصلی بود و نام والدین در آنها ثبت شده بود. بعد از یکی دو ساعت زوجی که قرار بود بچه را بگیرند به آنجا می‌آمدند. بسیار سرحال و خوشحال و با حالتی حاکی از سپاسگذاری و امتنان از من.»

فریدا در اینجا نگاهش را به صورت لیبرمن دوخت و بعد ادامه داد: «آدمهای خوبی که تبدیل به والدین مناسب و دلسوزی می‌شدند. از طرفی هم به من پول می‌دادند و ضمناً مجبور بودند سر قولشان هم بمانند. بله من آنها را مجبور می‌کردم که به انجیل قسم بخورند که هیچگاه موضوع را به بچه نگویند. آنها هم همیشه بچه‌ها را برمی‌داشتند و می‌بردند.»

لیبرمن پرسید: «شما نمی‌دانستید که آنها را از کجا می‌آوردند؟»

فریدا مالونی نگاهش را به جایی دوخت و گفت: «منظورتان بچه‌هاست؟ آنها را از برزیل می‌آوردند. کسانی که آنها را برای من

می آوردند هم اهل برزیل بودند.»

بعد دستهایش را به طرفین باز کرد و ادامه داد: «مهماندارانی که بچه ها را تحویل می دادند نیز کارمندان خطوط هوایی برزیل و اریگا بودند.»

او فلاسک را از فاسلر که برگشته بود، گرفت و لیوانش را پر از آب کرد و سرکشید.

فاسلر به آنطرف میز رفت و سر جای خود نشست.

لیبرمن گفت: «پس از برزیل....»

فریدا مالونی پس از نوشیدن آب، فلاسک را روی سینی گذاشت و لبهایش را لیسید و گفت: «تقریباً همیشه همه چیز به دقت کار یک ساعت انجام می گرفت. یک بار، زوجی که قرار بود برای گرفتن نوزاد مراجعه کنند، پیدایشان نشد. من به آنها تلفن کردم، گفتند که از تصمیم خود منصرف شده اند. من مجبور شدم بچه را با خود به خانه ببرم و تا ترتیب دادن کار برای تحویل کودک به زوج بعدی و دریافت مدارک جدید او را پیش خودم نگه دارم. به شوهرم اینطور وانمود کردم که اشتباهی در مؤسسه راش - گادیس روی داده است و هیچکس بجز من قبول نکرده است که بطور موقت از کودک نگهداری کند. شوهرم به هیچ وجه از این ماجراها چیزی نمی دانست. حتی تا امروز هم موضوع را نفهمیده است. قضیه این بود. فکر می کنم رویهم رفته بیست نوزاد را تحویل گرفتم و به داوطلبان دادم. اوایل چند بار پشت سر هم این کار شد، اما بعد هر دو سه ماه یکبار، یک نقل و انتقال صورت می گرفت.»

در اینجا فریدا ساکت شد و جرعه دیگری آب نوشید.
 فاسلر به ساعتش نگاه کرد و لبخند زنان گفت: «دوازده دقیقه
 گذشت، هنوز هفده دقیقه دیگر باقی مانده است.»
 لیبرمن رویش را بطرف فریدا کرد و پرسید: «بچه‌ها چه شکلی
 بودند؟»

مالونی پاسخ داد: «زیبا، چشم آبی و مومشکی. همه آنها یک شکل
 بودند، حتی از بچه‌های دو قلو بهم شبیه‌تر بودند. معلوم بود که اروپایی‌اند
 بهر حال با آن چشمهای آبی و پوست روشن اصلاً به برزیلی‌ها شباهتی
 نداشتند.»

— آیا آنها به شما گفته بودند که بچه‌ها برزیلی‌اند و یا اینکه این
 مطلب را خودتان...

— هیچکس چیزی در مورد آنها به من نگفت. تنها چیزی که به من
 می‌گفتند تاریخ شبی بود که آنها را به هتل می‌آوردند و اینکه چه ساعتی از
 راه می‌رسند.

— شما فکر می‌کردید که آنها بچه‌های چه کسانی هستند؟
 فاسلر گفت: «مطمئناً عقیده شخصی خانم مالونی مسئله‌ای را حل
 نمی‌کند.»

فریدا مالونی دستی تکان داد و گفت: «چه فرقی می‌کرد؟ تصور من
 این بود که آنها بچه‌های آلمانی‌هایی هستند که در آمریکای جنوبی زندگی
 می‌کنند. می‌گفتم شاید بچه‌های نامشروع دختران آلمانی و پسران برزیلی
 باشند. با آن روشی که سازمان آنها را به امریکای شمالی می‌فرستاد و ترتیب
 انتخاب خانواده‌های مناسب را برایشان می‌داد، من چه فکر دیگری
 می‌توانستم بکنم؟»

— شما هیچ وقت چیزی نپرسیدید؟

— اوایل کار، وقتی آلويس به من گفت که دنبال چه نوع درخواستهایی باشم، از او سؤال کردم که موضوع از چه قرار است، او به من گفت که بهتر است سؤالی نکنم و این کار را تنها بخاطر سرزمین مادری انجام دهم.

فاسلر رو به مالونی کرد و گفت: «و مطمئناً می دانستی که اگر با آنها همکاری نکنی، آنها تو را تهدید به لو دادن می کردند و تو را دچار همان کابوسی می کردند که بهر حال سرانجام به آن دچار شدی.»

فریدا مالونی گفت: «بله، البته. طبیعی بود که روش آنها را بشناسم.»
لیبرمن گفت: «آن بیست زوجی که شما بچه ها را به آنها ...»

مالونی گفت: «گفتم تقریباً بیست زوج؛ فکر می کنم کمتر از آن بود.»

— همه آنها امریکایی بودند؟

— اگر منظورشان این است که همه اهل ایالات متحده بودند، باید بگویم که نه، بعضی هایشان کانادایی بودند، فکر می کنم پنج یا شش زوج کانادایی و بقیه همه اهل ایالات متحده بودند.

— اروپایی هم در میان آنها بود؟

— نه.

لیبرمن در حالی که لاله گوش خود را می خاراند آرام بر جای نشست.
فاسلر به ساعتش نگاه کرد.

لیبرمن گفت: «اسامی آنها را می توانید بخاطر بیاورید؟»

فریدا مالونی لبخندی زد و گفت: «ماجرای مربوط به سیزده، چهارده سال پیش است. البته اسم یکی را بخاطر دارم... آقا و خانم ویلاک: آنها

یک سنگ به من دادند و من هم برای راهنمایی گرفتن در مورد آن سنگ گاهی به آنها تلفن می‌کردم. آنها سگهای نژاد دو برمن پرورش می‌دادند. بله آقای هنری ویلاک^۱ در نیو پراویدنس^۲ پنسیلوانیا، من یکبار به آنها گفته بودم که قصد دارم سگی داشته باشم، آنها هم سالی^۳ را برایم آوردند، آن سنگ تنها ده هفته از عمرش می‌گذشت. هنوز هم آن سنگ را داریم. یعنی پیش شوهرم است.»

لیبرمن گفت: «از گوتری^۴ چیزی می‌دانید؟»

فریدا مالونی نگاهی به او انداخت و بعد به تأیید سر تکان داد و گفت: «بله، درست است. اولین نفر گوتری بود.»

لیبرمن پرسید: «اهل توکسان؟»

مالونی گفت: «نه، اوهایو. ببخشید شهر ایمز^۵ آیووا.»

لیبرمن گفت: «باید بگویم که آنها بعداً به توکسان مهاجرت کردند و در اکتبر گذشته او، یعنی آقای گوتری در یک تصادف کشته شد.»

— آه، جدّاً؟

— نفر بعد که بود، منظورم بعد از گوتری است؟

فریدا مالونی سر تکان داد و گفت: «این موضوع مال وقتی است که تحویل نوزادان خیلی سریع صورت می‌گرفت، تقریباً هر دو هفته یک بار.»

— شخصی بنام کری را بخاطر ندارید؟

مالونی گفت: «چرا، بیاد می‌آورم. اهل ماساچوست. اما او درست

بعد از گوتتری نبود. یک دقیقه صبر کنید ببینم. گوتتری در آخر فوریه
کودکش را تحویل گرفت، بعد از گوتتری نوبت زوج دیگری شد که فکر
می‌کنم اهل جایی بنام ما کون^۱ جنوبی بودند. بعد خانواده^۲ کری کودک خود
را تحویل گرفتند. بعد از آنها نوبت خانواده^۳ ویلاک شد.»

— یعنی دو هفته بعد از این که کری کودک را تحویل گرفت، نوبت به
ویلاک رسید، اینطور نیست؟

— نه، دو یا سه ماه طول کشید. یعنی بعد از اینکه سه کودک اول
بفاصله دو هفته از هر یک تحویل داده شدند، فاصله‌های زمانی تحویل
زیاد شد.

لیبرمن از فاسلر پرسید: «اگر این موضوع را بنویسم، خیلی ضرر
می‌کنی؟ قصد ندارم از این موضوع در محاکمه استفاده کنم، چون سالها
پیش در امریکا اتفاق افتاده است.»

فاسلر لب خود را گزید، آه کشید و گفت: «خیلی خوب، بنویس.»
فریدا مالونی پرسید: «مگر این موضوع چه اهمیتی دارد؟»
لیبرمن قلم خود را بیرون آورد، از جیبش تکه کاغذی بیرون کشید و
پرسید: «ویلاک را چطور می‌نویسند؟»

فریدا آن اسم را هجی کرد. لیبرمن پرسید: «نشانی او همان
نیوپراویدنس، پنسیلوانیاست؟»

...بله

— سعی کنید بیاد بیاورید که آنها دقیقاً چند روز پس از خانواده^۴ کری؛
کودک را تحویل گرفتید.

— ممکن نیست که بتوانم بخاطر بیاورم. فقط می‌توانم بگویم که دو تا سه ماه بعد، آخر برنامهٔ مشخصی برای تحویل وجود نداشت.

— به دو ماه نزدیکتر بود یا به سه ماه؟

فاسلر گفت: «مگر نمی‌بینی که نمی‌تواند بخاطر بیاورد؟»

لیبرمن گفت: «بسیار خوب، بعد از خانوادهٔ ویلاک نوبت کدام زوج بود؟»

فریدا مالونی آهی کشید و گفت: «یادم نمی‌آید که چه وقت نوبت چه کسی بود. من بیست بچه را در طول دو سال و نیم به آنها تحویل دادم. آخر چطور ممکن است یادم مانده باشد؟ یکی بنام ترومن^۱ بود، البته نسبتی با آن ترومن که رئیس جمهور امریکا بود نداشت بعد یک زوج کانادایی بچه‌ای را تحویل گرفتند. یکی هم بنام کوروین^۲ یا کوربین^۳ یا چیزی شبیه به آن کوربت^۴»

او نام سه خانواده و شش شهر را بخاطر آورد. لیبرمن همهٔ آن اسامی را یادداشت کرد.

فاسلر گفت: «وقت تمام شد. ممکن است بیرون منتظر من بمانید؟»

لیبرمن قلم کاغذ را کنار گذاشت، به مالونی نگاه کرد و سر تکان داد. مالونی هم با تکان دادن سر به اظهار تشکر بی‌صدای او پاسخ داد. لیبرمن بلند شد. او به قسمت رخت آویز رفت، کتش را برداشت و روی دست انداخت، کلاه و کیف دستیش را هم از قفسه برداشت و بسمت در رفت. به در که رسید، ناگهان ایستاد، روبه آنها کرد و گفت: «مایلم تنها

Corwin - ۲

Corbet - ۴

Truman - ۱

Corbin - ۳

یک سؤال پرسیم.»

آندو به لیبرمن نگاه کردند و فاسلر به علامت موافقت سر تکان داد. لیبرمن روبه فریدا مالونی کرد و گفت: «روز تولد سگتان چه روزی است؟»

فریدا با تعجب به او نگاه کرد. لیبرمن گفت: «یادتان می آید؟»

زن سر تکان داد و گفت: «بله: بیست و ششم آوریل.»

لیبرمن گفت: «متشکرم.»

بعد رو به فاسلر کرد و گفت: «خواهش می کنم زیاد معطل نکن. دلم

می خواهد که زودتر این ماجرا را تمام کنم.»

آنگاه به آنها پشت کرد، دستگیره را چرخاند، در را باز کرد و قدم به راهرو گذاشت. روی نیمکتی نشست و کتش را در کنار خود گذاشت و با استفاده از یک تقویم جیبی و قلم، محاسباتی را آغاز کرد. زن زندانبانی که در سمت دیگر نشسته بود، رو به او کرد و پرسید: «فکر می کنید که بتوانید او را تبرئه کنید؟»

لیبرمن پاسخ داد: «من وکیل او نیستم.»

فاسلر با بی صبری به پدال گماز اتومبیل خود فشار می آورد و از میان ازدحام اتومبیلها راه باز می کرد. ناگهان تحمل خود را از دست داد و از لیبرمن پرسید: «من که کاملاً گیج شده ام. ممکن است به من بگویی که ارتباط سازمان آنها با آن بچه ها چیست؟»

لیبرمن گفت: «متأسفم که نمی توانم چیزی بگویم. ضمناً در توافق

خودمان هم ذکری از این موضوع نکرده ایم.»

انگار که به این راز واقف شده بود!

لیبرمن به وین بازگشت. در دفترش با منظره اثاث کشی روبرو شد. میزها و کمد‌ها را به دفتر جدیدی حمل می‌کردند که ماکس پیدا کرده بود. دو اتاق کوچک در زیرزمین یک ساختمان در ناحیه پانزده شهر. پس او هم می‌بایست اثاث خود را به جایی دیگر انتقال دهد. لیلی از قبل دنبال آپارتمانی کوچکتر و ارزانتر برای خود بود. خداحافظ آقای گلانتزر لعنتی! موضوع دیگری هم در کار بود، یعنی با اجاره دو ماهی که می‌بایست پیش پرداخت بکند، هزینه اثاث کشی، هزینه قبض تلفن و هزینه محضر دیگر پول چندانی در صندوق باقی نمی‌ماند که بتواند برای خود بلیتی به مقصد سالزبورگ^۱ بخرد، خریدن بلیت واشینگتن که جای خود داشت! اما او مجبور بود که تا دو هفته دیگر یعنی چهارم یا پنجم فوریه خود را به آنجا برساند. او برای ماکس و استر توضیح داد که باید دقت بخرج دهند تا دفتر جدید را به شکل مرکز «اطلاعات جنایات جنگی» تزین کنند و نباید آن را به شکل یک دفتر تبلیغاتی بیارایند.

لیبرمن همانطور که سعی می‌کرد تا نوشته‌های قدیمی روی در را به کمک تیغه پاکت بازکن پاک کند، موضوع را با آنها در میان گذاشت. خانواده گوتتری و خانواده کری کودکان خود را به فاصله چهار هفته تحویل گرفتند، یعنی در آخر فوریه و آخر مارس سال ۱۹۶۱. از طرفی گوتتری و کری به فاصله چهار هفته از همدیگر کشته شدند، البته با یک روز اختلاف. ویلاک هم بچه مربوط به خود را در حدود تاریخ پنجم ژوئیه تحویل گرفته است. چرا؟ برای اینکه در همان وقت آقای ویلاک یک توله

سگ را که ده هفته از عمرش می‌گذشت، یعنی در بیست و ششم آوریل به دنیا آمده بود به فریدا مالونی هدیه کرد.

استر در حالی که نقشه‌ای را روی دیوار نگه داشته بود تا ماکس آن را با پونز بچسباند، رو برگرداند و گفت: «چه گفتی؟»

لیبرمن که هنوز تیغه را روی در می‌سایید ادامه داد: «و از آخر مارس تا پنجم ژوئیه تقریباً می‌شود چهارده هفته. پس تقریباً زمان قتل ویلاک در حدود بیست و دوم فوریه خواهد بود، یعنی چهارده هفته پس از کری. من باید دو تا سه هفته قبل از آن در واشینگتن باشم.»

استر گفت: «من فکر می‌کنم که می‌توانم حرف‌هایت را بفهمم.»
و ماکس گفت: «چیز مشکلی نیست. آنها به همان ترتیبی که بچه‌ها را گرفته‌اند، به قتل می‌رسند، یعنی با همان فواصل زمانی. اما سؤال این است که چرا؟»

لیبرمن فکر می‌کرد که پاسخ آن سؤال را باید بعداً پیدا کرد. مسئله این بود که به این قتل‌هایی که بهر دلیل رخ می‌دادند، می‌باید پایان داده شود و بهترین راه را برای این کار مراجعه به اف. بی. آی می‌دانست، زیرا آنها به آسانی می‌توانستند بفهمند که آن دو مردی که در "تصادف‌ها" کشته شده‌اند، پدر دو کودک کاملاً شبیه بهم هستند که بطور غیر قانونی تحویل آن خانواده‌ها شده‌اند و با دیدن فرزند ویلاک دریابند که او نفر سوم است. البته اگر آن یکی هم که در ماکون زندگی می‌کرده است، کشته شده باشد، ویلاک چهارمین نفر خواهد بود. آنها در بیست و دوم فوریه، یا چند روز دیرتر و زودتر، می‌توانستند کسی را که قصد کشتن ویلاک را دارد، دستگیر کنند و شاید از طریق بازجویی از او هویت برنامه‌کار آن پنج قاتل دیگر نیز برایشان مشخص می‌شد. لیبرمن دیگر متقاعد شده بود که آن شش نفر

بصورت انفرادی عمل می‌کنند و دلیل آن نزدیکی زمان قتل افراد کشته شده و فاصله مکانی زیاد آنهاست.

ضمناً او بسادگی می‌توانست به مراکز قانونی پیگیری امور جنایی در بن برود و مسئله را برای آنها بازگو کند، زیرا او اطمینان داشت که در یک مؤسسه کودکان بی‌سرپرست در آلمان، انگلیس و سه کشور اسکاندیناوی، فریدا مالونی دیگری در حال بررسی پرونده‌ها و تحویل دادن کودکان بوده است. کلاوس دریافته بود که پسر بچه‌ای که در فرایبورگ زندگی می‌کند کاملاً شبیه آن پسری است که در تریتاو مقیم است. خود لیبرمن هم، وقتی که در دوسلدورف بسر می‌برد به خانمهای دورینگ، روزنبرگر و شرایبر تلفن کرده و از آنها خواسته بود که به این سؤال او پاسخ بدهند که: (خواهش می‌کنم بمن بگویید که این فرزند، فرزند واقعی شماست یا این که کسی او را به شما داده؟) دو نفر از آنها با وحشت به او پاسخ مثبت داده بودند. یک نفر بشدت مسئله رانفی کرده بود و سه نفر دیگر به او گفتند که حق دخالت در این موضوع را ندارد.

اما او نمی‌توانست نفر بعدی را که قرار بود در بن به قتل برسد، به مقامات معرفی کند. ضمناً اگر توضیح می‌داد که چگونه توانسته است این اطلاعات را از فریدا مالونی بیرون بیاورد، مسلماً با استقبال خوبی روبرو نمی‌شد. از طرفی امید نداشت که مقامات آلمانی او را بگرمی بپذیرند و اصلاً خودش هم به مقامات آلمانی اعتماد چندانی نداشت و روی امریکایی‌های بیشتر حساب می‌کرد. هر چه باشد اینها اعقاب همان آلمانیها بودند. پس می‌بایست به واشینگتن و سراغ اف بی آی برود.

او پشت میز کارش در دفتر جدید نشست و با کسانی که از قدیم به او کمک مالی می‌کردند، تماس گرفت.

— دلم نمی‌خواهد شما را اینطور تحت فشار بگذارم. اما باور کنید که مسئله بسیار مهمی پیش آمده، چیزی که همین الان در جریان است. پای شش نفر اس اس و دکتر در میان است. جواب آنها این بود: «تورم، کساد ... وضع کسب و کار خیلی خراب است.»

و چیزهایی از این قبیل. او ناخواسته والدین کشته شده و شش میلیون یهودی سوزانده شده را بیاد آنها آورد. لیبرمن همیشه از این شکل پول درآوردن منزجر بود. چند نفری به او قول مساعد دادند. او گفت: «خواهش می‌کنم فوراً کمکم کنید. بسیار مهم است.»

لیلی در حالی که با قاشق کمی دیگر از سیب زمینی پخته شده را در بشقاب خود می‌ریخت، گفت: «اما این امکان ندارد. چطور می‌توان تصور کرد که آن همه پسر بچه کاملاً یک شکل وجود داشته باشد؟»
ماکس از آنطرف میز به او گفت: «عزیزم، نگو که امکان ندارد. یا کوف آنها را به چشم خود دیده است، همینطور دوستش که اهل هایدلبرگ است.»

لیبرمن گفت: «فریدا مالونی هم آنها را دیده است. خودش به من گفت که آن بچه‌ها از دوقلوها، بهم شبیه‌تر بودند.»
لیلی آهی کشید و گفت: «او باید بمیرد.»

لیبرمن گفت: «مالونی از اسم الیزابت گریگوری استفاده کرد. می‌خواستم از او بپرسم که خودش آن اسم را انتخاب کرد یا کسی به او گفت که باید از آن اسم استفاده کند، اما فراموش کردم.»
ماکس گفت: «چه فرقی می‌کند!»

لیلی گفت: «گریگوری همان اسمی است که منگل در آرژانتین از

آن استفاده می‌کرد.»

— آه بله، درست است!

لیبرمن گفت: «باید اسم را از او گرفته باشد. همه چیز از او گرفته شده، سر تا پای این عملیات مال او است.»

سرانجام پولی از سوئد و امریکا برایشان رسید. لیبرمن برای خود بلیت هواپیمای واشینگتن، از طریق فرانکفورت را رزرو کرد و همچنین بلیتی برای رفتن از واشینگتن به نیویورک برای تاریخ سه‌شنبه چهارم اکتبر.

در عصر روز جمعه سی و یکم ژانویه، منگل از همان نام اصلی خود استفاده می‌کرد. او به‌مراه محافظین شخصی خود بوسبله^۱ هواپیما به مکانی بنام فلوریاناپولیس^۲ در جزایر سانتاکاترینا^۳ آمده بود. آنجا تقریباً جایی در میانه راه ساؤپولو و پورتو آلگره^۴ است. در سالن پذیرایی هتل نوو هامبورگو^۵، مجلس رقصی برگزار می‌شد. به همین مناسبت سالن را با پرچمهای صلیب شکسته و نوارهای قرمز و سیاه تزئین کرده بودند. فرزندان ناسیونال - سوسیالیزم در آنجا مجلس جشنی برپا کرده بودند که هزینه آن یکصد کرویز پرو برای هر شرکت کننده بود.

وقتی که منگل از راه رسید، هیجانی سالن را دربرگرفت. البته نازیهای سرشناسی که هر یک نقشهایی بسیار اساسی در ساختار رایش سوم بعهدہ داشتند و در تمام دنیا شناخته شده بودند و بهمین خاطر خود را برای دیگران می‌گرفتند، سعی کرده بودند به بهانه مریضی دعوت را نپذیرند. البته

هر یک جمله‌ای مبنی بر تمجید از رهبرشان هانس اشتروپ^۱ گفته بودند که همه حتی این فرزندان رایش عقیده داشتند که بعضی اوقات او زیاده از حد ادای هیتلر را درمی‌آورد.

اما دکتر منگل بود که شخصاً، با ژاکت سفید مخصوص مهمانی شام در آنجا حاضر شده بود و با مدعوین دست می‌داد و می‌گفت و می‌خندید و گونه‌ها را می‌بوسید و با خنده اسامی جدید آنها را بیان می‌کرد. واقعاً چقدر لطف کرده بود که به آنجا آمده بود و چه سلامت و شاداب به نظر می‌رسید. بهر حال او آمده بود. چرا نیاید؟ مگر سی و یکم ماه نبود؟ مگر او نمی‌بایست فردا چهار علامت جدید دیگر روی تابلویش نصب کند؟ با آن علامتهای جدید ستون اول تابلو دیگر تا نیمه تکمیل می‌شد. این روزها او در هر مجلس رقص یا مهمانی دیگری که دست می‌داد، حاضر می‌شد. البته این واکنشی بود به ناراحتی‌ها و سرخوردگی‌هایی که در نوامبر و اوایل دسامبر با آنها دست به گریبان بود، یعنی وقتی که احساس می‌شد آن لعنتی، لیبرمن، قصد بهم ریختن همه چیز را دارد. منگل در حالی که جرعه جرعه از لیوان پر از شامپانی که در دست داشت، می‌نوشید و در آن سالن رقص بسیار زیبا و دلگشا که پر از آریایی‌هایی بود که از او تمجید می‌کردند، به اینطرف و آنطرف می‌رفت، از بخاطر آوردن حالاتی که در دو ماه گذشته با آن دست بگریبان بود، تعجب می‌کرد. در طی آن مدت او دائماً متفکر و نگران بود و نقشه می‌کشید و برنامه ریزی می‌کرد تا در صورتی که سازمان به او خیانت کند (البته او شک نداشت که سازمان تا مرز خیانت به او پیشرفته است) او هم در مقام مقابله به مثل برآید. اما در همان وقت فهمیده

بودند که لیبرمن نتوانسته است که رد مونت را در فرانسه پیدا کند و همچنین دریافته بودند که او در انگلستان که شویمر مأمور آن کشور بود، به شهرهایی سرگشیده است که ارتباطی به کار آنها ندارد و همچنین دریافته بودند که لیبرمن خسته و خانه‌نشین شده است. او خدا را شکر می‌کرد که لیبرمن عاقبت به این نتیجه رسیده که آن مأمور جوان امریکاییش اشتباه کرده است. و خدا را سپاس می‌گفت، که توانسته بود قبل از اینکه آن جوانک نوار صدا را برای لیبرمن پخش کند، حسابش را برسد. پس می‌بایست بنوشد و هر آنچه را لذیذ به نظر می‌آید، بخورد. و از شرکت در چنین مهمانی بزرگی لذت ببرد. او در همان حال اندیشید که لیبرمن بیچاره به دنبال چندرغاز پول و اعانه در دنیای وحشی امریکا و زیر برف سنگین به اینطرف و آنطرف می‌رود. او اطمینان داشت که در امریکا فصل زمستان حاکم است و قطعاً برف سنگینی می‌بارد. از خدا خواست کرد که تا می‌تواند برف بباراند!

او روی سکویی، کنار اشتروپ نشست، اشتروپ به سلامتی او نوشید. — آن مرد آنقدرها هم که فکر می‌کرد، احمق نبود. سپس توجه منگل به زن زیبا و موبور مسحورکننده‌ای که در سمت راستش نشسته بود جلب شد. اتفاقاً، او همان زنی بود که به عنوان ملکه زیبایی نازیها در سال گذشته انتخاب شده بود. کمی تعجب کرد. منگل فکر کرد که آن زن از نشستن در کنار شخصیت بارزی چون او احتمالاً وحشت زده شده است.

منگل در حال رقصیدن با آن زن زیبارو بود که فارتباخ خود را به او نزدیک کرد و گفت: «عصر بخیر، حالتان چطور است؟ شنیدم که به ایتجا می‌آیید، و خودم را سرعت رساندم. اگر اجازه بدهید همسرم ایزل^۱ را

خدمتتان معرفی کنم. عزیزم ایشان جناب دکتر منگل هستند.»
 منگل بهت زده شد. او ابتدا تصور کرد که زیاده از حد نوشیده است،
 و این که می بیند فارنباخ نیست. لبخند زد، اما هر چه سعی کرد، تصویر
 فارنباخ ناپدید و یا تبدیل به شخص دیگری نشد. او در همان حال متوقف
 شد. فارنباخ کاملاً به فارنباخ می ماند. با همان سر تراشیده و لبهای کلفت
 که با چشمهایی حریص خود را به ملکه زیبایی نازیها که در کنار منگل
 ایستاده بود معرفی می کرد و در همان حال زن زشتی که هنوز در آغوش
 فارنباخ بود با کلماتی مثل (مفتخرم، باعث خوشوقتی من است و پس شما
 بودید که برونوا را از من جدا کردید؟) زیر گوش منگل وز وز می کرد.
 منگل دیگر نمی رقصید.

فارنباخ با خوشحالی به او گفت: «ما اتاقی در هتل اکسلسیور
 گرفته ایم و ماه عسل دوممان را می گذرانیم.»
 منگل با خشم به او خیره شد و گفت: «اما قرار بود که تو در کریستن
 استاد^۲ باشی و خودت را برای کشتن اوسکارسن^۳ آماده کنی.
 فارنباخ زن زشترو را از خود دور کرد. رنگش پرید و به منگل خیره
 شد.

منگل فریاد زد: «خائن! خوک کثافت!»
 اما کلمات نمی توانست خشم او را فرو بنشانند. او بطرف فارنباخ
 حمله برد و گردن ورزیده او را با هر دو دست گرفت؛ او را به طرف
 رقصندگان هل داد و بسختی گلویش را می فشرد. فارنباخ با دو دست

بازوهای منگل را گرفته بود و سعی می‌کرد دستهایش را جدا کند. صورت منگل سرخ شده بود، کلامی نمی‌گفت. نزدیک بود که چشمهای آیش از حدقه بیرون بزند. زنی جیغ کشید. مردم بطرف آنها برگشتند. یک میز مانع از عقب رفتن فارنباخ شد. منگل با فشار فارنباخ را روی میز خواباند و بر فشار دستانش روی گلوی او افزود و میز با صدای زیاد درهم شکست. ظروف روی آن به زمین ریختند و تکه تکه شدند. سوپ و شراب روی سر تراشیده شده و صورت سرخ فارنباخ ریخت.

دستهای زیادی سعی می‌کردند که منگل را از او جدا کنند، زنها دائماً جیغ می‌کشیدند. صدای موزیک دیگر شنیده نمی‌شد.

منگل دستهایش را از گلوی فارنباخ برداشت و اجازه داد که مردم او را بلند کنند. بلند شد و فریاد کشید: «این مرد یک خائن است. او به من خیانت کرد، او به شما خیانت کرد، او به نژاد آریایی خیانت کرده است.»

زن زشت‌رو که کنار فارنباخ زانو زده بود، دوباره جیغ کشید. فارنباخ سرو پا خیس و با صورت سرخ، گلایش را می‌مالید.

زن گفت: «در سرش خرده شیشه فرو رفته، خدای من. یک دکتر خبر کنید. برونو، آه برونو!»

منگل گفت: «این مرد را باید کشت. او به نژاد آریا خیانت کرده است. به او مأموریتی داده شده بود، یک مأموریت نظامی، اما او از انجام دادن مأموریتش سرباز زده است.»

مردم گیج و مبهوت بودند. رودی مچ دردناک منگل را با دستهایش می‌مالید.

فارنباخ در حالی که سرفه می‌کرد، سعی کرد که چیزی بگوید. او دست زنش را که با دستمال کاغذی صورتش را پاک می‌کرد کنار زد و روی

بازو بلند شد و به منگل خیره شد. باز هم سرفه کرد و گلویش را مالید. زنش در حالی که شانه‌های خیس او را می‌مالید، گفت: «تکان نخور عزیزم. خدای من پس دکتر کجاست؟»

فارنباخ با صدای خفه گفت: «آنها به من گفتند که برگردم.»
قطره خونی از بالای گوشش غلتید و به زیر گوشش که رسید، متوقف شد و در همانجا بزرگ و بزرگتر شد.

منگل اطرافیان را کنار زد و بالای سر او ایستاد.
فارنباخ خطاب او ادامه داد: «من روز دوشنبه در کریستین اشتاد بودم و برنامه کارم را می‌ریختم که...»

بعد به دیگران و دوباره به منگل نگاه کرد و ادامه داد: «آنها به من تلفن کردند و دستور دادند که چکار باید کنم.»

قطره خون زیر گوش او چکید و قطره دیگری جای اولی را گرفت. او به همسرش نگاهی انداخت و دوباره رویش را به منگل کرد و گفت: «آنها به استکھلم تلفن کردند و به کسی که من با او در آنجا در تماس بودم، پیغام دادند که من باید برگردم. گفتند که باید به دفتر اصلی اداره‌ام مراجعه کنم. آن هم فوراً.»

منگل گفت: «تو دروغ می‌گویی.»
فارنباخ فریاد کشید: «نه، دروغ نمی‌گویم. همه بچه‌ها برگشته‌اند. حتی یکی از آنها وقتی من به دفتر مراجعه کردم همانجا بود. دو نفر هم قبلاً رسیده بودند. دو نفر دیگر هم در راه بودند.»

قطره خون دیگری از گوشش چکید. منگل نگاهش را به او دوخت و آب دهانش را قورت داد و گفت: «آخر چرا؟»

فارنباخ با دلی پر درد پاسخ داد: «من نمی‌دانم. دیگر مدتی است که

هیچ سؤالی نمی‌کنم و فقط کاری را که به من محول شده است، انجام می‌دهم.»

همسر فارنباخ گریه کنان گفت: «یک نفر، یک دکتر خبر کند.»

کسی که به دکتر تلفن کرده بود، گفت: «دکتر در راه است.»

منگل گفت: «من ... من خودم دکترم.»

بعد به همسر فارنباخ نگریست و گفت: «ساکت شو.»

و بعد ادامه داد «یک نفر یک موچین به من بدهد.»

منگل در حالی که فارنباخ را روی تخت فنری دفتر رستوران

خوابانده بود، و در حالی که یک قطعه شیشه را در زیرسیگاری می‌انداخت،

گفت: «فقط چند تا دیگر باقیمانده است.»

او به کمک موچین و یک ذره بین در حالی که رودی نور چراغ

مطالعه‌ای را به پشت سر فارنباخ تابانیده بود، خرده شیشه‌ها را بیرون

می‌آورد.

فارنباخ در سکوت بلند شد و نشست. منگل جای بریدگی را

ضد عفونی و پانسمان کرد و در حالی که باند چهارگوشی را روی آن

می‌بست، گفت: «(من واقعاً متأسفم.)»

فارنباخ برپا ایستاد، ژاکتش را مرتب کرد و پرسید: «ماکی می‌فهمیم

که چرا ما را به آن مأموریت فرستادند؟»

منگل نگاهی به او انداخت، و لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «فکر

می‌کردم که عادت سؤال کردن را ترک کرده‌ای.»

فارنباخ روی پاشنه پا چرخید و از اتاق بیرون رفت.

منگل موچین را به رودی داد و او را هم از اتاق بیرون فرستاد و در

همان حال به او گفت: «تین تین^۱ را پیدا کن. ما بزودی از اینجا می‌رویم. بگو زودتر برود و به اریکو^۲ خبر بدهد.»

بعد در را بست و شروع به جمع کردن ابزار پزشکی و قرار دادن آنها در جعبه کمکهای اولیه نمود. آنگاه روی صندلی پشت میز تحریر دفتر نشست، عینکش را برداشت و با دست پیشانی خیس از عرق خود را خشک کرد. جعبه سیگارش را بیرون آورد یک عدد سیگار از آن بیرون کشید و آن را با کبریت روشن کرد و چوب کبریت را روی خرده شیشه‌های درون زیرسیگاری انداخت. دوباره عینکش را بچشم گذاشت و دفترچه تلفن کوچک خود را از جیب بیرون آورد.

اول به شماره خصوصی زایبرت زنگ زد. یک زن خدمتکار برزیلی خنده کنان به او گفت که آقا و خانم بیرون رفته‌اند و او از جایشان خبری ندارد.

با وجود اینکه می‌دانست کسی جوابش را نخواهد داد، به سرفرماندهی تلفن کرد. و همانطور که انتظارش را داشت، به او پاسخی ندادند.

زیگفرید^۳، فرزند اوسترایشر شماره دیگری به او داد و در آنجا سرانجام اوسترایشر گوشی را شخصاً برداشت.

منگل گفت: «من منگل هستم و از فلوریانوپولیس تلفن می‌کنم. همین الان فارنباخ را دیدم.»

چند لحظه سکوت برقرار شد، آنوقت اوسترایشر گفت: «عجب

مصیبتی. قرار بود هر سینگ فردا صبح مسئله را با تو در میان بگذارد. دلش نمی‌خواست فوراً تو را از تصمیم با خبر کند. البته باید بگویم او اصلاً از تصمیمی که گرفته شد راضی نبود و تا آنجایی که در توانش بود، علیه آن جنگید.»

منگل گفت: «بله، می‌توانم تصورش را بکنم. اما بگویید چه اتفاقی افتاده است؟»

— موضوع بر سر آن حرامزاده، لیبرمن است. او در یکی از روزهای هفته گذشته، با فریدامالونی ملاقات کرده است.

منگل فریاد کشید: «اما او که در امریکا است.»

— درست نیست، مگر اینکه امریکا را به دوسلدورف برده باشند. به احتمال بسیار زیاد فریدا همه چیز را درباره کار خودش موقع تحویل دادن بچه‌ها، برای او توضیح داده است. وکیل او از یکی از دوستان ما پرسید، که ما چرا در دهه شصت به کار فروش بچه‌ها در بازار سیاه دست زده بودیم. وقتی که خبردار شدیم، یکشنبه گذشته رودل، با هواپیما به اینجا آمد و جلسه سه ساعته‌ای تشکیل دادیم. زایبرت خیلی سعی کرد که کاری کند که تو را هم به جلسه دعوت کنند، اما رودل و چند نفر دیگر مخالفت کردند. در همان جلسه کار خاتمه پیدا کرد. مأمورین اعزامی طی روزهای سه شنبه و چهارشنبه مراجعت کردند.

منگل به یک دست عینکش را از روی چشمها بالا زد و با دو انگشت به پلکهایش فشار آورد و گفت: «پس چرا آنها خیلی ساده آن لیبرمن لعنتی را نکشتند؟ نکند که دیوانه شده‌اند؟ شاید هم خودشان یهودی باشند؟ بالاخره باید یکی از این دو حالت باشد. اگر تنها به مونت می‌گفتند،

خودش از خدا می‌خواست که کار او را تمام کند. او از همان اول کار دلش می‌خواست که با دست خودش آن کثافت را بکشد. باید بگویم که او بتنهایی از همه سرهنکهای شما باهوش‌تر است.»

— دلت می‌خواهد دلایلی را که می‌آورند، برای توضیح بدهم یا نه؟

— بله بگوید. اما اگر وسط حرف‌هایتان استفراغ کردم، باید مرا

بخشید.

— آنها می‌گفتند که تا این تاریخ هفده نفر از آنها کشته شده‌اند.

بنابراین، براساس آماری که تو در اول کار داده‌ای، مطمئناً از میان آن هفده بچه، به یک تا دو مورد صحیح می‌رسیم. از طرفی از بین بچه‌هایی که پدرهایشان کشته نشده‌اند هم، مجموعاً می‌توان امید داشت که یکی دو بچه به آنچه ما می‌خواهیم تبدیل شوند، چون بالاخره چند نفر از پدران آنها که شصت و پنجسال دارند بصورت طبیعی در همین موقع خواهند مرد. البته لیبرمن هنوز از همه چیز با خبر نیست، چون مالونی هم از تمام مسائل با خبر نبود. اما احتمال دارد که مالونی اسامی را بخاطر داشته باشد و اگر اینطور باشد و ما ادامه می‌دادیم، قدم بعدی منطقی لیبرمن این بود که بر سر راه حسن تله بگذارد.

— خوب اقلأً فقط او را برمی‌گردانند، نه همه را.

— زایرت هم، درست همین جمله را گفت.

— بعد چه شد؟

— اینجای داستان حتماً تو را به حال تهوع می‌اندازد. او رودل گفت

که ماجرا بیش از اندازه خطرناک شده و ممکن است باعث شود که اسم سازمان بر سر زبانها بیفتد. او معتقد بود که کشتن لیبرمن هم دست سازمان را رو می‌کند. می‌گفت که باید به همین یکی دو مورد و شاید هم موارد بیشتر

امیدوار بود که بنظر کافی هم می‌آیند. پس باید به کار خاتمه داد و گذاشت که لیبرمن بقیه عمرش را با خیال شکار کردن هسن بگذراند.

— من فکر نمی‌کنم که او دست بردارد. او سرانجام به مسئله پی می‌برد و روی بچه‌ها کار می‌کند.

— شاید بله و شاید هم نه.

منگل گفت: «حقیقت این است که این آقایان دور و بر شما یک یک مشقت پیرمرد خرفتنده که دیگر جرئت انجام دادن این جور عملیات را ندارند. تنها چیزی که می‌خواهند این است که در پیری و در ویلاهای کنار دریایشان بمیرند. دیگر برای آنها حتی اهمیت ندارد که نوه‌هایشان آخرین آریایی‌های زمین باشند یا نه. اگر دست من بود همه آنها را جلو جوخه آتش می‌گذاشتم.

— دست بردار. یادت باشد که تا اینجا کار هم به کمک آنها انجام گرفته است.

— اگر محاسبات من غلط باشند چه؟ اگر نسبت یک به دهی که می‌گفتم غلط از آب در بیاید و مثلاً نسبت درست یک به بیست باشد یا یک به سی یا حتی یک به نود و چهار، آنوقت تکلیف ما و این همه مرارت و زحمت چه می‌شود؟

— بین جوزف، اگر قرار می‌شد که من تصمیم بگیرم، بدون شک بدون اینکه فکر کنم که عاقبت کار چه می‌شود، فوراً لیبرمن را می‌کشتم و برنامه نابودی آنها را دیگر را بدنال می‌کردم. باور کن که من طرف تو هستم، زایبرت هم همینطور. می‌دانم که باور نمی‌کنی اما او تا جایی که می‌توانست برای پابرجا ماندن برنامه، مبارزه کرد. در واقع اگر وجود او نبود، جلسه بیشتر از پنج دقیقه طول نمی‌کشید.

منگل گفت: «شنیدنش باعث آرامش می‌شود. خوب دیگر باید به کارهایم برسم. شب بخیر.»

و بعد گوشی را قطع کرد. منگل در حالی که آرنجهایش را روی میز گذاشته و چانه‌اش را به دو شصت دستهای قفل شده خود تکیه داده بود، پشت میز، آرام و بی حرکت نشست و به فکر فرو رفت: (پس هر وقت که مسئله وابستگی بهم پیش می‌آید، همینطور می‌شود. آیا هیچ شخص بصیر یا کسی که نبوغ داشته باشد در میان این همه آدمهایی که به افرادی مثل رودل و زایبرت در دنیا خدمت می‌کنند، وجود ندارد؟)

بیرون در بسته اتاقی که منگل نشسته بود، رودی انتظار می‌کشید، هانس اشتروپ و ستوان آجودانش هم ایستاده و منتظر خروج او بودند، همینطور مدیر ضیافت و مدیر عمومی هتل، و ملکه زیبایی نازیها هم فاصله معقولی از در گرفته بود و در حالی که حواسش متوجه در اتاق بود با تکان دادن سر و لبخند زدن، به جملات جوانان اونیفورم پوشی که دورش حلقه زده بودند، پاسخ می‌گفت، اما در واقع اصلاً حواسش به گفته‌های آنها نبود.

وقتی منگل از اتاق بیرون آمد، اشتروپ با آغوش باز و لبخندی پراز لطف بسمت او رفت و گفت: «کار آن پسر بیچاره را که برای بقیه شب ساختید! حالا بیایید برویم. برنامه اصلی را برای شما نگه داشته‌ایم.»

منگل گفت: «نباید این کار را می‌کردید چون مجبورم که بروم.»
بعد با سر اشاره‌ای به رودی کرد و با عجله بسمت در خروجی رفت.

کلاوس تلفن کرد و گفت که همه چیز را فهمیده است. یعنی می‌داند که چطور ممکن است نود و چهار پسر بچه‌ای که حتی از دو قلوها به هم

شبه‌ترند، بوجود آورد و گفت که می‌داند که قصد منگل از کشتن مردانی که آن پسرها را به فرزندى قبول کرده‌اند، در تاریخ معین چیست.

لیبرمن که شب قبل از درد رماتیسم و اسهال نتوانسته بود بخوابد، تصمیم داشت که آن روز را در بستر استراحت کند. او از این تصادف بسیار شادمان بود که از یک طرف یک جوان با تلفن سؤالی را برایش مطرح می‌کرد، و در لحظاتی که او در حال استراحت در بستر بود، جوان دیگری برای همان سؤال پاسخی می‌یافت و تصمیم می‌گرفت تا به اطلاعش برساند.

لیبرمن اطمینان داشت که کلاوس پاسخ درست را پیدا کرده است. بنابراین بالشها را در پشتش جمع کرد و نشست و گفت: «(ادامه بده.)» صدای کلاوس ناراحت بنظر می‌رسید. او گفت: «آقای لیبرمن، این موضوع را نمی‌توانم از پشت تلفن توضیح بدهم. مسئله خیلی پیچیده است و حتی خود من هم نمی‌توانم کاملاً درک کنم. موضوع را لنا، همان دختری که با او زندگی می‌کنم، از کسی پرسیده و بعد برای من تعریف کرده است. در واقع این ابتکار لنا بود. یعنی موضوع را با یکی از استادان خودش در میان گذاشت و جوابی را که از او گرفت، برای من تعریف کرد. در واقع آن استاد بهتر از همه می‌داند. آیا امکان دارد که سفری به اینجا بکنید تا من ترتیب ملاقاتی را با او بدهم؟ مطمئن باشید که جواب واقعی را پیدا می‌کنید.»

— من سه شنبه صبح عازم واشینگتن هستم.

— بنابراین فردا به اینجا بیایید. یا از آن بهتر، می‌توانید دوشنبه به

اینجا بیایید، شب را پیش ما بمانید و سه شنبه از همین جا پرواز کنید. شما که بهر حال باید از طریق فرانکفورت بروید، اینطور نیست؟ من دنبالتان به فرودگاه می‌آیم و بعد خودم شما را برمی‌گردانم. می‌توانیم دوشنبه شب با آن استاد جلسه‌ای داشته باشیم. شب را هم همین جا پیش ما می‌مانید. تخت‌خواب ما مال شما. ما هم از کیسه خواب استفاده می‌کنیم.

لیبر من گفت: «پس حداقل کمی برایم توضیح بده.»

— نمی‌شود، واقعاً می‌گویم. موضوع را باید از دهان کسی که می‌داند چه می‌گوید، بشنوید. شما می‌خواستید به همین خاطر به واشینگتن بروید؟ — بله.

— پس هر چه بیشتر اطلاعات داشته باشید، دستتان پرتر می‌شود، مگر نه؟ قول می‌دهم که با آمدن به اینجا وقتتان را تلف نمی‌کنید.

— باشد، می‌آیم. من به تو اطمینان دارم. به محض این که ممکن شد، زمان رسیدنم به فرانکفورت را به تو اطلاع می‌دهم. اما بهتر است قبلاً با آن آقا صحبت کنی و مطمئن بشوی که وقتش برای دوشنبه شب آزاد است.

— حتماً این کار را می‌کنم، اما از همین الان می‌دانم که او خواهد آمد. لنا می‌گوید که او خیلی دلش می‌خواهد شما را ببیند و کمکتان بکند. خود لنا هم خیلی میل دارد که همکاری کند. آخر او سوئدی است و یکی از موارد ما هم مربوط به گوتة بورگ سوئد می‌شود.

— آن استاد چه درسی را تدریس می‌کند؟

— بیولوژی.

— بیولوژی؟

— بله بیولوژی، درست شنیدید. دیگر باید بروم، اما تمام فردا را در

خانه هستم.

... باشد، تلفن می‌کنم. متشکرم کلاوس. خدا حافظ.

گوشی را قطع کرد، چه تصادف خوبی، اما چرا استاد بیولوژی؟

زایبرت از این که مجبور نشده بود که اولین کسی باشد که آن خبر بد را به منگل می‌دهد، بسیار آسوده خاطر شد. البته از طرفی احساس می‌کرد که آن ماهی بزرگ خیلی راحت از قلابش فرار کرده است. همکاری طولانی او با منگل و احساس تحسینی که او در خصوص نبوغ واقعاً بی‌نظیر منگل داشت، باعث می‌شد تا احساس کند که باید با او صحبت کند و حداقل با کلمات به او آرامش بدهد؛ و البته دلش می‌خواست با این کار بیشتر از اوسترایشر در مورد مبارزهٔ جانانه‌ای که دربارهٔ موضوع رودل و شوراتسکف^۱ و دیگران کرده بود، به منگل توضیح بدهد. به همین خاطر سعی کرد که با بیسیم با منگل تماس بگیرد اما موفق نشد. بنابراین نوۀ شش ساله‌اش، فردی^۲ را با خود همراه کرد و با هواپیما به محل اقامت منگل رفت.

جادهٔ فرود هواپیمای مقابل زایبرت محل اقامت منگل خالی بود و هواپیمای او مشاهده نمی‌شد. زایبرت شک داشت که او شب را در فلوریانوپولیس مانده باشد، اما احتمال آن بود که برای گذراندن شب در آسونسیون یا کوریتیبایا^۳ مانده باشد یا شاید خلبانش را برای خرید به آسونسیون فرستاده باشد که هواپیمایش را دیده نمی‌شد.

زایبرت و نوه‌اش در طول کوره‌راهی که به منزل منگل منتهی می‌شد، براه افتادند. فردی جست و خیزکنان راه می‌رفت و کمک خلبان آنها که نیاز

شدیدی به تخلیهٔ مثانه داشت، پشت سر آنها می‌آمد. هیچ کس در آن اطراف نبود. نه نگهبانی دیده می‌شد و نه از خدمتکاران اثری بود. در خوابگاه کارگران قفل بود. آنها در خانهٔ کارگران هم با در بسته روبرو شدند. زایبرت کم کم مشوش می‌شد.

در پشتی خانهٔ اصلی هم قفل شده بود. در جلو هم همانطور. زایبرت به اینطرف و آنطرف قدم زد و در انتظار ماند. تانک اسباب بازی کوچکی روی تختهٔ راهرو جلو خانه افتاده بود. نوهٔ زایبرت خم شد تا آن را بردارد. زایبرت ناگهان فریاد زد: «به آن دست نزن.»

انگار می‌ترسید که نوه‌اش با دست زدن به آن به عفونت دچار شود. کمک خلبان با لگد به یکی از پنجره‌ها کوبید و بعد با دقت خرده شیشه‌های باقیمانده روی پنجره را کند و خودش را درون خانه انداخت. چند لحظه بعد او قفل در را باز کرد و در را گشود.

خانه خلوت اما مرتب بنظر می‌رسید و علامتی از ترک عجولانهٔ خانه به چشم نمی‌خورد.

در اتاق مطالعه، میز تحریری با صفحهٔ شیشه‌ای به چشم می‌خورد. زایبرت احساس می‌کرد که همه چیز در آنجا درست مثل گذشته است. وسایل رنگ روی حوله‌ای به ردیف و مرتب قرار گرفته بودند. او برگشت و به تابلو نگاه کرد. تابلو پر از لکه‌های بزرگ قرمز بود. چکیده‌های قرمز مرتبی دیده می‌شد اما از آن به بعد علامتها نامنظم و بزرگ شده بود بطوری که از مربعی که برای آنها در نظر گرفته شده بود، بیرون می‌زد.

فردی که نگران بنظر می‌آمد، با لحن کودکانه‌ای گفت: «بله، از خط خارج شده، بله.»

و بعد خود را سرتکان داد.

فردی پرسید: «این تابلو چیست؟»

زایبرت به تابلو پشت کرد و بسته پرونده‌ای را که در دست داشت،

روی میز گذاشت و گفت: «یک لیست از اسامی.»

النگویی از پنجه حیوانات در وسط شیشه میز دیده می‌شد. زایبرت

صدا زد: «هشت!¹»

کمی صبر کرد و بعد بلندتر گفت: «هشت.»

کمک خلبان در حالی که جواب می‌داد: «بله قربان» سرعت جلو

آمد.

زایبرت گفت: «کارت را تمام کن و بعد به هواپیما برو و یک حلب

بنزین برایم بیاور.»

— بله قربان.

— موقع برگشتن به شومان² هم بگو به اینجا بیاید.

— بله قربان.

زایبرت النگو را برداشت و نگاهی به آن انداخت و بعد آن را دوباره

روی میز پرت کرد و آهی بلند کشید.

فردی پرسید: «می‌خواهی چکار کنی؟»

زایبرت با سر به تابلو اشاره کرد و گفت: «می‌خواهم آن را

بسوزانم.»

— چرا؟

— برای اینکه کسی آن را نپنید.

— خانه هم آتش می گیرد؟

— بله، ولی خیالت راحت باشد، چون مردی که صاحب این خانه است، دیگر بر نمی گردد.

— تو از کجا می دانی؟ اگر برگردد خیلی عصبانی می شود.

— پرو بیرون با آن اسباب بازی که آنجا افتاده بازی کن پسر.

— می خواهم تماشا کنم.

— کاری را بکن که به تو گفتم.

فردی گفت: «بله قربان.»

و با عجله بسمت در رفت.

زایبرت با صدای بلند گفت: «همانجا روی ایوان باش و دورتر نرو.» او میز بزرگ را که رویش دسته بزرگی از مجلات قرار داشت، بطرف دیوار کشاند. بعد بطرف کمدهای حاوی پرونده ها که زیر پنجره آزمایشگاه قرار داشت، رفت و در یکی از آنها را با فشار باز کرد و با هر دو دست تعداد زیادی پرونده را بیرون کشید. سپس بطرف میز رفت و پرونده ها را میان مجله ها جا داد آنوقت با افسوس به تابلو که با رنگ سرخ پوشیده شده بود، نگاه کرد و سر تکان داد.

او به آوردن پرونده ها و گذاشتن آنها روی میز، آنقدر ادامه داد تا دیگر جای خالی باقی نماند.

آنگاه در بقیه کمدها را باز کرد و بعد از آن قفل پنجره هایی را که پشت میز قرار داشت، گشود.

بعد به یادگارهایی از هیتلر که روی دیوار بالای کاناپه چسبانده شده بود، نگاه کرد و چند تایی از آنها را برداشت. آنوقت متفکرانه به تصویر

بزرگ هیتلر خیره شد.

کمک خلبان با حلب قرمزی که پراز بنزین بود، وارد شد. خلبان در درگاه ایستاده بود.

زایبرت چیزهایی را که از روی دیوار برداشته بود روی بسته پرونده‌هایی که با خود آورده بود، گذاشت و به کمک خلبان گفت تا عکس بزرگ را از روی دیوار بردارد و بیرون برود. سپس دستور داد که خلبان هم بگردد و مطمئن شود که کسی در خانه نیست و ضمناً همه پنجره‌ها را باز کند.

کمک خلبان پرسید: «ممکن است با کفش روی کاناپه بایستم و تابلو را بردارم؟»

زایبرت گفت: «آه خدای من. چرا فکر می‌کنی که نباید با کفش روی این کاناپه‌ای که قرار است آتش بگیرد، بروی.»

زایبرت در حالی که کاملاً خود را کنار می‌کشید بنزین را روی کوه پرونده‌ها و مجله‌ها ریخت و چند بار هم روی خود تابلو بنزین پاشید. اسامی خیس شده درهم می‌شدند. هسکست^۱، آیزنبود^۲، آرلن^۳، لوفت^۴... کمک خلبان تابلو عکس بزرگ را بیرون برد.

زایبرت حلب را کنار در روی زمین گذاشت و بطرف کمدهای پرونده رفت. از درون یکی از آنها مثنی کاغذ برداشت، آنها را در هم پیچاند و دسته کرد و در همان حال بطرف میز رفت. فندکی را که لوله‌ای شکل و سیاه بود، برداشت و چند بار روشن و خاموش کرد.

خلبان گزارش داد که کسی در خانه نیست و همه پنجره‌ها باز است. زایبرت به او دستور داد که دسته پرونده‌های خودش و حلب بنزین را بیرون

ببرد.

به او گفت: «ببین نوه‌ام آنجاست یا نه.»
چند لحظه صبر کرد. در یکدستش فندک بود و در دست دیگر دسته کاغذ. فریاد زد: «شومان نوه‌ام پیش توست؟»
— بله قربان.

او فندک را روشن کرد و لبه دسته کاغذ را آتش زد و فندک را روی میز گذاشت. آنگاه دسته کاغذ را سروته نگه داشت تا کاملاً آتش بگیرد. سپس یک قدم به جلو برداشت و دسته کاغذ مشتعل را روی توده پرونده‌ها و مجلات انداخت. در یک لحظه شعله تا سقف بالا رفت.
زایبرت قدم به عقب گذاشت و به تابلو نگاه کرد و دید قسمت مرکزی و سرخ رنگ تابلو تاول زد و رنگش قهوه‌ای شد. نامها، تاریخها، خطوط، همه و همه رنگ آتش گرفتند و سیاهی اطراف آنها را گرفت. او با عجله بیرون آمد. آنها بیرون خانه تا مدتی ایستادند و خانه غرق در آتش را تماشا کردند. آنها به اندازه کافی با ساختمان داغ و شعله‌ور که صدای درهم شکستن از آن بلند می شد، فاصله داشتند. زایبرت دست فردی را در دست داشت، کمک خلبان یکدست را روی قاب تابلو عکس هیتلر گذاشته بود و هر دو دست خلبان با کاغذها و پرونده‌ها پر بود و حلب بنزین زیر پایش قرار داشت.

استر کلاه و پالتو را پوشیده و حتی یک پا را هم از در بیرون گذاشته بود که ناگهان تلفن زنگ زد. غرغرکنان گفت: «ببین که می گذارند به خانه بروم؟»
بعد آه کشید و دوباره برگشت و در را بست. از قرار، آن روز، روز او نبود. در نور کم رنگ اتاق، گوشی تلفنی را که دائماً زنگ می زد، پیدا کرد و

به تلفن جواب داد.

تلفنچی راه دور بود که می‌گفت: «تلفن برای آقای یا کوف است. از سائوپولو.»

استر گفت که آقای لیبرمن به خارج از شهر رفته است کسی که شماره را درخواست کرده بود، بزبان آلمانی سلیس گفت که پس با آن خانم که گوشی را برداشته است صحبت می‌کند. استر گفت: «! بله بفرمائید؟»

— اسم من کورت کوهلر است، پسر باری در ...

— آه بله، می‌دانم آقای کوهلر. من منشی آقای لیبرمن هستم. استر زیمِر. خبری شده؟

— بله البته خبرهای بد. جسد باری را هفته گذشته پیدا کردند.

استر آهی کشید. صدا ادامه داد: «خوب، همه ما انتظارش را داشتیم، البته هیچوقت حرفش را نمی‌زدیم. حالا دیگر می‌خواهم به کشورم برگردم.»

— خیلی متأسفم آقای کوهلر.

— متشکرم. او را با چاقو کشتند و بعد جسدش را در جنگل انداختند.

ظاهراً با هواپیما به پایین پرتش کرده‌اند.

— آه خدای من!

— فکر کردم شاید آقای لیبرمن دلش بخواهد بداند ...

— البته، البته. من به او می‌گویم.

— ضمناً اطلاعاتی برای آقای لیبرمن دارم. آن نازیهای لعنتی

پاسپورت و کیف باری را با خودشان برده‌اند، اما تکه کاغذی که در جیب شلوار جینش بود، از چشم آنها دور مانده است. فکر می‌کنم که باری وقتی به آن نوار ضبط صوت گوش می‌داده، چیزهایی را یادداشت کرده است و

تصور می‌کنم اطلاعاتی که روی کاغذ نوشته شده، خیلی بدرد آقای لیبرمن بخورد. می‌توانید به من بگویید که کجا می‌توانم با او تماس بگیرم؟
— بله او امشب در هایدلبرگ است.

استر چراغ را روشن کرد و دفتر تلفنش را باز کرد و ادامه داد: «در واقع درمانهایم. شمارهٔ تلفنش را می‌توانم به شما بدهم.»
— ممکن است که فردا شب به وین برگردد؟
— نه، او قرار است از آنجا به واشینگتن برود.

— آه پس اینطور. باشد، پس لازم شد که در واشینگتن به او تلفن کنم. از اینجا که نمی‌توانم، چون همانطور که می‌توانید حدس بزنید، حال و روز خوبی ندارم. اما فردا شب در منزل خواهم بود و حرف زدن از آنجا برایم آسانتر است. شما می‌دانید که نشانی او در واشینگتن کجاست؟
استر دفتر تلفن را ورق زد و گفت: «هتل بنجامین فرانکلین. شماره تلفن آنجا را هم دارم.»

آنوقت شمارهٔ تلفن را خیلی شمرده برای او خواند.
— متشکرم، گفتید چه ساعتی به واشینگتن می‌رسد؟
— اگر خدا بخواهد، هواپیمایش ساعت شش و نیم فردا شب در آنجا به زمین می‌نشیند.

— امیدوارم برای پیگیری همان موضوعی که باری دنبالش بود، به واشینگتن بیایند.

— بله او دنبال همان مسئله است. می‌دانید، حق با باری بود، آقای کوهلر. مردان زیادی را کشته‌اند اما لیبرمن قصد دارد که به نحوی این کشتار را خاتمه بدهد. می‌توانید مطمئن باشید که خون فرزندان به هدر نرفته است.

— خوشحالم از اینکه این را می‌شنوم خانم زیمر. از شما هم متشکرم،
خدا حافظ.

— خدا حافظ، من که کاری نکردم.

استر گوشی را گذاشت و غمگینانه سر تکان داد.

منگل هم گوشی را گذاشت و کیف دستی پارچه‌ای خود را به دست گرفت و در صف کوتاه‌تر از دو صفی که برای خرید بلیط هواپیما در برابر باجه شرکت هواپیمایی پان آمریکن تشکیل شده بود، جای گرفت. موهای قهوه‌ای و صاف از یک طرف سر او بطرف دیگر شانه شده بودند، همین‌طور سیلی قهوه‌ای و کلفت روی لبش به چشم می‌خورد و لباسی یقه‌دار پوشیده بود. این ظواهر تا آن لحظه باعث شده بود که کسی او را نشناسد و توجهی به او نداشته باشد.

نام او در گذرنامه‌اش، که در کشور پاراگوئه صادر شده بود، رامن اشهایم ای نگرین^۱، و شغلش تجارت اجناس عتیقه ذکر گردیده بود. داشتن چنین شغلی باعث می‌شد که او بتواند حمل سلاح را در کیف خود، برای هر کس توجیه کند. البته جواز حمل آن سلاح را که یک براونینگ^۲ نه میلیمتری پر قدرت و تمام اتوماتیک بود، نیز به همراه داشت. ضمناً از لحاظ اوراق و مدارک دیگر، از قبیل گواهینامه رانندگی و کارتهای تجاری و اوراق اعتباری، هیچ کمبودی نداشت و صفحات پاسپورتش هم پر از تصویر ویزاهای استفاده شده و جدید کشورهای مختلف بود.

آقای نگرین براساس آن ویزاها عازم سفر به کشورهای امریکا، کانادا، انگلستان، هند، نروژ، سوئد، دانمارک، آلمان و اتریش بود و قصد

داشت که معاملاتی انجام دهد. مقدار معتناهی پول و البته تعداد زیادی الماس نیز به همراه داشت. ویزاهای جدید او، مثل گذرنامه‌اش در ماه دسامبر صادر شده بودند اما هنوز اعتبار داشتند.

او بلیتی به مقصد نیویورک در پرواز بعدی خرید که آن کشور را در ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه ترک می‌کرد و با در نظر گرفتن تعویض هواپیما در نیویورک ساعت ده و سی پنج دقیقه روز بعد به واشینگتن می‌رسید. اندیشید: (خوب، پس وقت زیادی برای جا افتادن در هتل بنجامین وجود دارد!)

فصل ششم

استاد دانشگاه در رشته بیولوژی

استاد دانشگاه که اسمش نورنبرگرا بود و با وجود داشتن ریش قهوه‌ای مرتب و کوتاه و عینک ذره‌بینی دسته طلایی، بیشتر از سی و یک یا دو ساله به نظر نمی‌آمد، انگشت کوچکش را روی کف دست خم کرد و گفت: «یکسانی ظاهر...»

و بعد انگشت دیگری را نیز خم کرد و گفت: «تشابه علایق و حالات، احتمالاً پیش از آنکه شما در حال حاضر از آن آگاهید.» دوباره انگشت دیگری را خم کرد و ادامه داد: «جای گرفتن در خانواده‌هایی همگون، که این همان عاملی است که راز را افشا می‌کند. اگر این عوامل را با هم ترکیب کنیم تنها یک توضیح ممکن برای مسئله به وجود خواهد آمد.»

آنگاه دستش را مشت کرد و روی پای راست خود که آن را روی پای چپ گذاشته بود، قرار داد و با حالتی حاکی از اعتماد به نفس کامل

بدنش را جلو داد و خطاب به لیبرمن گفت: «تکثیر تک یاخته‌ای^۱ و باید صادقانه اعتراف کرد که دکتر منگل دقیقاً ده سالی از محققان دیگر جلوتر است.»

لنا که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود و شیشه شیر کوچکی را تکان می‌داد، گفت: «اما جای تعجب نیست چون او در دهه هزار و نهصد و چهل در بازداشتگاه آشویتس این تحقیقات را شروع کرد.»
نورنبرگر سر خود را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله، کاملاً درست است.»

استفاده از کلمات «تحقیقات» و «آشویتس» در یک جمله مثل پتک بر مغز لیبرمن فرود آمد و او را ناراحت و عصبی کرد اما با سعی بسیار به خود گفت: (باید او را بخشید. چون هم جوان است و هم اهل سوئد و طبیعی است که چیزی از آشویتس نداند.) با این فکر کنترل خود را باز یافت. نورنبرگر بدون توجه زیاد، به سخنانش ادامه داد: «آنهاى دیگر، منظورم انگلیسی‌ها و آمریکاییهاست، کارشان را در این خصوص تقریباً از دهه پنجاه آغاز کردند و حتی تا کنون به خود جرئت نداده‌اند که این روش را روی تخمک انسان آزمایش کنند. شاید هم کرده باشند اما مسلماً موضوع را کتمان کرده‌اند. من که فکر می‌کنم آنها بیشتر از آنچه خودشان ادعا می‌کنند، به آزمایشهایی در این زمینه دست زده باشند. به همین دلیل است که گفتم منگل تنها ده سال جلوتر از همکارانش است و نگفتم پانزده یا بیست سال.»

لیبرمن به چهره کلاوس که در سمت چپش نشسته بود نگاه کرد تا

بیند که آیا او از حرفهای نورنبرگر چیزی سردر می‌آورد یا نه. کلاوس در حال جویدن بود و با دست، سفتی ته هویجی را که در دست داشت می‌آزمود. در همان حال چشم کلاوس به چشم لیبرمن افتاد و احساس کرد که لیبرمن با نگاه می‌پرسد: (می‌فهمی؟) لیبرمن سر تکان داد.

نورنبرگر که با راحتی به صندلی تکیه داده و دو دست به هم قفل کرده خود را روی یک زانو گذاشته بود و پایش را تاب می‌داد، گفت: «البته نباید روسها را از قلم انداخت. به نظر من آنها به علت اینکه نه از خدا و مذهب می‌ترسند و نه مشکل برخورد با عقاید مخالف و ضدیت مردم را دارند، احتمالاً در مراحل پیشرفته‌تری قرار دارند. شاید هم یک مدرسه پر از بچه‌های هم‌شکل و هم‌اندازه، در جایی در سیبری باز کرده باشند و شاید هم آن بچه‌ها از بچه‌هایی که منگل تولید کرده است مسن‌تر باشند!»

لیبرمن گفت: «معذرت می‌خواهم ولی اصلاً نمی‌توانم بفهم شما درباره چه چیزی صحبت می‌کنید.»

نورنبرگر که تعجب کرده بود، صبورانه گفت: «تکثیر تک‌یاخته‌ای. یعنی تولید و تکثیر کپی‌هایی یکسان از جانداران که از نظر ژنتیکی کاملاً مشابهند، از یک ارگانیسم خاص. شما اصلاً بیولوژی مطالعه کرده‌اید آقای لیبرمن؟»

لیبرمن گفت: «کمی. البته آن هم حدود چهل و پنجسال پیش.»

صورت جوان نورنبرگر به خنده باز شد و گفت: «بله، درست در همان زمان بود که امکان تحقق این موضوع توسط هالدین^۱ بیولوژیست انگلیسی مورد بحث و تأیید قرار گرفت. او این کار را کلونینگ^۲ نامید.

کلونینگ از یک واژه یونانی به معنی «مقطع» گرفته شده است. بطور مثال مقطع و برشی از یک گیاه. عبارت «تکثیر تک یاخته‌ای» عبارت پیچیده‌تری است. راستی چرا باید اصطلاحات جدیدی را جایگزین اصطلاحات قدیمی کرد که کاربرد و معنای کامل دارند؟»

کلاوس گفت: «گفتن مقطع خیلی راحت تر است.»
نورنبرگر ادامه داد: «اصولاً چرا نباید چند کلمه دیگر به عبارت اضافه کرد تا جمله معنی کامل موضوع را دربر داشته باشد؟»

لیبرمن گفت: «خواهش می‌کنم کمی بیشتر درباره "تکثیر تک یاخته‌ای" توضیح بدهید، البته با توجه به این که من تنها به دلیل اینکه مجبور بودم، کمی بیولوژی خوانده‌ام. علاقه اصلی من به موسیقی بود.»
کلاوس شوخی‌کنان گفت: «آقای نورنبرگر، پس سعی کنید حرفتان را با آواز بگویید!»

نورنبرگر گفت: «حتی اگر سعی کنم باز هم آواز خوبی از کار در نمی‌آید. یعنی اصلاً به خوش آوازی زاد و ولد طبیعی انسان نیست! بگذریم. ببینید، فرض کنید که یک تخمک داریم و یک اسپرماتوزوئید. هر کدام آنها هسته‌ای دارد که در آن هسته، بیست و سه کروموزوم وجود دارد. کروموزوم‌ها رشته‌هایی هستند که ژنها، یعنی صدها هزار ژن، به هر یک از آنها چسبیده‌اند. وقتی دو هسته با هم ترکیب شوند، سلول بارور شده‌ای ایجاد می‌گردد که چهل و شش کروموزوم دارد. البته این تعداد کروموزوم در سلولهای انسانی است و در موجودات دیگر متفاوت است. کروموزوم‌ها تکثیر می‌شوند، یعنی دو برابر می‌شوند که در نتیجه تعداد ژنها نیز دو برابر می‌شود. به نظر من این یک معجزه است، اینطور نیست؟ بعد سلولها تقسیم می‌شوند و یک سری از کروموزومهای یکسان به داخل هر سلول ایجاد شده

وارد می‌شود. این دو برابر شدن و تقسیم شدن بارها و بارها رخ می‌دهد...»
 لیبرمن گفت: «در بیولوژی به آن مبتوز نمی‌گویند؟»
 ...درست است.

— این از آن چیزهایی است که در ذهن انسان باقی می‌ماند.
 نورنبرگر ادامه داد: «و در طی نه ماه میلیاردها سلول ایجاد می‌گردد که یک ارگانیسم کامل را تشکیل می‌دهد. هر گروه از سلولها برای وظیفه خاصی تخصیص می‌یابند، مثلاً بعضی‌ها استخوان می‌شوند، بعضی‌ها ماهیچه و بعضی‌ها هم خون یا مو و یا هر چیز دیگر. بعضی از سلولها هم کارشان نشان دادن عکس‌العمل به نور یا گرما یا شیرینی و چیزهایی از این قبیل است. دقت کنید که هر کدام از این میلیاردها سلول که بدن را تشکیل می‌دهند، در هسته خود، همان چهل و شش کروموزومی را دارند که از دو برابر شدن همان کروموزومهای اصلی ایجاد شده است. نیمی از کروموزومها از طرف سلول مادر و نیمی دیگر متعلق به پدر است. مخلوطی که، بجز در موارد دو قلوهای حقیقی، مخلوطی مطلقاً منحصر به فرد است. نسخه‌ای از هویتی مطلقاً یگانه. تنها استثنایی که در مورد چهل و شش کروموزومی بودن سلولها وجود دارد، در مورد سلولهای جنسی یعنی اسپرماتوزوئید و اوول است که همانطور که در اول بحث گفتم هر یک بیست و سه کروموزوم دارد که از ترکیب آنها یک سلول چهل و شش کروموزومی که آغازگر ساخت یک ارگانیسم جدید است، ایجاد می‌گردد.»
 لیبرمن گفت: «تا اینجایش را که فهمیدم.»

نورنبرگر بدنش را بطرف جلو خم کرد و گفت: «چیزهایی که گفتم نوع تکثیری است که بصورت معمول در طبیعت صورت می‌گیرد. حالا بیایید به آزمایشگاه برویم. در حالت تکثیر تک‌یاخته‌ای، هسته تخمک

بارور شده را از بین می‌برند بطوری که به بدنه سلول آسیبی نرسد. باید بگوییم که این کار بوسیلهٔ اشعه و در یک جراحی میکروسکوپی که مراحل بسیار پیچیده‌ای دارد، انجام می‌گیرد. بعد در داخل سلولی که هسته‌اش را از بین برده‌اند، هستهٔ سلولی را جای می‌دهند که تصمیم به تکثیر آن و تولید ارگانیسمی از آن دارند، البته هستهٔ سلولی را که از اجزای بدن گرفته شده است، جایگزین می‌کنند، نه هستهٔ یک سلول جنسی را. خوب، حالا سلولی بدست می‌آید که می‌تواند بصورت طبیعی تکثیر شود؛ تخمک باروری که دارای چهل و شش کروموزوم است و در داخل یک محلول خنثی شروع به تقسیم و تکثیر می‌کند. وقتی به مرحله‌ای می‌رسند که مجموعه‌ای شانزده یا سی و دو سلولی ایجاد شده است - که معمولاً چهار تا پنج روز طول می‌کشد - می‌توانند آن را در رحم مادری بکارند که در واقع از نظر بیولوژیکی مادر اصلی نیست، او در واقع سلول ماده را تهیه کرده و بعد از کاشتن هم محیط مناسب را برای رشد جنین فراهم می‌کند، اما هیچیک از اجزاء و خواص ژنتیکی خود را به سلول بارور شده منتقل نمی‌کند. بنابراین زمانی که کودک به دنیا می‌آید، نه مادر دارد و نه پدر؛ تنها، موضوع اعطا کننده‌ای در میان است که دهندهٔ هستهٔ نطفه به شمار می‌آید. هسته‌ای که کودک ایجاد شده نسخهٔ کامل و تکثیر شده‌ای از آن خواهد بود. در این حالت کروموزومها و ژن سلولهای ارگانیسم ایجاد شده شباهت کامل به مشابه خود در فرد اعطا کننده دارد. بنابراین ارگانیسم ایجاد شده شخص جدیدی نیست بلکه، در واقع می‌توانیم بگوییم که موجودیت یک شخص، دوباره تکرار می‌شود و یا اصطلاحاً، دوباره تولید می‌گردد.»

لیبرمن گفت: «یعنی این کار واقعاً عملی است؟»

نورنبرگر به علامت تأیید سر خود را تکان داد.

کلاوس گفت: «در واقع این کار انجام گرفته و عملی بودنش به اثبات رسیده است.»

نورنبرگر گفت: «البته تا آنجایی که رسماً گزارش شده، این کار در مورد قورباغه که طبیعتاً ارگانیسم ساده‌تری دارد، انجام شده و این همه سروصدا براه انداخته است. در واقع باید بگویم که این آزمایش در دهه شصت در دانشگاه آکسفورد انجام گرفت و پس از آن بدون این که سروصدای زیادی براه بیندازند، آزمایشها ادامه پیدا کرده است. من و بسیاری از بیولوژیستهای دیگر گزارشهای زیادی در خصوص ایجاد خرگوشها و سگها و میمونها در نقاط مختلف دنیا مثل انگلستان، امریکا، همینجا در آلمان و جاهای دیگر شنیده‌ایم، و همانطور که گفتم اطمینان دارم که این آزمایشها بطور قطع در روسیه روی انسانها تجربه شده است. البته ممکن است به نتیجه نرسیده باشند اما مسلماً سعی خود را کرده‌اند. کدام کشور است که از اقتصاد با برنامه پیروی کند و از این مقوله بدش بیاید؟ آدمهای نخبه جامعه را بازسازی کنید و از ایجاد دوباره آدمهای "نامرغوب" جلوگیری به عمل آورید. فقط حساب کنید که چه صرفه‌جویی قابل ملاحظه‌ای در هزینه‌های پزشکی و تحصیلی ایجاد می‌شود؟ تازه از این طریق طی دو تا سه نسل کیفیت بهبود یافته‌ای از جمعیت در جامعه بوجود خواهد آمد.»

لیبرمن پرسید: «آیا امکان دارد که منگل این موضوع را در سالهای اول دهه شصت روی انسان آزمایش کرده باشد؟»

نورنبرگر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «این تئوری از مدتها قبل شناخته شده است. پس، تنها چیزی که منگل به آن نیاز داشته، تجهیزات مناسب و زنهای جوان و تندرست بوده است. و البته مهم‌تر از همه

مهارت و توانایی بسیار در اجرای جراحیهای میکروسکوپی و همچنین مکان مناسبی که او بدون مزاحمت دیگران و لورفتن، بتواند کارش را انجام دهد.»

لیبرمن گفت: «در آن زمان او در جنگل زندگی می کرد. در واقع از سال پنجاه و نه جنگل را برای زندگی برگزید یعنی من مجبورش کردم.»
کلاوس گفت: «شاید هم که او داوطلبانه این کار را کرده باشد.»
لیبرمن با ناراحتی به کلاوس خیره شد.

نورنبرگر گفت: «اما بی معنی است که بنشینیم و درباره این موضوع که او قادر به این کار بوده است یا نه، صحبت کنیم. اگر آن چیزی که لنا برای من تعریف کرده است، حقیقت داشته باشد، مسلماً او دست به این کار زده و این واقعیت که پسر بچه ها در خانواده های متفاوت و جاهایی مختلف جای داده شده اند، به ثبوت رسانده این ادعا است.»

بعد لبخند زد و ادامه داد: «ببینید، ژنها تنها عامل در تکامل نهایی نیستند، حتماً شما هم این را می دانید. کودکی که از طریق تکثیر تک یاخته ای ایجاد شده است، مسلماً شباهت ظاهری کامل با شخصی دارد که دهنده هسته است؛ و البته بعضی از خصایص و گرایشهای او را در خود دارد. اما اگر کودک در محیطی متفاوت که از آداب خانوادگی و فرهنگی متفاوت نشئت می گیرد، بزرگ شود، ممکن است که با وجود یکسانی ژنتیکی با فرد دهنده، از نظر روانی شخصیتی کاملاً مغایر با او باشد. بنظر من برخلاف روسها که تمایل به ایجاد نژادی خاص از این روش دارند، منگل می خواهد خودش را بازآفرینی کند و این که خانواده های مختلفی انتخاب شده اند به دلیل این است که محیطهای متفاوتی را از نظر رشد فراهم آورد تا سرانجام یکی از آنها با محیط دلخواهی که در نظر دارد، شبیه باشد.»

در این وقت لنا از آشپزخانه به اتاق آمد. لیبرمن نگاهی به او انداخت و از نورنبرگر پرسید: «پس بنظر شما بچه‌ها ثانی منگل هستند؟»
نورنبرگر در پاسخ گفت: «ثانی کاملاً یکسان از نظر ژنتیکی. اما این که وقتی بزرگ شدند باز هم کاملاً مثل او خواهند بود یا نه، موضوع بحث دیگری است.»

لنا گفت: «غذا حاضر است.»

بعد با حالتی شرمگین خندید که از آن خنده صورت ساده‌اش زیبایی ویژه‌ای بخود گرفت، و گفت: «در واقع مجبوریم غذا بخوریم چون اگر بیشتر معطل کنیم می‌ترسم همه چیز از مزه بیفتد. البته اگر تا الان از مزه نیفتاده باشد!»

آنها برخاستند و از آن اتاق کوچک تمیز و آراسته با پوستره‌های حیوانات و کتابهای فراوان، به آشپزخانه‌ای تقریباً به همان اندازه که باز دیوارهایش با عکسهای حیوانات تزیین گردیده بود و پنجره‌ای با حفاظ آهنی داشت، وارد شدند. روی میز که با رومیزی قرمزی پوشیده شده بود، نان، سالاد، شراب قرمز و لیوانهایی که از نظر شکل و اندازه با هم جور نبودند، دیده می‌شدند.

لیبرمن که روی صندلی فلزی ناراحت بنظر می‌آمد، نگاهی به آنسوی میز به نورنبرگر انداخت که مشغول مالیدن کره به تکه‌ای نان بود و پرسید: «منظور شما از رشد کودکان در محیط دلخواه چیست؟»

نورنبرگر در حالی که به لیبرمن نگاه می‌کرد، گفت: «منظورم محیطی است که تا حد امکان با محیطی که خود منگل در آن بزرگ شده است شباهت داشته باشد.»

بعد با تمامی چهره‌اش که ریشی قهوه‌ای آن را پوشانده بود، خندید و

گفت: «ببینید؛ اگر من تصمیم می‌گرفتم که ادوارد نورنبرگر دیگری بسازم،
کندن یک تکه پوست از شست پایم و جدا کردن هسته‌ای از یکی از
سلولهای آن و کاشتن آن درون سلولی دیگر شرط لازم بود اما کافی نبود،
تازه با فرض این که مهارت و تجهیزات لازم را هم داشته باشم...»

کلاوس در حالی که بشقابی را جلو او می‌گذاشت، گفت: «پس
تکلیف زن چه می‌شود؟»

نورنبرگر گفت: «متشکرم.»

و بعد لبخندی زد و گفت: «نگران آن قسمتش نباش»

کلاوس هم خندید و گفت: «برای کدام نوع از تولید؟»

نورنبرگر ادامه داد: «بگذریم. پس تنها دو عمل شکافتن در میان
است. یکی برای اینکه سلول ماده را تخلیه کنم و یکی هم برای اینکه هسته
را در آن بکارم. اما این کار تنها یک بخش از عملیات است. بعد باید دنبال
خانه مناسبی بگردم تا ادوارد کوچولو در آن بزرگ شود. پس باید دنبال
مادری برای او باشم که بسیار مذهبی باشد و پدری که تقریباً دائم الخمر
است تا همیشه در آن خانه جنگ و دعوا برقرار باشد. از طرف دیگر حتماً
باید در آن خانه یک عموی فوق‌العاده مهربان هم باشد که معلم ریاضیات
است و آن کودک را تا حدی که برایش امکان دارد، از آن خانه دور کند و به
گردش، موزه و یا اطراف شهر ببرد. در ضمن وقتی این آدمها پیدا شدند و
ادوارد کوچولو به آنها سپرده شد، آنها باید با او مثل بچه واقعی خودشان
رفتار کنند نه مثل بچه‌ای که در آزمایشگاه تولید شده است و آن عموی
مهربان هم باید وقتی که پسرک نه ساله می‌شود از دنیا برود و دو سال بعد از
آن هم والدین کودک باید متارکه کنند. پسرک هم باید دوران نوجوانی خود
را همراه خواهر کوچکترش در سرگردانی و گاهی پیش پدر و گاهی نزد

مادر بگذراند.»

کلاوس سمت راست لیبرمن نشسته بود و بشقابی در مقابلش روی میز قرار داشت. جلو لیبرمن هم بشقابی بود که در آن تکه گوشتی با ظاهر خشک و قطعات هویج که بخار از آن برمی‌خاست به چشم می‌خورد. نورنبرگر ادامه می‌داد: «با همه این شرایط آن کودک ممکن است باز هم با این ادوارد نورنبرگر که در حضور شماست، متفاوت باشد. ممکن است معلم بیولوژی او استعداد او را در آن زمینه کشف کند، یعنی درست برخلاف کاری که معلم من کرد. ممکن است او زودتر از زمانی که من اولین بار با دختری آشنا شدم، با کسی آشنا شود، شاید او کتابهایی بخواند که من آنها را نخوانده‌ام و مسلماً او تلویزیون تماشا می‌کند و من رادیو گوش می‌دادم و ممکن است او با هزاران فرصت متفاوت روبرو شود که او را پیشروتر و فعال‌تر از من کند. احتمال دارد دوست‌داشتنی‌تر و بدله‌گوتر از من باشد، و غیره و غیره»

لنا سمت چپ لیبرمن روی صندلی نشست و از آنجا به کلاوس نگاه کرد.

نورنبرگر در حالی که قطعه گوشتی را با چنگال تکه‌تکه می‌کرد، گفت: «منگل از اینکه شرایط بسیار متفاوتی باید با هم ترکیب شوند تا او به هدف خود برسد، آگاه بوده است، به همین دلیل او بچه‌های زیادی ایجاد کرده و آنها را در خانه‌های متفاوتی جای داده است. فکر می‌کنم اگر چند تا از آن بچه‌ها و یا حتی یکی از آنها بر حسب اتفاق درست آن موجودی بشود که او در نظر داشته، از شادی در پوست خود نگنجد.»

کلاوس رو به لیبرمن کرد و گفت: «حالا متوجه می‌شوید که چقدر پدرهای آن بچه‌ها را می‌کشند؟»

لیبرمن سر تکان داد و گفت: «بخطور بگویم... می خواهند بچه ها را درست در همان شرایط دلخواه خود قرار دهند.»

نورنبرگر گفت: «دقیقاً همینطور است. برای آنکه آنها در شرایط دلخواه قرار بگیرند. برای اینکه منگل می خواهد آن بچه ها که از نظر ژنتیکی منگل هستند، از نظر شرایط روانی هم منگل باشند.»

کلاوس گفت: «او پدرش را در سن خاصی از دست داده است، پس این بچه ها هم باید در همان وضعیت قرار بگیرند، یعنی باید مردانی را که به تصور آنها پدرانشان هستند، از دست بدهند.»

نورنبرگر گفت: «بدیهی است که این اتفاق نقش مهمی در شکل گیری شرایط روانی او داشته است.»

لنا گفت: «درست مثل باز کردن یک گاوصندوق. یعنی اگر بشود همه شماره ها را درست به چپ و راست چرخاند و حتی یک اشتباه نداشت آن وقت در باز می شود.»

کلاوس گفت: «مگر اینکه در وسط کار قفل را اشتباه بگردانند. راستی چه هویجهای خوشمزه ای هستند!»

لنا گفت: «متشکرم.»

نورنبرگر گفت: «بله، همه چیز بسیار لذیذ است.»

لیبرمن گفت: «چشمهای منگل قهوه ای است.»

نورنبرگر رویش را به لیبرمن کرد و گفت: «مطمئنید؟»

لیبرمن گفت: «من یک وقت کارت شناسایی آرژانتینی او را در دست داشتم. چشمهایش قهوه ای بودند. از طرفی پدرش یک کارخانه دار ثروتمند بود نه یک کارمند. او تولید کننده ماشین آلات کشاورزی بود.»

کلاوس گفت: «پس او از بستگان منگلهاست؟»

لیبرمن سرش را به علامت تأیید تکان داد.

نورنبرگر کمی سالاد در بشقابش ریخت و گفت: «پس جای تعجب نیست که او قادر به تهیه آن همه تجهیزات گرانقیمت شده است. پس با توجه به حرف شما که می‌گویید چشمان او قهوه‌ای رنگ است، او نبایستی به اصطلاح "فرد دهنده" باشد.»

لنا به لیبرمن گفت: «شما می‌دانید که چه کسی در رأس سازمان رفقا است؟»

لیبرمن گفت: «نه، نمی‌دانم. باید تحقیق کنم. ضمناً باید در مورد پیشینه خانوادگی منگل هم بررسی کنم.»

بعد نگاهی به چنگالی که در دست داشت، انداخت و با آن هویجی را برداشت و به دهان گذاشت.

نورنبرگر گفت: «بهرحال، دیگر شما می‌دانید که چرا آن مردان را می‌کشند. حالا تصمیم دارید چکار کنید؟»

لیبرمن لحظه‌ای ساکت نشست. بعد چنگال را روی بشقاب گذاشت و دستمال سفره را از روی زانوان برداشت و روی میز قرار داد و از دیگران عذرخواهی کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

لنا نگاهی به او انداخت و بعد بشقاب لیبرمن را از نظر گذراند و به کلاوس نگریست.

کلاوس گفت: «مسئله بدمزگی غذا نیست.»

لنا گفت: «امیدوارم.»

و چنگال را به تکه‌ای گوشت فرو برد.

کلاوس از بالای سر لنا به اتاق نگاه کرد و دید که لیبرمن بسمت قفسه کتابها می‌رود. نورنبرگر گفت: «البته نوع گوشت، خوب نیست. روزی

خواهد آمد که از برکت روش تکثیر تک‌یاخته‌ای همه ما گوشت بهتر و ارزانتری نصیبمان بشود. این روش اصلاح نژاد کمیت و کیفیت گله‌ها را بطور انقلابی بهبود می‌بخشد، و از طرفی جلو انقراض نسل انواع دیگر حیوانات را هم می‌گیرد. مثل آن گربه وحشی که عکسش روی دیوار است و نسلش روبه نابودی.»

کلاوس پرسید: «تو از این موضوع دفاع می‌کنی؟»
نورنبرگر گفت: «احتیاج به دفاع کردن ندارد. تنها یک تکنیک است و مثل هر تکنیک دیگری که قابل تصور است هم می‌توان از آن استفاده درست کرد و هم استفاده نادرست.»

کلاوس گفت: «بله، البته من دو تا از آنها را که استفاده خوبی دارند بیاد می‌آورم، اما اگر یک قلم و کاغذ به من بدهی می‌توانم لیست پنجاه تا را که استفاده نادرست از آنها می‌شود، برایت بنویسم.»

لنا گفت: «چرا تو همیشه باید ساز مخالف بزنی؟ اگر این آقای پرفسور گفته بود که این روش وحشتناکی است، حتماً تو می‌گفتی که بهترین راه برای اصلاح نژاد گله‌هاست.»

کلاوس گفت: «حقیقت ندارد.»

لنا روبه نورنبرگر کرد و گفت: «اتفاقاً، کاملاً درست می‌گویم. او حتی بعضی وقتها علیه عقیده و اظهارات خودش حرف می‌زند!»

کلاوس از بالای سر لنا داخل اتاق را نگاه کرد و نیم‌رخ لیبرمن را دید که سرش روی کتابی خم شده بود و آهسته تکان می‌خورد. ابتدا فکر کرد که او مشغول خواندن دعا است. با خود گفت: (ما که کتاب مذهبی نداریم! شاید در حال خواندن کتابی است که خودش نوشته، چون درست در همانجایی ایستاده است که کتابش در کتابخانه قرار دارد. شاید هم به عکس سرگرد

نگاه می‌کند تا ببیند که چشمانش چه رنگی است.»

لنا کلاوس را صدا کرد و ظرف سالاد را به دستش داد. بعد سرش را برگرداند و به لیبرمن نگاه کرد.

نورنبرگر گفت: «برای اینکه دهنم را ببندم و دربارهٔ این موضوع با کسی صحبت نکنم، باید فشار زیادی بخودم بیاورم.»
کلاوس گفت: «بهتر است که اینکار را نکنی.»

— می‌دانم، می‌دانم، اما کار آسانی نخواهد بود. آخر دو نفر از همکارانم خودشان این تجربه را با تخمک خرگوش آزمایش کرده‌اند.
لیبرمن با چهره‌ای کبود و خسته، در حالی که عینکش را در دستهای افتاده‌اش تاب می‌داد، کنار در آشپزخانه آمد و همانجا ایستاد. کلاوس پارچی را که در دست داشت، روی میز گذاشت و نگران پرسید: «چه خبر شده؟»

نورنبرگر هم نگاهش را به او دوخت و لنا هم سرش را برگرداند و به او نگاه کرد.

لیبرمن رو به نورنبرگر کرد و گفت: «می‌خواهم یک سؤال احمقانه از شما بکنم؟»

نورنبرگر سرش را به علامت موافقت تکان داد.

لیبرمن پرسید: «آیا آن کسی که هسته سلول تشکیل شده متعلق به اوست - منظورم "دهنده" است - حتماً باید زنده باشد؟»

نورنبرگر گفت: «لزوماً نه، سلولها زنده یا مرده نیستند بهتر است به آنها سالم و ناسالم بگوییم. ببینید، با یک دسته موی موتسارت یا حتی با یک تار موی او، یک متخصص که روش و تجهیزات مورد لزوم را داشته باشد...»

در همان حال نگاهش را به کلاوس انداخت و لبخند زنان ادامه داد - «و البته اگر زنهای مورد نیاز را هم به تعداد کافی بدست آورد، می تواند چند صد موتسارت کوچولو تولید کند!»

لیبرمن پلکهایش را به هم زد، قدم نامتعادلی به جلو برداشت و سر خود را تکان داد و گفت: «موضوع موسیقی در کار نیست. قرار نیست موتسارت ایجاد شود.»

بعد دستش را از پشتش بیرون آورد. کتابی در دست داشت که عکس هیتلر روی آن بود و سه جای آن علامت خورده بود؛ سیل، بینی نوک تیز و موهای روی پیشانی. لیبرمن گفت: «پدر هیتلر کارمند یعنی صاحب منصب گمرک بود. وقتی که پسر او به دنیا آمد پنجاه و دو سال داشت و مادر کودک در آن زمان بیست و نه ساله بود.»

لیبرمن به اطراف نگریست تا جایی برای قرار دادن کتاب پیدا کند، اما موفق نشد و آن را روی یکی از شعله پخش کن های اجاق گاز خاموش گذاشت. دوباره رو به آنها کرد، دستهایش را روی پاهایش مالید و بعد گفت: «او در سن شصت و پنج سالگی فوت کرد یعنی درست زمانی که پسرش سیزده ساله یا تقریباً چهارده ساله بود.»

آنها همه چیز را همانطور در آشپزخانه رها کردند و به اتاق رفتند، و مثل قبل، لیبرمن و کلاوس روی کاناپه نشستند و نورنبرگر روی چارپایه سفری و لنا هم روی زمین نشست. ابتدا آنها به لیوانهای خالی و ظرف پر از تکه های هویج و کاسه بادام زمینی و بعد به یکدیگر، نگاه کردند. کلاوس چند بادام زمینی برداشت و آنها را بین دو کف دست مالید، لیبرمن سکوت را شکست، سر خود را تکان داد و گفت: «نود و چهار هیتلر؛ نه، این ممکن نیست!»

نورنبرگر گفت: «البته که ممکن نیست. می‌شود گفت که نود و چهار پسر بچه که خصایص ژنتیکی آنها مثل هیتلر است. اما ممکن است با او تفاوت‌های زیادی داشته باشند. من اطمینان دارم که بیشتر آنها با او فرق خواهند داشت.»

لیبرمن گفت: «بیشترشان!»

بعد به کلاوس و لئا نگاه کرد و دوباره گفت: «بیشترشان.»

و پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: «پس چند تایی باقی می‌مانند.»

کلاوس پرسید: «چند تا؟»

نورنبرگر پاسخ داد: «نمی‌دانم.»

کلاوس گفت: «گفتی که از میان چند صد مونتسارت، پنج تا ده مونتسارت کوچولو می‌تواند به وجود بیاید، خوب از میان نود و چهار بچه هیتلر ژنتیکی چند هیتلر ممکن است ایجاد شود؟»

نورنبرگر گفت: «نمی‌دانم، آن عددها را بدون اساس بیان کردم.

هیچکس نمی‌تواند حدس درستی در این باره بزند.»

بعد به حالت کنایه خندید و گفت: «از قورباغه‌های تولید شده،

آزمایش شخصیت که نکردند!»

لیبرمن گفت: «حدس بزن.»

نورنبرگر در پاسخ او گفت: «اگر والدین را تنها براساس سن، نژاد و شغل پدر انتخاب کرده باشند، باید بگوییم که ضریب احتمال بسیار پایین است. البته این از نظر منگل بد است و از نظر ما خوب.»

لیبرمن گفت: «بله از نظر ما خوب است، ولی عالی نیست.»

— بله، البته که عالی نیست.

لئا گفت: «اگر تنها یک شبیه کامل هم وجود داشته باشد، باز هم

ممکن است که تحت تأثیر نکات خوب و یا نکات بد قرار بگیرد.»
کلاوس به لیبرمن گفت: «یادتان می‌آید که در سخنرانی چه گفتید؟
منظورم وقتی است که از شما پرسیدند که آیا گروه‌های نئونازی از نظر شما
خطرناکند و شما در پاسخ گفتید که در حال حاضر خطری از جانب آنها
احساس نمی‌کنید مگر اینکه شرایط اجتماعی به وخامت بگراید، که خدا
می‌داند که هر روز به همان سمت پیش می‌رود و گفتید که اگر رهبر دیگری
مثل هیتلر به ظهور برسد.»

لیبرمن گفت: «بله، به قدرت خدا، در یک لحظه، به واسطه ماهواره،
از طریق تلویزیون، با همه دنیا صحبت می‌کردم.»

بعد چشمهایش را بست و دستها را روی صورت گذاشت و با
انگشت روی پلک چشمهایش کشید و به شدت فشار داد.

نورنبرگر پرسید: «چند نفر از پدرها واقعاً به قتل رسیده‌اند؟»
کلاوس گفت: «نکته بسیاری خوبی است. تنها شش نفر از آنها واقعاً
به قتل رسیده‌اند. پس شرایط آنقدرها هم که بنظر می‌رسد، بد نیست.»

لیبرمن دستها را از روی صورت پایین آورد و در حالی که پلک
چشمهای سرخ شده‌اش را به هم می‌زد گفت: «هشت نفر، گوتری در
توکسان و آن یکی را که بعد از او و قبل از کری به قتل رسید فراموش کردی.
تازه، ممکن است چند نفری هم در کشورهای دیگر کشته شده باشند که
خبری از آنها به ما نرسیده است. در امریکا، تعداد کشته‌ها در اول کار بیشتر
بود تا در اواخر تحقیقات ما.»

نورنبرگر گفت: «فکر می‌کنم که اقدامات منگل با ضریب اطمینان
بالاتری از آنچه حتی خودش انتظار داشته، صورت پذیرفته است.»

کلاوس گفت: «نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم که تو از موفقیت او احساس خوشحالی می‌کنی؟»

نورنبرگر گفت: «خوب، واقعاً از نقطه نظر علمی، خودش یک قدم به جلوست.»

کلاوس گفت: «خدای من؛ یعنی می‌خواهی بگویی که بدت نمی‌آید که اینجا بنشینی و...»

لنا گفت: «کلاوس بس کن.»

کلاوس گفت: «آه.»

و دانه‌های بادام زمینی را روی زمین پرت کرد.

لیبرمن رو به نورنبرگر کرد و گفت: «من فردا به واشینگتن می‌روم تا با هیئت بازپرسی فدرال آنجا گفتگو کنم. من می‌دانم نفر بعدی، منظورم پدر بعدی که قرار است کشته شود کیست. ممکن است بتوانند قاتل را به دام بیندازند. باید او را بگیرند. تو می‌توانی با من بیایی و آنها را از نظر علمی متقاعد کنی؟»

نورنبرگر گفت: «همین فردا؟ فکر نمی‌کنم بتوانم.»

... حتی اگر بدانی که از ایجاد یک هیتلر تازه جلوگیری می‌کنی؟

نورنبرگر ابرویش را خاراند و گفت: «خدای من. بله. البته. اگر واقعاً به من احتیاج باشد مسلماً می‌آیم. اما آخر متخصصین زیادی در همان امریکا در دانشگاه‌های هاروارد، کورنل^۱، کل تک^۲، به کار مشغولند که اعتبار علمی آنها بسیار بیشتر از اعتبار من است. اصولاً چه کسی بیشتر از دانشمندان امریکایی نزد خود امریکایی‌ها اعتبار دارد؟ اگر مایل باشید من

می توانم اسامی آن متخصصین و نشانی دانشگاههایشان را برای شما بنویسم...»

— بله، لطفاً بنویسید.

— و اگر به هر دلیل لازم شد که من هم به شما پیوندم، فوراً خودم را خواهم رساند.

لیبرمن گفت: «بسیار خوب، متشکرم.»

نورنبرگر از جیش دفترچه یادداشت جلد چرمی کوچکی را بیرون آورد و در همان حال گفت: «احتمالاً شخص شتلز به شما کمک لازم را می کند.»

لیبرمن گفت: «لطفاً اسم و آدرس او را یادداشت کن. خواهش می کنم اسم هر کسی را که به نظرت می رسد بنویس.»

بعد رو به کلاوس کرد و گفت: «حق با اوست. در نظر آنها یک امریکایی از دو خارجی بهتر است. آنها خیلی راحت با اردنگی ما را بیرون می اندازند.»

کلاوس پرسید: «آیا اشخاص خاصی را که از قبل با شما در ارتباط بوده اند، در آنجا سراغ ندارید؟»

لیبرمن گفت: «دارم، ولی مرده اند. دیگر در وزارت دادگستری آن کشور آشنایی ندارم. اما ترتیش را می دهم. اگر مجبور شوم، هر دری را که برویم بسته باشد می شکنم. خدای بزرگ، فقط فکرش را نکنید: نود و چهار هیتلر!»

نورنبرگر در حالی که مشغول نوشتن بود، حرف او را اصلاح کرد و

گفت: «بهتر است بگوییم نود و چهار پسر بچه که از نظر ژنتیکی مثل هیتلرند.»

هتل بنجامین فرانکلین در نظر منگل، حتی ارزشی به اندازه یک هتل درجه چهارم را هم نداشت و تنها نکته قابل توجه آن، وان قدیمی حمامش بود که به آن حالتی اشرافی می‌بخشید. ولی این هتل محلی بود که در آنجا او می‌توانست از شریکی از دشمنان دیرینه‌اش خلاص شود، دشمنی که سعی داشت تا همه دستاوردهای یک عمر تحقیقاتش را در راه برتری بخشیدن نژاد آریا بر نژادهای دیگر، بر باد دهد. به همین دلیل منگل ارزشی بیشتر از یک مهمانخانه برای آن هتل قائل بود.

تقریباً بیشتر مراجعین هتل سیاهپوست بودند، و این خود، شناخته شده بودن امکان بروز جنایت را در آنجا می‌رساند. دلیل این امر - در صورتی که اصلاً نیازی به آوردن دلیل باشد - تابلو کوچکی بود که روی در اتاق او و همه درهای دیگر به چشم می‌خورد، که روی آن با حروف قرمز نوشته شده بود: (خواهشمند است برای ایمنی خود، همیشه و در همه حالت در اتاق خود را قفل کنید.)

ضمناً از نظافت به موقع در آن هتل نیز خبری نبود، زیرا حتی در ساعت یازده و چهل دقیقه صبح نیز، سینی‌های صبحانه، بیرون در بعضی از اتاقها به چشم می‌خورد. منگل به محض اینکه یقه پیراهنش را بیرون آورد، آهسته در اتاق خود را باز کرد و سینی صبحانه‌ای را به همراه یک اتیکت (مزامح نشوید) از جلو در اتاق دیگری برداشت و به اتاق خود برد. او سینی را زیر بالشهای رختخواب و سبد نان را در یک کشو پنهان کرد و علامت مزامح نشوید را روی صفحه‌ای که به عنوان میز تحریر بکار می‌رفت،

گذاشت. علامت مزاحم نشوید اتاق خودش نیز روی همان صفحه قرار داشت. او نقشه آن طبقه هتل را از نظر گذراند. در آن طبقه سه راه پله وجود داشت. یکی از آنها درست در کنجی از راهرو ساخته شده بود که در آنجا علامت پیکانی که رویش عدد ۴۰۴ نوشته شده بود، دیده می شد. او از اتاقش بیرون رفت و راه پله را کاملاً از نظر گذراند. در راه پله را باز کرد، داخل شد و همه جا را به دقت نگاه کرد.

روش خدمت رسانی معمول در هتل، وجودش را پر از تنفر می کرد. تا آن وقت که ناهار را به اتاقش بیاورند، او لوله الماسها را از خود خارج کرد و آن را کاملاً شست و گردن خراش خورده خود را پودر زد و لباسهای ضروری خود را از چمدان بیرون آورد و در کمد آویزان کرد. سپس کمی تلویزیون نگاه کرد و فهرست لوازم ضروری و مورد نیازش را روی کاغذ نوشت. مستخدمی که ناهارش را آورد - او به هتل از این بابت نمره عالی داد - مرد سفیدپوست مسنی بود که تقریباً مثل خودش در حدود شصت سال داشت. مرد نیم تنه کتانی سفیدرنگی پوشیده بود که منگل هم تصمیم داشت یکی از آنها را بخرد. با خود فکر کرد این نوع لباس کار را می تواند در هر فروشگاهی که مخصوص کارگران باشد، تهیه کند. بنابراین آن را هم به فهرست اجناس مورد نیازش اضافه کرد. برای او خریدن یک نیم تنه، آسانتر از دزدیدن آن از یکی از پیشخدمتها بود. اما غذا بنظرش بسیار مزخرف آمد. کمی بعد از ساعت یک بعد از ظهر، او عینک تیره اش را به چشم زد، سبیل مصنوعیش را پشت لب چسباند، کلاهش را به سر گذاشت، شال گردن را بدور گردن انداخت و پالتو خود را پوشید و یقه آن را بالا زد و تپانچه اش را در جلدی چرمی که از شانهاش آویزان می شد، قرار داد و از هتل خارج شد. البته از در فرعی. او می دانست که نباید موقع خروج از هتل،

اشیای با ارزش خود را در اتاق بگذارد. و می‌دانست در امریکا، عاقلانه‌تر این است که انسان مسلح از خانه‌اش خارج شود. مسلح بودن در آنجا برای همه کس خوب است!

شهر واشینگتن در نظرش زیباتر و تمیزتر از آنچه انتظار داشت؛ جلوه کرد. اما خیابانهای پهن هنوز مملو از برفهایی بود که در طول روز باریده بود. اولین کاری که کرد این بود که به مغازه کفاشی رفت و یک جفت کفش لاستیکی برای خودش خرید. آخر او با یک سفر کوتاه فصل تابستان را به زمستان تبدیل کرده بود و از طرفی همیشه نسبت به سرما تحمل اندکی داشت. او خریدن قرصهای ویتامین را نیز در فهرستش ذکر کرده بود.

منگل آنقدر راه رفت تا به کتابفروشی رسید. وارد آنجا شد و عینک سیاهش را با عینک معمولیش عوض کرد و کتابها را از نظر گذراند. در آنجا کتاب جلد مقوایی لیبرمن را نیز پیدا کرد. نگاهی به عکس کوچک پشت جلد آن انداخت و با خود گفت که در شناسایی او اشتباه نخواهد کرد. او عکسهای داخل کتاب را ورق زد تا به عکس خودش رسید و در آنوقت با خود گفت که لیبرمن برای شناختن او با مشکلات زیادی روبرو خواهد بود. آن عکس را در سال ۱۹۵۹ در بوینوس آیرس گرفته بود و احتمالاً لیبرمن نتوانسته بود عکس بهتری از او به دست آورد. او دیگر نه تنها با آن کلاه، گیس قهوه‌ای و سبیل، بلکه با همان موهای جوگندمی و سیلهای تراشیده خود نیز شباهتی به آن عکس نداشت. افسوس که دیگر قیافه‌اش شباهتی به این عکس که شانزده سال جوانتر از خودش بود، نداشت، در عوض لیبرمن هم دیگر نمی‌توانست او را بشناسد!

منگل آن کتاب را سر جای خود در قفسه گذاشت و سراغ کتابهای

مخصوص مسافران و توریست‌ها رفت. کتابهای اطلس راههای امریکا و کانادا را انتخاب کرد و یک بیست دلاری به فروشنده داد که او هم چند اسکناس کوچکتر و کمی پول خرد به او برگرداند. سپس نگاهی سرمری به فروشنده کرد، سر خود را تکان داد و بیرون آمد.

دوباره عینک سیاهش را به چشم گذاشت و به خیابانهای فرعی تری رفت که مغازه‌های آنها ویتترینهای روشنتر و پرزرق و برق تری داشتند. اما نتوانست آنچه را که می‌خواست، پیدا کند. سرانجام از مرد سیاهپوستی سؤال کرد. واقعا چه کسی بهتر از او می‌توانست راهنمایش باشد. پس از گرفتن راهنمایی دوباره براه افتاد و از اینکه تابلوهای راهنما تا به آن حد روشن و واضح بودند، تعجب کرد.

مرد سیاهپوست فروشنده‌ای که پشت ویتترین ایستاده بود، از او پرسید: «چه نوع چاقویی لازم دارید؟»
او پاسخ داد: «چاقوی شکار.»

فروشنده بهترین چاقو را که ساخت آلمان و بسیار خوشدست بود، انتخاب کرد و به او داد. چاقو آنقدر تیز بود که مو را به دو نیم می‌کرد. دو بیست دلاری و یک ده دلاری کار را تمام کرد.

داروخانه کنار همان مغازه بود. ویتامینهای مورد نیاز خود را از آنجا خرید. در بلوک بعدی فروشگاه‌های را پیدا کرد که روی آن نوشته شده بود: (فروشگاه روپوش و لباس کار)

فروشنده گفت: «فکر می‌کنید شماره سی و شش اندازه باشد؟»
منگل گفت: «بله.»

— دلتان می‌خواهد اول آن را بپوشید و امتحان کنید؟
جواب منگل منفی بود، زیرا می‌ترسید فروشنده تپانچه‌اش را ببیند.

او دو جفت دستکش کتانی سفید هم خرید. در پیدا کردن فروشگاه مواد غذایی، دچار اشکال شد و از هر که پرسید جواب درستی دریافت نکرد. با خود گفت که ظاهراً اینها غذا نمی‌خورند!

سرانجام سوپرمارکت پرزرق و برقی را پیدا کرد که پر از مردم سیاه‌پوست بود. سه عدد سیب، و دو موز انتخاب کرد و برای مصرف خودش هم دسته‌ای انگور سبز پیدانه به خریدش اضافه کرد.

با تاکسی به هتل بنجامین فرانکلین مراجعت کرد و از در فرعی وارد شد و در ساعت سه و بیست و دو دقیقه دوباره در اتاق خود در هتل بود که در نظرش ارزشی برابر یکدهم هتل یک ستاره داشت.

کمی استراحت کرد و بعد روی صندلی راحتی نشست و در حالی که دانه‌های سبز انگور را به دهان می‌گذاشت اطلاعاتی را که خریده بود، مورد مطالعه قرار داد و در همان حال هر چندگاه یکبار به فهرست تایپ شده اسامی و آدرسها نگاه می‌کرد. با خود فکر کرد که اگر آقای ویلاک هنوز هم در نیوپراویدنس پنسیلوانیا اقامت داشته باشد، می‌تواند درست در زمان مقرر کلکش را بکند. اما کار آنها را دیگر نمی‌توانست با این دقت تمام کند، ولی می‌بایست حداکثر سعی خود را بکند. با خود قرار گذاشت که تفاوت تاریخ‌ها بیش از شش ماه نباشد. بعد برنامه‌ریزی کرد: اول دیویس^۱ در کانکاکی^۲، بعد مورگان^۳ و استروهایم^۴ در کانادا و بعد باید به سوئد رفت. اندیشید که شاید به گرفتن ویزای تازه از آن کشور نیاز داشته باشد.

پس از کمی استراحت تصمیم گرفت که قدری تمرین کند. کلاه گیسش را برداشت و نیم‌تنه را پوشید و دستکش‌های سفید را به دست کرد.

بعد سعی کرد که حمل میوه‌ها را روی سینی تمرین کند و در همان حال جمله «هدیه‌ای از طرف مدیریت هتل» را چند بار تکرار کرد و هر بار سعی می‌کرد که لهجه‌اش امریکایی باشد و کلمات را مثل آنها ادا کند.

آنگاه کنار در قفل و زنجیر شده اتاق رفت و در حالی که پشتش را به آن تکیه می‌داد، در آنجا ایستاد. بعد بطور فرضی اتیکت «مزاحم نشوید» را روی دستگیره در گذاشت و با انگشت ادای ضربه زدن به در اتاق را درآورد و پس از کمی مکث، جمله «هدیه از طرف مدیریت هتل» را بر زبان آورد و براه افتاد و تا آن سر اتاق رفت و سینی پر از میوه را روی عسلی کنار تخت گذاشت؛ چاقو را از غلافی که زیر کمر بند خود بسته بود بیرون کشید و در حالی که آن را در پشت خود پنهان می‌کرد برگشت؛ چند قدم برداشت و توقف کرد. دست چپش را بطرف جلو دراز کرد و گفت: «متشکرم آقا».

— در همان حال سعی می‌کرد حروف را با لهجه انگلیسی تلفظ کند - به حالتی که انگار می‌خواهد انعام خود را دریافت کند و تقریباً همزمان با آن دست راستش را بالا آورد و محکم در هوا ضربه زد. قسمت آخر کار خود، یعنی از زمان بر زبان آوردن کلمه متشکرم، تا آخر را چندین بار تکرار کرد و دائماً مواظب لهجه خود بود.

بعد به خود گفت: (اصلاً این یهودی‌ها اهل انعام دادن هستند؟)
سپس کارهایش را به شکلهای دیگر تمرین کرد.

فلات ابرهای درخشنده زیر پا، ناگهان خاتمه یافت، و اقیانوس آبی تیره و چین‌دار از رگه‌های سفید و بدون حرکت، بجای آن نمایان شد. لیبرمن در حالی که چانه‌اش را روی دست تکیه داده بوده به آن سطح پهناور خیره شد. او تمام شب را نیمه بیدار گذرانده و روز را نیز در بیداری به سر برده

بود و دربارهٔ هیتلر جدید و بالغی فکر کرده بود که کلمات جنون‌آمیز خود را در سخنرانی‌ها بسوی جمعیت طرفدار خود می‌پراکند. جمعیتی که از وضعیت موجود آنقدر ناراضی بود که توجهی به تاریخ گذشته نداشت. شاید هم دو یا سه هیتلر در نقاط مختلف دنیا ایجاد شوند و هر کدام طرفداران زیادی به دور خود جمع کنند و خودشان را به عنوان اولین بشر ساخته شده از روشی خاص بخوانند که شاید در سال ۱۹۹۰ روشی کاملاً شناخته شده و احیاناً روشی در حال بکار بسته شدن باشد.

آیا آنها که از برادر بهم شبیه‌تر و نزدیک‌ترند نیروهای خود را متحد نخواهند کرد و با کمک سلاح‌های وحشتناکی که در سال ۱۹۹۰ تولید می‌شود جنگ نژادپرستانه‌ای را آغاز نخواهند کرد؟ بله، مسلماً این همان چیزی است که منگل امید خود را به آن بسته. باری بیچاره که گفته بود: (قرار است آنها با این کار، سروری نژاد آریایی را در جهان برقرار سازند.) لیبرمن فکر کرد که چه داستان عجیبی برای اف‌بی‌آی خواهد بود و حتماً از زمان مرگ هوور^۱ در سال ۱۹۷۲ تا کنون خیلی از کارکنان تغییر یافته‌اند. لیبرمن پیش خود مجسم کرد که وقتی خود را به آنها معرفی می‌کند، با تعجب از هم خواهند پرسید که این آقای لیبرمن دیگر کیست!

وقتی او شب قبل به کلاوس گفت که اگر لازم باشد درهای بسته را خواهد شکست، چندان هم بی‌ربط نگفته بود. او هنوز هم آشنایی در اینجا و آنجا سراغ داشت. سناتورهای بودند که او را می‌شناختند و هنوز هم بر مسند قدرت تکیه داشتند و می‌توانستند درهای بسته را بروی او بگشایند. اما از آنجایی که دیگر ماهیت وحشتناک کار برای او روشن شده بود، از آن

۱ - Hoover جان ادگار هوور (۱۹۷۲-۱۸۹۵) جرم‌شناس امریکایی و رئیس اف‌بی‌آی از سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳.

می ترسید که وقت زیادی را از دست داده باشد. می بایست مرگ گوتری و کری را بررسی کند و از همسران بیوه آنها تحقیق بعمل آورد و با ویلاک صحبت کند. بسیار ضروری بود که آن کسی که قصد کشتن ویلاک را داشت دستگیر کند و از طریق او پنج همکار دیگرش را به دام بیندازد. آنهایی که از آن گروه نود و چهار نفری باقی مانده بودند، می بایست زنده بمانند. او نمی بایست اجازه دهد شرایطی که منگل بدنبال آن است، ایجاد شود.

از همه بدتر اینکه تاریخ بیست و دوم تنها یک تاریخ تقریبی برای مرگ ویلاک بود، و از کجا معلوم که زودتر ترتیبش را نداده باشند؟ خنده دار است اما حتی شاید گفته فریدا مالونی در مورد اینکه آن توله سگ ده هفته از عمرش می گذشت، اشتباه باشد؟ شاید آن توله سگ، در زمانی که ویلاک و همسرش کودک را از او گرفتند، نه یا هشت هفته بیشتر نداشت. بهر حال قاتل ظرف همان چند روز بعدی می بایست به سراغ ویلاک بیچاره برود.

لیرمن به ساعتش نگاه کرد که ده و بیست و هشت دقیقه را نشان می داد که البته اشتباه بود چون او فراموش کرده بود که ساعتش را با وقت امریکا میزان کند. ساعت را از دست باز کرد و آن را شش ساعت به جلو کشید؛ چهار و بیست و هشت دقیقه به وقت نیویورک، نیم ساعت دیگر به نیویورک می رسید و بعد از انجام دادن کارهای گمرکی در فرودگاه با پرواز کوتاهی به واشینگتن می رفت. امیدوار بود که کمی بخوابد؛ همان موقع هم کمی خواب آلوده بود. با خود قرار گذاشت که صبح به دفتر سناتور آشنایش تلفن کند؛ همان طور به شتلز و چند نفر دیگری که نورنبرگر اسامی آنها را به او داده بود.

به خود گفت که ایکاش می توانست، بدون اینکه انتظار بکشد یا به کسی توضیح بدهد و سؤال و جواب پس بدهد، در همان ساعت ترتیبی

بدهد که به کمین قاتل ویلاک بنشیند. کاش زودتر به امریکا آمده بود که البته اگر ماجرا و اهمیت آن را می‌دانست همان کار را هم می‌کرد. آن چیزی که واقعاً بکارش می‌خورد، یک سازمان اف.بی.آی گوش به فرمان بود؛ یا جایی که او می‌توانست صبح روز بعد به آنجا برود و بسادگی اعلام کند که: (یک نازی قرار است مردی بنام ویلاک را در نیوپراویدنس پنسیلوانیا به قتل برساند. مواظب او باشید و آن نازی را دستگیر کنید. فعلاً هم هیچ سؤالی از من نکنید، بعداً ماجرا را برای شما توضیح می‌دهم. من یا کوف لیبرمن هستم. حتماً می‌دانید که شما را به اشتباه نمی‌اندازم.) و آنها هم خیلی راحت با شنیدن حرفهای او برای انجام دادن دستورهایش براه می‌افتادند. اما این تنها یک رؤیا بود. ایکاش چنین سازمانی وجود داشت.

مسافران هواپیما، کمربندها را بستند و به همدیگر علائمی را که در هواپیما روشن شده بود نشان دادند. موقع فرود فرا رسیده بود. لیبرمن، اخم‌کنان کنار پنجره هواپیما نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد.

پس از یک چرت یک ساعته و نشاط‌آور، منگل از رختخواب برخاست، صورتش را شست و ریش تراشید، کلاه گیش را به سر، و سبیل مصنوعی را روی لب گذاشت و به اتاقش برگشت و لباس سیاهش را پوشید. بعد همه چیز را روی تختخواب گذاشت: نیم‌تنه سفید، دستکشها، چاقوی غلاف شده، و بعد میوه و اتیکت (مزاحم نشوید) تمام در برابر چشم او بودند. بطوری که به محض دیدن لیبرمن در هتل و فهمیدن شماره اتاق او، می‌توانست بدون لحظه‌ای تأخیر در نقش پیشخدمت هتل خود را به اتاق او

برساند و ترتیب کار را بدهد.

وقتی از اتاقش خارج شد، برای اطمینان از قفل بودن در، دستگیره آن را چرخاند و یک اتیکت (مزاحم نشوید) دیگر را نیز به دستگیره آویخت.

ساعت شش و چهل و پنج دقیقه او در سالن طبقه همکف هتل، نزدیک قسمت پذیرش، روی مبلی نشسته بود و ظاهراً نسخه‌ای از مجله تایم را مرور می‌کرد و در واقع زیرچشمی در ورودی گردان هتل را می‌پایید. اغلب کسانی که کیف بدست از در وارد می‌شدند، مردانی تنها و بدون همراه و از نژادهای مختلف بودند؛ سیاه، سامی، حتی چند نفری هم از اهالی جنوب شرقی آسیا، که قریب به اتفاق آنها از طبقه متوسط جامعه بحساب می‌آمدند. یک آریایی خوش‌قیافه هم در پذیرش هتل نام‌نویسی کرد، اما مثل اینکه قرار بود این احساس خوش، چندان برای منگل دوام نیاورد چون بلافاصله سروکله یک کوتوله سیاه‌پوست پیدا شد که چمدانی را روی چرخ به دنبال خود می‌کشید.

ساعت هفت و بیست دقیقه لیبرمن از در وارد شد. قد بلند، با شانه‌های افتاده و سبیل مشکل. کلاهی قهوه به سر داشت و بارانی قهوه‌ای کمردار پوشیده بود. آیا آن مرد لیبرمن بود؟ یهودی بودنش جای شک نداشت، اما بسیار جوانتر از او به نظر می‌رسید و پوزه لیبرمن را هم نداشت. منگل از روی مبل بلند شد و بسمت دیگر سالن نزدیک میز پذیرش رفت و از روی میز مرمرینی که مرمر آن ترکهای زیادی داشت، یک مجله «این هفته در واشینگتن»^۱ را از میان چندین مجله دیگر برداشت و

گوشه‌هایش را تیز کرد. مسئول میز پذیرش از مردی که شبیه لیبرمن بود و در آن موقع پشت به منگل ایستاده بود، پرسید: «قصد دارید تا شب شنبه در اینجا اقامت کنید؟»

— بله.

صدای زنگی بلند شد و بعد صدای مسئول پذیرش که گفت: «لطفاً آقای موریس^۱ را به اتاق ۷۱۷ راهنمایی کنید.»

منگل دوباره به طرف جایی که نشسته بود برگشت. یک لبنانی یا کسی از کشورهای همسایه با آن مبل را اشغال کرده بود. مرد چاقی که در همه انگشتهایش انگشت داشت.

منگل جای دیگری برای نشستن پیدا کرد.

پوزه بسیار بزرگی نمودار شد. اما آن پوزه به صورت مرد جوانی تعلق داشت که بازوی زن نیمه‌مسنی را که گیسوانی خاکستری داشت، به دست گرفته بود.

ساعت هشت او بسراغ باجه تلفن همگانی که در همان طبقه از هتل بود، رفت. از آنجا شماره میز پذیرش را گرفت و با دقت تمام که دهانش با دهنی تلفن — که خدا می‌دانست چه میکروب‌هایی روی آن وول می‌خورند — تماس پیدا نکند، از مسئول پذیرش سؤال کرد که آیا قرار است آقای لیبرمن به آن هتل بیاید یا نه.

مسئول پذیرش گفت: «لطفاً یک لحظه صبر کنید.»

بعد صدای زنگی به گوش رسید و پس از چند لحظه گفت: «ببخشید.

خواهش می‌کنم بفرمایید.»

منگل پرسید: «آیا اتاقی به نام آقای لیبرمن رزرو شده است؟»

مسئول پذیرش گفت: «برای امشب؟»

منگل گفت: «بله.»

ظاهراً مسئول پذیرش، لحظه‌ای به خواندن چیزی مشغول شد و بعد

گفت: «بله، رزرو شده است. آیا شما آقای لیبرمن هستید؟»

— نه.

— میل دارید پیغامی برای ایشان بگذارید؟

— نه، متشکرم. دوباره تلفن می‌کنم.

منگل می‌توانست از درون باجهٔ تلفن بخوبی بیرون را ببیند. او مجدداً ده ستنی دیگری در تلفن انداخت و از تلفنچی پرسید که چگونه می‌تواند با کسی در نیوپراویدنس پنسیلوانیا صحبت کند. تلفنچی شمارهٔ اطلاعات آنجا را به او داد که منگل آن را روی جلد مجله‌ای که در دست داشت، نوشت. بعد سکه ده ستنی را که تلفن پس داده بود، از شکاف قسمت انتهایی تلفن بیرون آورد و دوباره آن را در تلفن انداخت و آن شماره را گرفت. مسئول اطلاعات، گوشی را برداشت و به او اطلاع داد که شماره‌ای را تحت نام هنری ویلاک در نیوپراویدنس پنسیلوانیا دارد و آن شماره را برای او خواند. منگل آن را هم زیر شمارهٔ اول نوشت. مسئول اطلاعات آدرس را هم بدون قید شمارهٔ منزل به او داده بود.

مردی از اهالی امریکای جنوبی که چمدانی در دست داشت و سگی را به دنبال می‌کشید، بطرف میز پذیرش رفت. منگل چند لحظه‌ای فکر کرد بعد با تلفنچی راه دور تماس گرفت. تلفنچی به منگل گفت که چقدر سکه در تلفن بیندازد. او نگاهی به ردیف سکه‌هایی که روی لبهٔ درون باجه گذاشته بود، انداخت و دقت کرد که همان تعداد لازم سکه را به داخل تلفن

بیندازد. وقتی تلفن مخاطبش برای اولین بار زنگ زد، او ناگهان به این فکر افتاد که اگر این شماره مربوط به همان هنری ویلاک مورد نظرش باشد، امکان دارد که خود پسرک گوشی را بردارد و با او صحبت کند. در واقع ممکن بود که او با پیشوای دوباره به دنیا آمده‌اش حرف بزند. با این فکر احساس دلپسندی سراسر وجودش را گرفت و با نوک انگشت خود روی شیشهٔ باجهٔ تلفن ضرب گرفت. تلفن دوباره زنگ زد و در همان حال منگل اندیشید: «آه پسر خوب، خواهش می‌کنم بیا و گوشی تلفن را بردار.»

صدای زنی به گوش او رسید: «الو؟»

منگل نفسی کشید و آن را بیرون داد: صدا دوباره گفت: «الو؟»
او صدایش را صاف کرد و گفت: «الو. آقای هنری ویلاک تشریف دارند؟»

— بله اما در حیاط پشتی مشغول کارند. می‌خواهید صدایش کنم؟
— شما خانم ویلاک هستید؟ اسم من فرانکلین است. فکر می‌کنم شما پسری داشته باشید که دیگر همین روزها چهارده ساله می‌شود، اینطور نیست؟

— بله...!

منگل زیر لب گفت: «(خدا را شکر.)» و بعد ادامه داد: «کار من این است که برای پسر بچه‌هایی در این سن و سال ترتیب سفرهای کوتاهی را می‌دهم. می‌خواستم ببینم که آیا شما مایلید پسرتان را برای تابستان آینده به اروپا بفرستید؟»

صدای خندهٔ زن به گوش منگل رسید: «آه نه، تصور نمی‌کنم.»

— اجازه می‌دهید بروشوری را در مورد این سفر برایتان بفرستم؟

— البته، اما فکر نمی‌کنم تغییری در تصمیم ما ایجاد کند؟

— آدرستان باید اولد باک رود^۱ باشد.

— گفتم که نمی‌شود، او همین جا پیش ما می‌ماند و جایی نمی‌رود.

— پس شبتان بخیر، از این که مزاحتمان شدم عذر می‌خواهم.

منگل گوشی را روی تلفن گذاشت و بروشور یک مؤسسه کرایه

اتومبیل را از کنار باجهٔ تلفن برداشت و شروع به مطالعهٔ آن کرد. البته همین که صدای چرخش در گردان هتل را احساس می‌کرد، سرش را بالا می‌آورد و به تازه وارد نگاهی می‌انداخت.

با خود قرار گذاشت که روز بعد اتومبیلی کرایه کند و با آن به نیویورک برود و پس از یکسره کردن کار ویلاک با همان اتومبیل به نیویورک برگردد؛ الماسی را به فروش برساند و اتومبیل را پس بدهد و با هواپیما به شیکاگو پرواز کند و اگر رابرت. ک. دیویس^۲ هنوز در کانکاکی اقامت داشته باشد، ترتیب کار او را هم بدهد.

او ناگهان به خود آمد و در دل گفت: «پس این لیبرمن لعنتی کجاست؟»

ساعت ۹ منگل به چایخانه هتل رفت و محل نشستن خود را طوری انتخاب کرد که به در ورودی هتل مسلط باشد، کمی تخم مرغ نیمرو و نان برشته سفارش داد و بدترین قهوه‌ای را که ممکن بود در دنیا وجود داشته باشد، نوشید. موقع پرداخت صورتحساب به اندازهٔ یک دلار پول خرد گرفت و دوباره به باجهٔ تلفن همگانی هتل مراجعه کرد و شمارهٔ میز پذیرش را گرفت؛ به این خیال که ممکن است لیبرمن از در فرعی هتل داخل شده باشد.

جواب باز هم منفی بود و آنها هنوز در انتظار ورود او بودند. بعد به هر دو فرودگاه شهر تلفن کرد. با این امید که هواپیمای حامل لیبرمن سقوط کرده باشد. اما باز هم جواب منفی بود و همه پروازهای ورودی رأس ساعت وارد شده بودند. با خود فکر کرد که آن حرامزاده حتماً در مانهایم مانده است. اما تا کی می‌تواند در آنجا بماند؟ برای تلفن زدن به وین و پرسیدن از خانم زیمر هم بسیار دیر و در واقع خیلی زود بود چون در آنجا اندکی به چهار صبح باقی بود.

ناگهان از اینکه کسی او را که در طول تمام بعد از ظهر در سالن نشسته بود و در ورودی را می‌پایید، شناخته باشد، احساس نگرانی کرد و زیر لب گفت: «کجایی ای حرامزاده جهود. بیا که می‌خواهم جانت را بگیرم.»

بعد از ظهر چهارشنبه، چند دقیقه بعد از ساعت دو، لیبرمن در وسط مانهاتان از تاکسی خود که در ازدحام اتومبیلها گیر افتاده بود پیاده شد و علیرغم باران منجمدکننده‌ای که از آسمان می‌بارید در پیاده‌رو براه افتاد. از دوستانی که شب قبل را نزد آنها گذرانده بود، چتری قرض کرده بود که هر پره آن یک رنگ بود. اما بهر حال چتر بود و او را از خیس شدن نجات می‌داد. او با چابکی در سمت غربی برادوی^۱ براه افتاد و برای اینکه چترش به چترهای سیاه عابرائی که بارانیهای پلاستیکی به تن داشتند برخورد نکند، سعی می‌کرد آنها را دور بزند در حال راه رفتن به شماره ساختمانهای اداری اطرافش که از کنارشان عبور می‌کرد، نگاهی می‌انداخت و هر لحظه بر سرعت قدمهایش می‌افزود.

هفت یا هشت بلوک را پشت سر گذاشت و از خیابانی عبور کرد و سرانجام مقابل ساختمان کهنه‌ای ایستاد که ساختمانی بود در حدود بیست طبقه سنگی و کثیف که پنجره‌هایی کوچک داشت. به راهرو ورودی ساختمان وارد شد و در شیشه‌ای بزرگ ساختمان را با فشار دست باز کرد و چتر چند رنگش را بست.

از سالن طبقه همکف عبور کرد. آن سالن آنقدر کوچک بود که با دستگاه فروش روزنامه و فروش آب‌نبات که در آنجا مستقر کرده بودند، کاملاً پر به نظر می‌آمد. او به گروه پنج شش نفره‌ای که در انتظار آسانسور ایستاده بودند، پیوست.

کف هر دو کفش خیس خود را روی کف پوش سیاه راهرو کشید و نوک چترش را روی آن کوبید که در اثر آن قطرات آب روی کفپوش پاشیده شد.

در طبقه دوازدهم از آسانسور پیاده شد، دیواره راهرو آن طبقه از چوبهای رنگ شده کثیف پوشانده شده بود. بعد روی درها دنبال شماره مورد نظر خود گشت: شماره ۱۲۰۲ - آرون گولدمن^۱ - گلهای مصنوعی؛ ۱۲۰۳ - سی اند ام روت^۲ - واردات کالای شیشه‌ای؛ ۱۲۰۴ - ب. روزنتسوایک^۳ - عروسک‌سازی؛ روی پلاک در شماره ۱۲۰۵ عبارت YJD با حروف ایتالیک حک شده بود و حرف Y بالاتر از L و حرف D پایین‌تر از L قرار داشت. لیبرمن چند ضربه به در زد.

صدای زن جوانی از پشت در شنیده شد که گفت: «بفرمایید؟»

- من یا کوف لیبرمن هستم.

شکافی که زیر پلاک قرار داشت و مخصوص انداختن نامه بدرون ساختمان بود باز شد و نوری از آن بیرون تابید. زن گفت: «ممکن است کارت شناسایی خودتان را از این شکاف به من بدهید؟»
لیبرمن پاسپورتش را بیرون آورد و آن را داخل شکاف کرد. پاسپورت از میان انگشتانش بیرون کشیده شد.

منتظر ماند. در دو قفل داشت، یکی که مثل همه قفل‌های معمولی بود و زیر آن، قفل دیگری که تار و براق به نظر می‌رسید.
صدای برخورد فلز بگوش رسید و در باز شد. او به داخل رفت. دختر جوان چاقی که موهایش را به پشت سر شانه کرده بود، لبخند زنان گفت: «سلام»

و پاسپورتش را به او برگرداند.
لیبرمن پاسپورتش را گرفت و سلام دخترک را پاسخ گفت.
دخترک عذرخواهی کرد و گفت: «ما مجبوریم که محتاط باشیم.»
بعد در را بست و آن را قفل کرد. او پلوور سفید و شلوار تنگ چسبانی به تن داشت و گیسوان خرمایی شفافش در پشت سر آویزان بود.
روی میز اتاق، ماشین تکثیری قرار داشت و کنارش انباشته از اوراقی برنگ سفید و صورتی بود. قفسه چوبی اتاق را هم با روزنامه‌ها و اوراق اعلانات انباشته بودند. در میانه دیوار روبرو، در نیم‌بسته‌ای به چشم می‌خورد که پوستر یک سرباز را روی آن نصب کرده بودند.
دختر چتر را از دست او گرفت و آن را درون یک سطل فلزی گذاشت که دو چتر سیاه و خیس دیگر هم در آن به چشم می‌خورد.
لیبرمن در حالی که کلاهش را برمی‌داشت و پالتو خود را بیرون می‌آورد، به دختر گفت: «شما همان دختری هستید که جواب تلفن مرا

دادید؟»

دختر جوان به تأیید سر تکان داد.

لیبرمن در ادامه گفت: «شما کارهایتان را به خوبی و روانی انجام می‌دهید. آیا خاخام تشریف دارند؟»

دختر جوان پالتو لیبرمن را از دست او گرفت و گفت: «همین الان آمدند.»

لیبرمن از دختر بخاطر گرفتن پالتو تشکر کرد و پرسید: «حال پدرشان چگونه است؟»

— کسی دقیقاً نمی‌داند، اما وضعیتش همانطور ثابت مانده است.

لیبرمن با همدردی سر تکان داد. دختر جوان کلاه و پالتو لیبرمن را روی چوب‌برختی پر از لباس آویخت. لیبرمن ژاکتش را مرتب کرد و موهایش را با دست حالت داد.

دختر در حالی که از کنار لیبرمن عبور می‌کرد، از او عذر خواست و بطرف در نیمه باز رفت و ضربه‌ای به در زد و بعد آن را کمی بیشتر باز کرد و به درون اتاق نگریست و گفت: «خاخام، آقای لیبرمن اینجا هستند.»

بعد در را کاملاً باز کرد و در حالی که به لیبرمن لبخند می‌زد، به درون رفت و راه را برای او باز کرد.

مرد چارشانه قد کوتاهی که ریشی قهوه‌ای داشت، نگاهی به لیبرمن افکند. لیبرمن به درون دفتری بسیار گرم و پر از افراد مختلف و میزها و اشیای درهم و برهم دیگر وارد شد و خاخام موشه گورین^۱ خوش قیافه، با آن بدن محکم و توپر و موی سیاه از گوشه میز بطرف او آمد. گورین که ژاکت

پشیمی آبی راه راهی پوشیده بود با صدایی آرام و متین به لیبرمن گفت: «از وقتی که بچه بودم، دلم می‌خواست با شما ملاقات کنم.»

بعد دست لیبرمن را گرفت و آن را با هر دو دست فشرد و با چشمان نافذ قهوه‌ای خود که در نور کم اتاق پر قدرت تر بنظر می‌رسید، به لیبرمن خیره شد و ادامه داد: «شما از معدود افرادی در دنیا هستید که من قلباً به آنها احترام می‌گذارم، البته نه تنها بخاطر کارهایی که انجام داده‌اید، بلکه به این دلیل که شما تمام کارهایتان را بدون دریافت کمک از مراکز یهودی به انجام رسانده‌اید.»

لیبرمن شرمنده و راضی گفت: «متشکرم. من هم همیشه دلم می‌خواست با شما ملاقات کنم. و از این که این راه را در پیش گرفته‌اید، از شما قدردانی می‌کنم.»

گورین مردان دیگر را به او معرفی کرد. فیل گرین اسپان^۱، همان مرد ریش قهوه‌ای که معاون گورین بود و دستی معلول و لرزان داشت. الیوت باکراش^۲ مرد دیگری که عینک به چشم داشت و تنکی موهایش نشان می‌داد که در حال طاس شدن است، و پال استرن^۳ بلند قامت با ریشی سیاه. جوانترین آنها هم که بیست و پنج ساله یا در این حدود می‌نمود و یک دست او هم معلول بود، جی رابینونیتز^۴ نامیده می‌شد. همه پیراهن‌های آستین بلند به تن و کلاه به سر داشتند.

آنها صندلی میزهای دیگر را آوردند و در کنار میر گورین قرار دادند و روی آنها نشستند. باکراش، آن مرد قدبلندی عینکی دست به سینه پشت گورین روی لبه پنجره نشست.

لیبرمن که در مقابل گورین نشسته بود، ابتدا نگاهی به آنها و بعد به گوشه و کنار آن اتاق شلوغ و درهم انداخت که به دیوارهایش نقشه شهر و نقشه جهان چسبانده شده بود و قفسه‌های پر از کتاب و دسته‌های کاغذ و اعلامیه و کارتهای پر و خالی فضای آن را پر کرده بود. گورین دستی در برابرش تکان داد و گفت: «زیاد به اینجا نگاه نکنید.»

لیبرمن لبخند زد و گفت: «چرا؟ اینجا تفاوت زیادی با دفتر خود من ندارد. شاید تنها کمی بزرگتر باشد.»

گورین گفت: «پس برای شما هم متأسفم.»

لیبرمن پرسید: «خال پسرتان چطور است؟»

— فکر می‌کنم حالش خوب بشود. فعلاً که وضعیتش ثابت مانده

است.

— از اینکه در این شرایط بحرانی به من وقت دادید، تشکر می‌کنم.

گورین زیر لب گفت: «مادرش در کنار اوست و من هم دعای خودم

را برایش خوانده‌ام.»

و بعد لبخند زد. لیبرمن تلاش کرد که روی آن صندلی بدون دسته

راحتی بنشیند و در همان حال گفت: «هر وقت که صحبت می‌کنم، منظورم

وقتی است که برای جمعی سخنرانی می‌کنم، آنها عقیده مرا درباره شما

می‌پرسند. من هم تاکنون به آنها گفته‌ام که شما را از نزدیک ندیده‌ام و به

همین دلیل عقیده خاصی ندارم.»

سپس لبخندی زد و ادامه داد: «اما دیگر نمی‌توانم چنین جوابی به

مردم بدهم و باید جواب تازه‌ای پیدا کنم.»

گورین گفت: «امیدوارم که جواب لطف‌آمیزی باشد.»

در این موقع تلفن زنگ زد. گورین رو به در کرد و فریاد زد:

«سندی^۱ یادت باشد که کسی در اینجا نیست. مگر اینکه زنم باشد»
و بعد رو به لیبرمن کرد و گفت: «شما که منتظر تلفن نیستید؟»
لیبرمن به علامت نفی سر تکان داد و گفت: «هیچکس اطلاع ندارد
که من اینجا هستم. همه فکر می‌کنند که الان در جایی در واشینگتن به سر
می‌برم.»

بعد صدایش را صاف کرد و دستهایش را روی زانوها گذاشت و
گفت: «دیروز قصد داشتم به واشینگتن بروم تا در مورد قتل‌هایی که توسط
اس‌اس‌های سابق در سطح امریکا و اروپا صورت گرفته و من در حال
تحقیق درباره آنها هستم، با اف‌بی‌آی صحبت کنم.»
گورین با حالتی نگران پرسید: «یعنی این قتل‌ها اخیراً به قید پیوسته
است؟»

لیبرمن گفت: «بله و همینطور ادامه دارد. ترتیب کار را هم دکتر
منگل و سازمان رفقا در امریکای جنوبی به اتفاق هم داده‌اند.»
گورین با عصبانیت فریاد زد: «آن حرامزاده؟»
دیگران به او خیره شدند. گرین اسپان، همان مرد ریش قهوه‌ای به
لیبرمن گفت: «ما شاخه جدیدی را در ریودوژانیرو تشکیل داده‌ایم. به
محض اینکه افراد این گروه به تعداد کافی برسند، یک گروه کماندویی
تشکیل می‌دهیم و او را دستگیر می‌کنیم.»

لیبرمن گفت: «برای آن آرزوی موفقیت می‌کنم. فعلاً که زنده است و
این عملیات دیوانه‌کننده را سازمان می‌دهد. در ماه سپتامبر او پسر جوانی را
در همانجا به قتل رساند. پسرک از اهالی اوانستون ایالت ایلینویز بود.

جوانک تلفنی با من صحبت می کرد و موضوع را برایم شرح می داد که آنها پیدایش کردند و او را به قتل رساندند. اما فعلاً مشکل من این است که اگر بخواهم بروم و موضوع را برای اف.بی.آی توضیح بدهم، وقتم را که باید برای کار مهمتری صرف کنم به هدر می دهم.»

گورین با تعجب پرسید: «اگر شما از ماه سپتامبر از موضوع خبر داشتید، پس چرا تا به حال معطل کردید؟»

لیبرمن گفت: «من نمی دانستم. دائماً با احتمالات و اگرها دست به گریبان بودم. چند روزی نمی شود که توانسته ام از کل مسئله سردر بیاورم.» بعد سر تکان داد، آهی کشید و گفت: «وقتی با هواپیما در راه این کشور بودم، ناگهان به فکرم رسید که شاید بتوانم از سازمان شما کمک بگیرم.»

بعد به همه آنها نگاه کرد و ادامه داد: «گفتم شاید وقتی من در واشینگتن به سر می برم شما بتوانید مشکلات دیگر را حل کنید.»

گورین گفت: «هر کاری که از دستان بریاید، انجام می دهیم. تنها کافی است که لب تر کنید تا دستور شما اجرا شود.»

دیگران با تکان دادن سر صحبت گورین را تأیید کردند.

لیبرمن گفت: «متشکرم. همین امید را هم داشتم. موضوع این است که باید مراقب یک نفر در پنسیلوانیا باشم. یک نفر که در شهری بنام نیوپراویدنس زندگی می کند. نیوپراویدنس را می توانید به صورت نقطه ای کوچک در کنار شهر لانکستر، در نقشه ببینید.»

مرد ریش مشکی گفت: «این ایالت پنسیلوانیای آلمانی نشین را

خیلی خوب می‌شناسم.»

لیبرمن گفت: «این مرد دومین نفری است که قرار است در این کشور به قتل برسد. در بیست و دوم همین ماه یا شاید هم زودتر، شاید هم تنها چند روز دیگر؛ بنابراین لازم است که او را تحت مراقبت قرار دهیم. اما مهم این است که دقت شود تا مردی که برای کشتن او بسراغش می‌رود، در شرایطی قرار نگیرد که از ترس فرار را بر قرار ترجیح دهد و یا کشته شود. ما باید او را دستگیر کنیم تا بتوانند از او بازجویی کنند.»

بعد رو به گورین کرد و گفت: «آیا شما افرادی در اختیار دارید که بتوانند چنین کاری را انجام دهند؟ یعنی مراقب کسی باشند و شخصی را دستگیر کنند؟»

گورین به علامت تأیید سر تکان داد و گرین اسپان گفت: «شما همین الان به آنها نگاه می‌کنید.»

بعد رو به گورین کرد و گفت: «اجازه بدهید که جی ترتیب تظاهرات را بدهد و من هم به این موضوع رسیدگی کنم.»

گورین لبخند زد، سرش را به طرف گرین اسپان خم کرد و به لیبرمن گفت: «بزرگترین ناراحتی این رفیق ما این است که چرا نتوانسته است در جنگ دوم جهانی حضور داشته باشد. او گرداننده کلاسه‌های کماندویی ماست.»

لیبرمن گفت: «البته این کار تنها در حدود یک هفته تا ده روز وقت شما را می‌گیرد. یعنی تا وقتی که اف.بی.آی قدم پیش بگذارد.»

مرد جوان سیلو پرسید: «چه نیازی به اف.بی.آی داریم؟»
و گرین اسپان به لیبرمن گفت: «ما او را برای شما دستگیر خواهیم کرد و من تضمین می‌کنم که سریعتر و بیشتر از هر کس دیگر اطلاعات مورد

نیاز شما را از او دریاوریم. قول می‌دهم.»
در این هنگام تلفن زنگ زد.

لیبرمن سر تکان داد و گفت: «من مجبورم که از اف.بی.آی استفاده کنم زیرا موضوع باید از طریق آنها به اینترپول^۱ گزارش شود. کشورهای دیگری هم درگیر این موضوع هستند، قبل از این مرد پنج نفر دیگر به قتل رسیده‌اند.»

گورین که نگاهش به در بود، رویش را به لیبرمن کرد و پرسید: «تا به حال چند نفر را به قتل رسانده‌اند؟»

— تا آنجایی که من می‌دانم، هشت نفر.

گورین با نازاحتی چهره درهم کشید و یکی هم سوت زد.
لیبرمن حرف خود را اصلاح کرد و گفت: «در واقع از هفت قتل مطمئنم، و احتمال قتل هشتمی نیز بسیار زیاد است. ضمناً ممکن است تعداد دیگری باشند که من خبری از آنها پیدا نکرده‌ام.»

گورین گفت: «همه یهودی بودند؟»

لیبرمن سر تکان داد و گفت: «نه»

با کراش که کنار پنجره نشسته بود، گفت: «برای چه آنها را به قتل رسانده‌اند؟»

گورین گفت: «بله. آنها که هستند؛ آن کسی که در پنسیلوانیاست، کیست؟»

لیبرمن نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد و همانطور که نشسته بود، به جلو خم شد و گفت: «اگر به شما بگویم که این موضوع بسیار

مهم است و در دراز مدت حتی مهمتر از مسائل اختناق حاکم بر یهودیان شوروی خواهد بود، آیا برای شما کفایت نمی‌کند که کمکم کنید؟ باید اطمینان داشته باشید که بهیچوجه مسائل را بزرگتر از آنچه هست جلوه نداده‌ام.»

گورین که در سکوت کامل با دستها بزیر چانه روبروی لیبرمن نشسته بود، نگاهی به او انداخت و لبخند زد و پوزش خواهانه سر تکان داد و گفت: «نه. شما از من می‌خواهید که سه چهار نفر از بهترین مردانم را - ببخشید باید بگویم پسر بچه‌هایم را - به شما قرض بدهم، آن هم درست زمانی که دولت بخاطر اینکه صلح گرانبهایشان را به خطر انداخته‌ام میل دارد که گلوی مرا در چنگ بفشارد؟ نه آقای لیبرمن.»

و سری تکان داد و ادامه داد: «البته هر نوع کمکی که از من بخواهید برایتان مهیا خواهم کرد، اما به شرطی که بدانم برای چه امری است. آخر من چطور می‌توانم بعنوان یک رهبر، کورکورانه جان افرادم را به خاطر دیگران به خطر بیندازم. حتی اگر پای یا کوف لیبرمن در میان باشد؟»

لیبرمن در تأیید حرفهای او سر تکان داد و گفت: «فکر می‌کردم که بخواهید موضوع را بدانید، اما خواهش می‌کنم از من نخواهید که حرفهایم را اثبات کنم. فقط به من گوش بدهید و به من اعتماد کنید. در غیر این صورت باید بگویم که تنها وقت تلف شده است.»

بعد به همه حاضران نگاه کرد و عاقبت نگاهش روی صورت گورین متمرکز شد و گفت: «خوب با این سؤال شروع می‌کنم. آیا تابه حال بیولوژی مطالعه کرده‌اید؟»

جوانی که سیل‌های کلفتی داشت، نالان گفت: «آه خدای من!»

با کراش گفت: «به این کار در زبان انگلیسی "کولونینگ" می‌گویند. من چند سال پیش مقاله‌ای را در این زمینه در روزنامهٔ تایمز مطالعه کردم.» گورین لبخند کمرنگی بر لب آورد و در حالی که نخ‌ری را دور دگمه سردست خود می‌پیچید و باز می‌کرد، گفت: «امروز صبح وقتی که کنار پسر بدحالم بودم، گفتم که ای خدای بزرگ بلای بعدی که قرار است به سر ما بیاید چیست؟»

بعد سر تکان داد و به تلخی به لیبرمن نگاه کرد و گفت: «نود و چهار هیتلر!»

لیبرمن گفتهٔ او را اصلاح کرد و گفت: «بهتر است بگوییم نود و چهار پسر بچه که از ژنهای هیتلر بوجود آمده‌اند.»
گرین اسپان رو به لیبرمن کرد و پرسید: «شما مطمئنید که این آقای ویلاک هنوز زنده است؟»
... بله.

مردی که ریش مشکی داشت، پرسید: «و اینکه هنوز در همان محل سابقش اقامت دارد؟»

لیبرمن گفت: «من شمارهٔ تلفنش را دارم. البته دلم نمی‌خواست تا وقتی که از عکس‌العمل شما مطمئن نشده باشم با او صحبت کنم.»
بعد رو به گورین کرد و گفت: «اما امروز صبح از خانمی که در منزلش اقامت دارم، خواستم که به او تلفن کند. چون آقای ویلاک فروشندهٔ سگ نگهبان است، آن خانم اظهار کرد که قصد دارد سگی از او بخرد. او نشانی کامل و طریقهٔ رفتن به آن نشانی را از او پرسید و یادداشت کرد.»
گورین به گرین اسپان گفت: «ما باید این کار را از طریق شعبهٔ فیلا دلفیا انجام بدهیم.»

و بعد رو به لیبرمن کرد و گفت: «ما به هیچ وجه از مرزهای ایالتی با داشتن سلاح رد نمی‌شویم. چون اف.بی.آی از خدا می‌خواهد که هم آن نازی را بگیرد و هم به بهانه‌ای ما را دستگیر کند.»

لیبرمن گفت: «می‌خواهید من به ویلاک تلفن کنم؟»
گورین به تأیید سر تکان داد. گرین اسپان گفت: «من باید یک محافظ در کنار او در خانه‌اش بگمارم.»

مرد جوان سیلو تلفن را آورد و کنار لیبرمن گذاشت.
لیبرمن عینکش را به چشم گذاشت و پاکت نامه‌ای را از جیب ژاکتش بیرون آورد. با کراش از کنار پنجره گفت: «آهای آقای ویلاک، پسر شما هیتلر است.»

لیبرمن گفت: «من تصمیم ندارم حتی اسمی از پسرش ببرم. چون شرایطی که در پذیرش کودک داشته‌اند، باعث می‌شود که با شنیدن آن حرفها، فوراً تلفن را قطع کند. من فقط شماره‌اش را می‌گیرم.»
— کد شهرستان را دارید؟

لیبرمن در حالی که از روی پاکت می‌خواند، شماره را گرفت.
گورین گفت: «احتمالاً مدارس در این ساعت تعطیل شده‌اند. فکر می‌کنم خود پسرک گوشی را بردارد.»
لیبرمن با سردی گفت: «ما دیگر با هم رفیق شده‌ایم. آخر من او را دوبار دیگر هم دیده‌ام.»

تلفنی که شماره‌اش را گرفته بود، زنگ زد. و باز هم زنگ زد.
لیبرمن به صورت گورین که به او خیره شده بود، نگاه کرد.

مردی که از ته حلق صحبت می‌کرد، گوشی را برداشت و گفت:

«الو؟»

— آقای هنری ویلاک؟ خوتان هستید؟

— بله. خودم هستم.

— آقای ویلاک، اسم من یا کوف لیبرمن است و از نیویورک به شما تلفن می‌کنم. من مدیر مرکز اطلاعات جنایات جنگی در وین هستم. شاید اسم ما بگوشتان خورده باشد. کار ما جمع‌آوری اطلاعات در مورد جنایتکاران نازی در جنگ دوم است. یعنی سعی می‌کنیم که آنها را پیدا کنیم و در تعقیب آنها هم به دولتها کمک می‌کنیم.

— بله در مورد شما و کاری که با آیشمن کردید، چیزهایی شنیده‌ام.
— درست است، دیگرانی هم در کار بوده‌اند. حالا هم دنبال کسی هستم. دنبال کسی که در حال حاضر در این کشور است. من قصد دارم که به واشینگتن بروم و درباره این موضوع با اف.بی.آی صحبت کنم. این مرد دو سه نفر دیگر را در چند ماه گذشته در این کشور به قتل رسانده است و قصد دارد که اشخاص دیگری را هم بکشد.

— شما دنبال یک سگ نگهبان هستید؟

لیبرمن گفت: «نه آقای ویلاک. می‌خواهم بگویم که نفر بعدی که این مرد قصد کشتنش را دارد... شما هستید.»

— خوب دیگر کافی است. تدا، بیشرف تو هستی که این مزخرفات را به هم می‌بافی؟

لیبرمن گفت: «آقا، من اصلاً قصد شوخی ندارم. من می‌دانم که شما فکر می‌کنید که یک نازی چه کار به کار شما دارد که بخواهد شما را...»
— کجای کارید آقا! من در جنگ خیلی از آنها را کشته‌ام. شرط

می‌بندم که بدشان نیاید که تلافی بکنند. البته اگر کسی از آنها باقی مانده باشد.

— یک نفر از باقی‌مانده‌های آنها همین طرفها است.

— بس است دیگر، شما که هستید؟

— من یا کوف لیبرمن هستم آقای ویلاک.

گورین غرید: «ای خدای بزرگ!»

دیگران هم غرولند می‌کردند. لیبرمن برای آنکه صدای آنها مزاحم شنیدنش نباشد، یک انگشت را در گوش فرو برد و گفت: «قسم می‌خورم که آن مرد قصد دارد به نیوپراویدنس بیاید که شما را به قتل برساند. او یکی از افسران سابق اس‌اس است. شاید در همین چند روزه آینده دست به این کار بزند. من سعی می‌کنم که جانتان را نجات بدهم.» سکوت برقرار شد.

لیبرمن گفت: «آقای ویلاک؟»

— ببینید آقای لیبرمن، البته اگر فرض کنیم که شما آقای لیبرمن باشید که... باشد، فکر می‌کنم که هستید، بگذارید چیزی را برایتان بگویم. از قضای روزگار شما در همین لحظه در حال صحبت کردن با کسی هستید که در این مملکت در امن‌ترین شرایط به سر می‌برد. اولاً، من قبلاً افسر تأدیب زندان ایالتی بودم، پس طبیعتاً دربارهٔ مراقبت کردن از خودم تا حدی با اطلاع هستم. دوماً، خانهٔ من پر از سگهای تربیت شده از نژاد دوبرمن است؛ کافی است لب تر کنم تا این سگها گلوی هر کسی را که به من چپ نگاه کند، بدرند.»

لیبرمن گفت: «خوشحالم که این حرفها را می‌شنوم. اما فکر می‌کنید آن سگها می‌توانند جلو فرو ریختن دیواری را بر سر شما بگیرند؟»

سر آن دو نفر دیگر هم، همین بلا آمد.

— این مسخره بازیها چیست؟ چرا نازیها باید دنبال من باشند؟ فکر می‌کنم که شما مرا عوضی گرفته‌اید.

— آیا هنری ویلاک دیگری هم در نیوپراویدنس زندگی می‌کند که کارش تربیت کردن سگهای دوبرمن باشد؟ البته باید شرایط دیگری هم داشته باشد، یعنی شصت و پنج سال از عمرش بگذرد و همسری بسیار جوانتر از خودش و پسری تقریباً چهارده ساله داشته باشد.

سکوت کامل برقرار شد.

لیبرمن از فرصت استفاده کرد و ادامه داد: «شما به محافظت احتیاج دارید؛ و آن نازی را هم باید حتماً دستگیر کرد؛ یعنی نباید اجازه داد که سگها او را بکشند.

— باشد. من حرفهای شما را در صورتی که از طرف اف.بی.آی به من ابلاغ شود، می‌پذیرم. اما اجازه نمی‌دهم که چند تا بچه یهودی با چوب بیس بال در اطراف منزل پلکند.

لیبرمن برای لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «آقای ویلاک، اجازه می‌دهید بر سر راهم به واشینگتن چند ساعتی شما را ملاقات کنم؟ می‌خواهم کمی بیشتر در این باره توضیح بدهم.»

گورین با نگاهی استفهام آمیز به لیبرمن خیره شده و لیبرمن نگاه خود را از صورت او برداشت.

— اگر دلتان می‌خواهد می‌توانید بیایید. من همیشه در خانه‌ام.

— چه موقعی همسرتان در منزل نیست؟

— او بیشتر ساعات روز بیرون از خانه است چون تدریس می‌کند.

— پسرتان هم در مدرسه است؟

— بله. البته اگر بخاطر فیلمبرداری از مدرسه فرار نکرده باشد. آخر او قصد دارد که آلفرد هیچکاک ثانی بشود.

— فردا، حدود ظهر من در آنجا خواهم بود.

— شما بیایید، اما تنها؛ چون اگر یکی از آن محافظین یهودی را در این اطراف ببینم، سگها را ول می‌کنم تا ترتیب کارش را بدهند. حالا اگر مداد دارید آدرس مرا بنویسید!

لیبرمن گفت: «آدرستان را دارم. فردا شما را می‌بینم و امیدوارم که امشب هم از خانه خارج نشوید.»
— همین قصد را هم دارم.

لیبرمن گوشی تلفن را گذاشت، رو به گورین کرد و گفت: «من مجبورم به او بگویم که موضوع از مسئله قبول آن پسر بچه آب می‌خورد، پس بهتر است در موقعیتی باشم که او نتواند تلفن را قطع کند. ضمناً باید او را قانع کنم که افراد سازمان شما یک عده پسر بچه یهودی چوب بیس بال به دست نیستند.»

و بعد به گرین اسپان گفت: «شما باید جایی در اطراف آنجا منتظر من باشید تا با شما تماس بگیرم.»

گرین اسپان گفت: «برای این که افراد و تجهیزات مورد نیاز را بردارم، اول باید به فیلادلفیا بروم.» و بعد رو به گورین کرد و گفت: «دلم می‌خواهد که پل همراه من باشد.»

آنها بر سر روش کار بحث کردند و قرار شد که گرین اسپان و پل استرن به محض آماده شدن با اتومبیل استرن به فیلادلفیا بروند و لیبرمن با اتومبیل گرین اسپان فردا صبح به نیوپراویدنس برود و وقتی که او ویلاک را راضی کرد تا از مراقبین سازمان استفاده کند، موضوع را تلفنی به مرکز

فیلا دلفیا خبر دهد و گروه بلافاصله حرکت کند و با لیبرمن در خانه ویلاک ملاقات نماید. وقتی همه چیز در آنجا هماهنگ شد، لیبرمن با اتومبیل گرین اسپان به واشینگتن برود تا موضوع را با آنها در میان بگذارد. گروه نیز تا وقتی که مأموران اف.بی.آی مأموریت را از آنها تحویل بگیرند، در آنجا بمانند. لیبرمن کمی چای نوشید و گفت: «باید به دفترم تلفن کنم. آنها فکر می‌کنند که من در واشینگتن هستم.»

گورین با دست به تلفن اشاره کرد.

لیبرمن سرش را تکان داد و گفت: «نه، حالا نه چون خیلی دیر است. فردا صبح زود به آنها تلفن می‌کنم.»

گورین شانه بالا انداخت و گفت: «اما من هر وقت که می‌خواهم با تلفن صحبت می‌کنم. ما هم شعبه‌ای در آنجا داریم.»

لیبرمن سر تکان داد و گفت: «می‌دانم خیلی از کسانی که به ما کمک مالی می‌کردند، حالا جزو اعانه دهندگان به شما هستند.»

گورین گفت: «بله، گمان می‌کنم بعضی‌ها این کار را کرده باشند. اما اینکه حالا اینجا نشسته‌ایم و با هم کار می‌کنیم تا عملیات مشترکی را انجام دهیم، خودش دلیلی بر این است که آن مردم چه به من کمک کنند و چه اعانه‌هایشان را به شما بدهند، در واقع به یک هدف کمک کرده‌اند.»

لیبرمن گفت: «فکر می‌کنم درست می‌گویید. بله، کاملاً صحیح است.»

لیبرمن پس از کمی تأمل گفت: «پسر ویلاک نقاشی نمی‌کند. هر چه باشد، او دیگر در سال ۱۹۷۵ بسر می‌برد و تمایل او به فیلمسازی است.»

بعد لبخندی زد و گفت: «اما، جالب اینجاست که او هدفش را بسیار مناسب انتخاب کرده، یعنی می‌خواهد آلفرد هیچکاک ثانی بشود. و پدر که

همانطور که می‌دانیم یک کارمند بازنشسته دولت است، زیاد از تصمیم پسرش راضی نیست. هیتلر و پدرش هم مشاجرات زیادی بر سر تصمیم هیتلر به نقاش شدن، با هم داشتند.»

منگل روز چهارشنبه صبح زود، در آنطرف خیابان اتاق دیگری در هتلی بنام کنیل‌ورث^۱ گرفت. او در دفتر هتل اسم و آدرسش را چنین ثبت کرد: (آقای کورت کهلر^۲ - شماره ۱۸ جاده شریدان^۳، اوانستون^۴، پنسیلوانیا) در واقع او خود را بجای پدر باری کهلر معرفی کرده بود.

مسئولین هتل کنیل‌ورث با دیدن اثاثیه بسیار کم منگل مؤدبانه از او خواسته بودند کرایه اتاق را قبلاً پرداخت کند.

گرفتن اتاقی در هتلی دیگر به این دلیل بود که او از اتاقی که در هتل اول تحت نام آقای رامون اشتهایم نگرین داشت، نمی‌توانست به دفتر لیبرمن تلفن کند، زیرا ممکن بود پس از کشته شدن لیبرمن، تلفنهایی که از طرف او زده می‌شد، به دقت کنترل شود. همچنین حوصله نداشت که اول هفت دلار پول خرد تهیه کند تا از تلفن همگانی با هزار زحمت کار تلفنی خود را انجام دهد. از طرفی بعنوان کورت کهلر امکان دریافت تماسهای تلفنی برایش ایجاد می‌شد، که در آن وضعیت خاص ممکن بود لزوم داشته باشد.

او از اتاق دومش با دوشیزه زیمر تماس گرفت و خودش را پدر باری معرفی کرد و گفت که با هواپیما از نیویورک به واشینگتن آمده است تا بتواند یادداشتهای باری را که از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است به

دست آقای لیبرمن برساند و تأکید کرد که حتی جسد پسرش را موقع حمل رها کرده است که بتواند یادداشتها را به لیبرمن بدهد. سپس گفت که هر چه کرده موفق به یافتن لیبرمن نشده است.

دوشیزه زیمر با تعجب و بدون سوءظن گفت: «پس آقای لیبرمن را در هتل بنجامین فرانکلین پیدا نکردید؟ من سعی می‌کنم با مانهایم تماس بگیرم شاید چیزی دستگیرم شود.»

و گفت: «ممکن است آقای لیبرمن هتل دیگری را برای اقامت انتخاب کرده باشد، هر چند که علت این تغییر جا برای من قابل درک نیست. به هر حال او بزودی به ما تلفن خواهد کرد چون معمولاً تغییر برنامه‌هایش را به ما اطلاع می‌دهد؛ البته معمولاً! من به محض اینکه خبری از ایشان پیدا کردم به شما در هتل کنیل ورث تلفن می‌کنم.»

منگل به او گفت که وقتی به هتل فرانکلین مراجعه کرد تمام اتاقهایش پر شده بود در نتیجه او اجباراً در هتل دیگری جا گرفته است، اما تأکید کرده بودند که اتفاقی بنام آقای لیبرمن هنوز در رزرو باقی بود.

تا وقتی که خانم زیمر به او تلفن کند و نتیجه تحقیقاتش را بگوید، منگل به بیش از سی هتل دیگر در سطح شهر و شش بار به هتل فرانکلین تلفن کرد تا شاید جای لیبرمن را پیدا کند، اما موفقیتی بدست نیاورد.

سرانجام دوشیزه زیمر با او تماس گرفت و اطلاع داد که لیبرمن طبق برنامه صبح سه‌شنبه با هواپیما فرانکفورت را ترک کرده است. بنابراین او می‌بایستی در واشینگتن باشد، مگر اینکه خارج از برنامه در نیویورک مانده باشد.

— می‌توانید نشانی او را بمن بدهید؟

— بعضی وقتها به هتل ادیسون می‌رود، اما بیشتر در منزل دوستان و

آنهايي که به دفتر ما کمک مالی می‌کنند اقامت می‌کند. می‌دانید که، نیویورک یک شهر یهودی‌نشین است.

- می‌دانم.

- اما نگران نباشید. آقای کهلر، فکر می‌کنم بزودی خبری از او به ما برسد من هم به او می‌گویم که شما می‌خواهید او را ببینید. امشب هم تا دیروقت در دفتر می‌مانم، شاید تماس بگیرد.

منگل به هتل ادیسون نیویورک تلفن کرد. همچنین با هتلهای دیگر تماس گرفت. از آن گذشته هر نیم ساعت با هتل بنجامین فرانکلین تماس می‌گرفت و حتی زیر باران ریز و منجمدکننده به اتاقش در هتل بنجامین سرکشی کرد تا مطمئن شود که وسایل و لباسهایش در همان اتاقی که علامت مزاحم نشوید روی دسته در آن گذاشته بود، باقی است.

او چهارشنبه شب را در اتاقش در هتل کنیل‌ورث گذراند و سعی کرد بخوابد. تلاشش بیهوده بود و دائماً به تپانچه‌ای که در کتف عسلی کنار تخت‌خواب گذاشته بود، فکر می‌کرد... آیا او واقعاً تصور می‌کرد که قادر است لیبرمن و آنهاي دیگر را که بالغ بر هفتاد و هفت نفر می‌شدند، به قتل برساند، آن هم بدون اینکه چشم زخمی بخودش وارد شود؟ یا اینکه بدتر از همه چیز، دستگیر می‌شد و همان بلایی سرش می‌آمد و همان محاکمات و برنامه‌هایی را جلو پایش می‌گذاشتند که جلو پای اشتانگل بیچاره و آیشمن گذاشتند؟ با این تصورات بخود گفت: (چرا به این همه تلاش و برنامه‌ریزی و نگرانی پایان ندهم؟)

ساعت یک صبح بود که در تلویزیون ناگهان نشانه‌ای یافت و به خود گفت که مسلماً آن نشانه‌ای از جانب خداوند است که او را از ناامیدی برهاند. تلویزیون فیلمی را نشان می‌داد که در آن پیشوا و ژنرال فن -

بلومبرگ^۱ مشغول تماشای مانور نمایشی هواپیماهای نیروی هوایی آلمان بودند؛ او صدای گوینده انگلیسی را به حداقل رساند و محو تماشای تصویرهای قدیمی شد که دیگر کیفیت خوبی نداشت. احساساتی تلخ و شیرین به سراسر وجودش سایه انداخت. و بعد خوابید.

درست چند دقیقه بعد از ساعت ۸ صبح پنجشنبه بود و او کم‌کم می‌خواست که تصمیم خود را در مورد تماس مجدد با وین به اجرا درآورد که ناگهان زنگ تلفن اتاقش به صدا درآمد. او گوشی را برداشت و گفت: «الو؟»

صدای زنی با لهجه آمریکایی به گوشش رسید که مسلماً دوشیزه زیمر نبود: «شما آقای کورت کهلر هستید؟»
— بله.

— سلام من ریتا فارب^۲ هستم. از دوستان آقای لیبرمن. ایشان در مدتی که در نیویورک بودند، پیش ما اقامت داشتند و از من خواستند به شما تلفن کنم. آخر او به دفترش در وین تلفن کرد و آنها اطلاع دادند که شما در انتظارشان هستید. بهر حال به اطلاعاتان برسانم که امشب حدود ساعت ۶ غروب او در واشینگتن خواهد بود. ایشان مایل بودند که شام را با شما بخورند. منتظر تلفن او باشید، بمحض امکان با شما تماس می‌گیرد.
منگل با خوشحالی گفت: «عالی است.»

— می‌توانم از شما خواهش کنم که لطف کنید و با هتل بنجامین فرانکلین تماس بگیرید و بگویید که ایشان قطعاً به آنجا خواهند رفت؟
— بله، خوشحال می‌شوم کمکی بکنم. اطلاع دارید که باجه پروازی از

نیویورک به واشینگتن می‌آیند؟

— ایشان با اتومبیل می‌آیند نه با هواپیما، و چند دقیقه پیش حرکت کردند و من هم بهمین علت تلفن کردم، چون خودشان عجله داشتند، نتوانستند شخصاً به شما تلفن کنند.

منگل زیر لب گفت: «پس تا قبل از ساعت شش به اینجا نخواهد رسید مگر اینکه قبلاً حرکت کرده باشد.»

— نه، او اجباراً توقفی در پنسیلوانیا خواهد داشت. احتمالاً بعد از ساعت شش می‌رسد، اما بهر حال قطعاً به واشینگتن می‌آید و اولین کارش این خواهد بود که با شما تماس بگیرد.

منگل کمی سکوت کرد و بعد گفت: «آیا قرار است که آقای لیبرمن با آقای هنری ویلاک در نیوپراویدنس ملاقات بکند؟»

— بله، من آدرس آقای ویلاک را برای آقای لیبرمن پیدا کردم. هم‌صحبتی با او واقعاً لذت‌بخش است. فکر می‌کنم ماجرای بسیار مهمی در کار باشد.

منگل گفت: «بله. از اینکه تلفن کردید، تشکر می‌کنم. راستی اطلاع دارید که یا کوف و هنری کی با هم ملاقات می‌کنند؟»

— حدود ظهر.

— متشکرم. خدا نگهدار.

او اهرم قطع‌کننده تلفن را با انگشت فشرد و به همان حال نگه داشت و نگاهی به ساعتش انداخت و بعد چشمهایش را بست و مدتی بی حرکت ماند. سپس چشمهایش را باز کرد و انگشت را از روی اهرم تلفن برداشت چند ضربه به آن زد و با صندوقدار هتل تماس گرفت و از او خواست که غذا و صورتحساب را برایش حاضر کنند.

منگل سبیل مصنوعی را به پشت لب و کلاه گیس را بر سر گذاشت و بعد تپانچه ژاکت، کت و کلاهش را برداشت و کیف دستی را بدست گرفت. از عرض خیابان به سرعت عبور کرد و وارد هتل بنجامین فرانکلین شد؛ در مقابل باجه صندوق توقف کرد و دستوراتی داد و بعد با عجله به باجه مخصوص کرایه اتومبیل مراجعه کرد. زن زیبایی با لبخندی دلنشین از او استقبال کرد. البته وقتی که آن زن جوان دریافت که او اهل پاراگوئه است و کارت اعتباری ندارد، لبخند دلنشینش به لبخندی از روی بیحالی تبدیل شد و گفت: «بنابراین هزینه تقریبی باید بصورت نقد و قبلاً پرداخت بشود که این هزینه در حدود شصت دلار است.»

و پیش خود فکر کرد که می‌بایست محاسبه دقیقتری انجام دهد. منگل اسکناسها را روی میز انداخت و تصدیقش را برداشت و به زن جوان گفت که اتومبیل را ظرف ده دقیقه حاضر کند و دقت شود که بیش از ده دقیقه طول نکشد و بعد با عجله بسمت آسانسور رفت. در ساعت نه صبح او با اتومبیل فورد سفید رنگی زیر آسمان آبی در بزرگراهی که به سمت بالتیمور^۱ می‌رفت، می‌راند. او تپانچه‌اش را در زیر بغل و چاقویش را در جیب کت داشت. اگر با سرعت قانونی پنجاه و پنج مایل در ساعت می‌راند، می‌توانست خود را تقریباً یک ساعت قبل از لیبرمن به نیویورک برساند.

اتومبیلهای دیگر به آهستگی از او سبقت می‌گرفتند. اندیشید: (امان از این امریکاییها؛ سرعت مجاز پنجاه و پنج مایل است آنها از شصت مایل در ساعت هم تندتر می‌روند.) بعد سری تکان داد و به خود نیز حق داد که

کمی تندتر از سرعت مجاز براند.

او به نیوپراویدنس رسید. ردیفهایی از خانه‌های خاکستری دلگیر، یک مغازه و یک ادارهٔ پست کوچک یک طبقه دیده می‌شد. ساعت ده دقیقه به یازده بود، اما او می‌بایست بدون اینکه از کسی سؤال کند، نشانی مورد نظرش را پیدا کند. سؤال کردن از مردم می‌توانست بعداً به زیانش تمام شود. نقشهٔ جاده‌های اطراف آن منطقه را که از پمپ بنزینی در مریتلند گرفته بود و حتی از نقشه‌های جهان‌نما نیز دقیق‌تر و با جزئیات بیشتر ترسیم شده بود، شهری بنام باک^۲ را در جنوب غربی نیوپراویدنس نشان می‌داد. او همان مسیر را ادامه داد؛ از یک جادهٔ باریک دو طرفه که زمین‌های کشاورزی را دور می‌زد، گذشت. در سر هر تقاطع از سرعت می‌کاست و نگاهی به علائم و تابلوهای ناخوانا می‌کرد و گهگاهی کامیون یا اتومبیلی از کنارش می‌گذشت.

سرانجام جادهٔ اولد باک^۳ را پیدا کرد که جاده‌ای را که خود در آن می‌راند، قطع می‌کرد. او سمت راست را انتخاب کرد و بسوی نیوپراویدنس برگشت و در همان حال اسامی صاحبان خانه‌ها را از روی جعبه‌های پستی قرار داده شده در حیاط می‌خواند. از مقابل خانه‌های گروبر^۴ و جانسون گذشت. درختهای بدون برگ با شاخه‌های درهم پیچیده کنار جاده ردیف شده بودند. کالسکه یک اسپه‌ای بطرف او آمد. او تصویر این نوع کالسکه را روی تابلویی که در جادهٔ اصلی نصب کرده بودند، دیده بود. تماشای این مردمان و وسایلشان خود زمینه‌ای برای جلب سیاحان بود. کالسکه که

صندلیش با پارچه مشکی پوشانیده شده بود، توسط مردی ریشو که کلاهی سیاه به سر داشت، رانده می‌شد و زنی که او هم کلاه لبه‌دار مشکی به سر داشت، روی صندلی نشسته بود و مستقیماً به جلو نگاه می‌کرد.

تعداد صندوقهای پستی کنار جاده اندک بود و اکثراً در میان درختان قرار داشتند. این از نظر منگل نکته مثبتی بود زیرا او می‌توانست از تفنگش استفاده کند.

سرانجام اسم ویلاک را روی یکی از صندوقها خواند. علامت قرمز رنگی کنار صندوق پستی به چشم می‌خورد که روی آن با رنگ مشکی و حروف بدخط نوشته شده بود: سگهای نگهبان شاید نوعی تبلیغ بود. از آن علامت خوشش نیامد، اما نه، از قرار زیاد هم بد نبود، زیرا می‌توانست آن را دلیلی برای حضورش در آنجا عنوان کند.

بسمت راست پیچید و اتومبیل را به مسیر یک جاده خاکی سربالایی که به میان انبوهی از درختان وارد می‌شد، هدایت کرد. شک نداشت که منزل ویلاک همانجاست. گلگیر و سپر عقب اتومبیل به دست اندازهای جاده خاکی می‌گرفت. از نگرانی اینکه ممکن است اتومبیلش از کار بیفتد، سرعت خود را کم کرد. به ساعت نگاه کرد عقربه‌های ساعت، یازده و هجده دقیقه را نشان می‌داد.

بله، او بسختی چیزهایی از زوجی بیاد می‌آورد که یکی از علایق و تفریحات خود را پرورش سگ ذکر داده بودند. بدون شک این کار مورد علاقه خانواده ویلاک بود. ویلاک، نگهبان زندان که بدون شک دیگر بازنشسته شده بود، از کاری که قبلاً بعنوان تفریح انجام می‌داد شغلی دائمی برای خود ساخته بود.

منگل با صدای بلند گفت: «صبح بخیر! شما روی تابلو نوشته‌اید که

سگ نگهبان دارید، و این درست همان چیزی است که من دنبالش هستم.»
بعد سبیلش را روی لب محکم کرد و موهای اطراف کلاه گیس را مرتب کرد و در آینه اتومبیل نگاهی به خود انداخت؛ کمی دیگر در جاده خاکی جلو رفت، آینه را به کناری زد، دست بزیر ژاکت کرد و بندهای جلد تپانچه را باز کرد تا بموقع بتواند براحتی آن را بیرون بکشد.

سگها پارس می‌کردند. آنها جنجالی پیا کرده بودند و از پشت محوطه‌ای آفتابگیر به او پارس می‌کردند. در کنار محوطه، خانه‌ای دو طبقه با پنجره‌های سفید و توفالهای قهوه‌ای قرار داشت. سگها غوغا براه انداخته بودند؛ پشت سر آنها مردی با موی سفید ایستاده بود و به او می‌نگریست.

او اتومبیل را به کنار خانه راند. دنده را خلاص کرد و موتور را خاموش نمود. در آن موقع تنها صدای زوزه سگی شنیده می‌شد. بطوری که از صدا مشخص می‌شد صدای زوزه به توله سگ کوچکی تعلق داشت. انتهای حیاط، درگاراژی که ظرفیت دو اتومبیل را داشت، وانت قرمز رنگی پارک شده بود.

او در اتومبیل را باز کرد و از آن خارج شد. دستها را به دو طرف باز کرد و پشت پاهایش را مالید تا خستگی آنها را رفع کند. نمی‌دانست کلید را از روی اتومبیل بردارد یا نه. تپانچه‌اش را زیر بازوی خود احساس می‌کرد. او آهسته در اتومبیل را بست و جلو راه سنگفرش شده مقابل منزل ایستاد و با خود گفت: (پس یکی از آنها در اینجا زندگی می‌کند. شاید عکسی از او را در جایی از خانه بینم. چقدر جالب است که صورت آن پسر بچه چهارده ساله را بینم. خدای بزرگ، اگر او امروز به مدرسه نرفته باشد، چه می‌شود؟) افکاری ناراحت کننده و وحشت‌انگیز به ذهنش خطور کرد.

آن مرد در حالی که یک سگ بزرگ سیاه در کنارش بود خانه را دور

زد و جلو آمد؛ ژاکت کلفت قهوه‌ای رنگی به تن داشت و دستکش سیاه و شلواری قهوه‌ای پوشیده بود. قد بلند و درشت جثه بود و حالت صورت سرخ و عبوش دوستانه بنظر نمی‌رسید. منگل لبخندی به لب آورد و گفت: «صبح شما بخیر. شما...»

مرد سفید مو با صدایی که از ته گلو برمی‌خاست گفت: «شما لیبرمن هستید؟»

منگل خنده‌ای کرد و گفت: «بله،... بله آقای ویلاک.»

مرد، کنار منگل ایستاد و سر تکان داد. سگ که دو برمن سیاه زیبایی بود، خرناس می‌کشید و دندانهای سفیدش را به منگل نشان می‌داد. کناره‌های ژاکت قهوه‌ای مرد و همچنین چرم دستکش او در اثر دندان سگها پاره شده بود.

منگل عذرخواهی کنان گفت: «کمی زودتر از موعد رسیده‌ام.» ویلاک به پشت سر او نگاه کرد، و اطراف اتومبیل را از نظر گذراند و بعد مستقیماً با آن چشمان آبی که ابروهای پرپشت سفیدی بر آن سایه افکنده بود، به منگل خیره شد. گونه‌های سفیدش چین‌دار بود. او گفت: «بیایید تو.»

و در همان حال با سر بسوی خانه اشاره کرد و گفت: «پنهان نمی‌کنم که با حرفهایتان مرا واقعاً کنجکاو کرده‌اید.» بعد برگشت و بطرف خانه براه افتاد. حلقه زنجیر سگ، در یکی از انگشتهایش بود.

منگل دنبال او براه افتاد و گفت: «سگ قشنگی است.»

ویلاک به در خانه رسید که کوبه‌ای به شکل سر سگ داشت.

منگل پرسید: «پسرتان هم در خانه است؟»

ویلاک گفت: «هیچکس نیست.»

و در خانه را باز کرد. دوسه دوبرمن بطرف آنها آمدند و دستکش او را لیسیدند و بطرف منگل غرش کردند. ویلاک گفت: «آرام. آرام. این آقا دوست من است.»

بعد به سگها اشاره کرد تا دور شوند و آنها مطیعانه بیرون رفتند. ویلاک با سگ اولی بدرون خانه رفت و به منگل اشاره کرد که داخل شود و گفت: «در را ببند.»

منگل داخل شد، در را بست و به تماشای ویلاک ایستاد که سگهای سیاه دوبرمن او را دوره کرده بودند و او دست به سرشان می‌کشید و گردنهای ستبرشان را می‌فشرد و آنها هم دستش را می‌لیسیدند و او را بو می‌کشیدند. منگل گفت: «واقعاً چه زیباست.»

ویلاک با خوشحالی گفت: «اسم این توله‌های جوان هارپو^۱ و زیپو^۲ است. اسمشان را پسرمن انتخاب کرده. البته تنها همان یک بار اجازه دادم اسمها را او انتخاب کند؛ و این مرد جوان هم اسمش سامسون^۳ است. آرام یاش سامسون. اسم این یکی هم میجر^۴ است. بچه‌ها، آقای لیبرمن را به شما معرفی می‌کنم. یادتان باشد که او یک دوست است.»

بعد ایستاد و لبخند زد و در همان حال نوک دستکش‌ها را گرفت و آنها را از دست بیرون آورد و سپس گفت: «خوب حالا خودتان به چشم می‌بینید که چرا وقتی به من بگویند که کسی قصد کشتن مرا دارد، از ترس خودم را نمی‌بازم.»

۱ - Harpo نام یکی از برادران مارکس. م.

۲ - Zeppo نام یکی از برادران مارکس کمدین‌های معروف سینما. م. م.

۴ - Major

۳ - Samson

منگل سر تکان داد و گفت: «بله، می فهمم.»
و بعد به دو سگی که دامن کتش را می بوییدند، نگاه کرد و گفت:
«محافظت بهتر از این دیگر امکان ندارد. آن هم با سگهایی مثل این
سگها.»

ویلاک در حالی که زیپ ژاکتش را پایین می کشید، گفت: «اینها
گلوی هر کسی را که بخواهد به من چپ نگاه کند، پاره می کنند.»
او زیر ژاکت، پیراهن قرمزی پوشیده بود. ویلاک به لیبرمن گفت:
«پالتو خود را بیرون بیاورید و آنجا آویزان کنید.»

رخت آویز بزرگی با قلابهای فلزی در سمت راست منگل قرار
داشت. از درون آینه بیضی شکل رخت آویز، صندلی و میزی که در اتاقی
دیگر قرار داشت به چشم می آمد. منگل کلاهش را به یکی از قلابها
آویخت و در حالی که به ویلاک که در حال بیرون آوردن ژاکتش بود، لبخند
می زد دکمه های پالتو خود را باز کرد. پشت سر ویلاک راه پله باریکی دیده
می شد که به طبقه بالا می رفت.

ویلاک در حالی که ژاکت خود را که آستینهایش ریش ریش شده
بود، به قلاب آویزان می کرد گفت: «پس شما همانی هستید که آیشن را
دستگیر کردید.»

منگل گفت: «او را اسرایلیها گرفتند.»

و بعد در حالی که کتش را بیرون می آورد، ادامه داد: «البته من هم به
آنها کمک کردم، یعنی محل اختفای او را در آرژانتین پیدا کردم و به آنها
گزارش دادم.»

– جایزه ای هم به شما دادند؟

منگل کتش را آویزان کرد و گفت: «نه؛ من این کارها را برای

ارضای خودم می‌کنم. من از همه نازیها متنفرم. همه آنها را باید دستگیر کرد و مثل جانوران موزی کشت.»

ویلاک در پاسخ او گفت: «اما حالا باید نگران مسائل دیگری بود. بیایید به آن اتاق برویم.»

منگل ژاکت‌ش را مرتب کرد و دنبال ویلاک برآه افتاد. دو دوبرمن در حالی که پوزه خود را به میچ پای او می‌مالیدند، با او حرکت می‌کردند و دو تای دیگر هم به دنبال ویلاک بودند. اتاق نشیمن بسیار دلپذیری بود؛ با پرده‌هایی سفید و شومینه‌ای زیبا. دیوار سمت چپ پوشیده از جوایز و نشانهایی بود که او در زمینه پرورش سگ دریافت کرده بود. همچنین روی همان دیوار تصویر سگهایی در قابهایی سیاه‌رنگ به چشم می‌خورد. منگل گفت: «واقعاً تحسین برانگیز است.»

و بسمت دیوار رفت تا آنها را تماشا کند. حتی یک عکس از پسرک در میان آن عکسها دیده نمی‌شد.

— خوب حالا بگویید بینم چرا نازیها قرار است مرا بکشند؟

منگل روبرگرداند. ویلاک روی کاناپه‌ای مدل قدیمی بین دو پنجره نشسته بود و از ظرفی که روی میز کوتاهی قرار داشت، توتون پیپ بیرون می‌آورد و پیپ خود را پر می‌کرد. یکی از دوبرمن‌ها در حالی که پنجه دو دست خود را روی میز گذاشته بود، حرکات ویلاک را تماشا می‌کرد.

دوبرمن سیاه دیگری که از همه بزرگتر بود، روی قالیچه قلابدوزی شده‌ای که بین ویلاک و منگل روی زمین قرار داشت، لم داده بود و با نگاهی پر از توجه اما متین به منگل نگاه می‌کرد.

دو دوبرمن دیگر بینی خود را روی نوک پنجه کفشهای منگل گذاشته بودند و بو می‌کشیدند.

ویلاک نگاهی به منگل انداخت و گفت: «جواب مرا ندادید.»
منگل لبخند زنان گفت: «می‌دانید، آخر برای من بسیار سخت است
که در این شرایط صحبت کنم.»
و با سر اشاره‌ای به سگها کرد.

ویلاک سعی می‌کرد پیش را روشن کند، گفت: «نگران نباشید. آنها
کاری به شما ندارند مگر اینکه شما قصد آزار مرا داشته باشید. خیلی راحت
بنشینید و حرفتان را بزنید. آنها کم‌کم به شما عادت می‌کنند.»

منگل روی کاناپه پرسروصدایی که در پشتش قرار داشت نشست.
یکی از دو برمن‌ها به بالای کاناپه پرید و چند بار دور خود گشت و همانجا
لم داد. سگی که روی فرش خوابیده بود، آمد و پوزه‌اش را بین دو زانوی
منگل فرو برد و شروع به بو کشیدن کرد. ویلاک در حالی که کبریت روشنی
را روی توتون پیپ گرفته بود و بشدت پک می‌زد با صدای بلند و آمرانه
گفت: «سامسون!»

سگ پوزه‌اش را بیرون کشید و روی زمین نشست و به منگل خیره
شد. سگ دیگری که زیر پای منگل نشسته بود، پای عقب را روی زنجیر
قلاده‌اش می‌کشید.

منگل گلویش را صاف کرد و گفت: «آن نازی که قرار است بسراغ
شما بیاید، شخص دکتر منگل است. و احتمالاً بزودی به اینجا می‌رسد.»
ویلاک که پیپ را در یک دست گرفته بود و با دست دیگر کبریت
شعله‌ور را تکان می‌داد که خاموش شود، با تعجب گفت: «یک دکتر؟»

منگل گفت: «بله آقای ویلاک، دکتر منگل. البته من اطمینان دارم
که این سگها کاملاً تعلیمات لازم را دیده‌اند، و این موضوع از جوایزی که
گرفته‌اید، پیداست. اما موضوع این است که وقتی هشت ساله بودم سگی مرا

گاز گرفت البته نه یک دوبرمن بلکه یک سگ جرمن شیرد.»
و بعد با دست ران پای چپش را مالید و ادامه داد: «هنوز هم که هنوز
است جای دندانهایش روی رانم باقی است. از آن گذشته روحاً هنوز تحت
تأثیر بد آن ماجرا هستم؛ یعنی وقتی سگی با من در یک اتاق باشد، احساس
بدی به من دست می‌دهد. چه برسد به اینکه چهار سگ در کنارم باشند که
مثل یک کابوس است!»

ویلاک پیش را روی میز گذاشت و گفت: «پس چرا از اول
نگفتید.» بعد بلند شد و بشکن زد. دوبرمن‌ها از جا پریدند و بطرفش رفتند.
او به آنها گفت: «بیایید اینجا بچه‌ها.» و آنها را بسمت دری که پشت کاناپه
قرار داشت، راهنمایی کرد و بدرون راند، چیزی را از زیر در باز کرد و در را
بست.

منگل پرسید: «آنها نمی‌توانند از راه دیگری بیرون بیایند؟»
ویلاک گفت: «نه خیالتان راحت باشد.»
و به جای خود برگشت.
منگل نفس عمیقی کشید و گفت: «متشکرم. حالا خیلی
راحت ترم.»

بعد راست روی کاناپه نشست و دکمه‌های ژاکتش را باز کرد.
ویلاک که روی مبل نشسته بود، پیش را برداشت و گفت: «حرفتان
را زودتر بگویید. من دوست ندارم سگها را برای مدت طولانی در آنجا
زندانی کنم.»

منگل گفت: «پس می‌روم سراصل مطلب. قبل از هر چیز می‌خواهم
تپانچه‌ای به شما قرض بدهم، تا در مواقعی مثل الان که سگها دور و رتان
نیستند، بتوانید از خودتان مواظبت کنید.»

ویلاک گفت: «من خودم تپانچه دارم.»

او به مبل تکیه داده بود، دستهایش روی لبه‌های مبل قرار داشت و پاها را روی هم انداخته بود. ویلاک ادامه داد: «یک سلاح کمری، مارک لوگرا، دو تفنگ شکاری و یک تفنگ گلوله‌زنی دارم.»

منگل گفت: «سلاح من مدل براونینگ است که از لوگر خیلی مناسبتر است چون سیزده گلوله در خشابش جا می‌گیرد. ببینید.»
بعد ضامن تپانچه را به حالت شلیک قرار داد و آن را به طرف ویلاک گرفت و گفت: «پپیت را بگذار روی میز و دستهایت را ببر بالای سرت. خیلی آهسته.»

ویلاک ناباورانه اخم کرد و ابروهای سفیدش بالا رفت.
منگل گفت: «خوب، نگران نباشید، قصد صدمه زدن به شما را ندارم. من که با شما دشمنی ندارم. شما در نظر من یک غریبه محض هستید. من دنبال لیبرمن می‌گردم. سروکارم با اوست نه با شما.»
ویلاک پایی را که روی پای دیگرش انداخته بود به زمین گذاشت و در حالی که به منگل نگاه می‌کرد، آهسته به جلو خم شد. صورتش گل انداخته بود. او پپیش را روی میز گذاشت و دستها را به آرامی بالای سر برد.
منگل گفت: «دستها را روی سرتان بگذارید. موهای بسیار زیبایی دارید. به شما حسودیم می‌شود. این مویی که روی سرم می‌بینید، متأسفانه کلاه گیس است.»

بعد از روی کاناپه بلند شد و لوله تپانچه را بالا گرفت.
ویلاک هم ایستاد و در حالی که دستهایش را روی سر به هم قفل

کرده بود، گفت: «نه این یهودیها و نه نازیها برایم کوچکترین اهمیتی ندارند.»

منگل در حالی که تپانچه را همانطور بسوی سینه ویلاک نشانه رفته بود، گفت: «خیلی خوب است. اما بهر حال ناچارم شما را در جایی پنهان کنم بطوری که نتوانید به لیبرمن علامتی بدهید. شما در منزلتان زیرزمین هم دارید؟»

ویلاک گفت: «البته.»

— پس بدون اینکه حرکت ناشایستی بکنید، به همانجا بروید. بگویید ببینم، بجز از چهار سگی که داخل منزل بودند باز هم سگ دیگری درون خانه هست؟

ویلاک در حالی که با دستهای بالا گرفته به آهستگی بسمت راهرو می‌رفت، گفت: «نه. اقبال با شماست.»

منگل تپانچه به دست، دنبال او براه افتاد و پس از چند قدم که برداشت، پرسید: «همسرتان کجاست؟»

ویلاک پاسخ داد: «او در حال حاضر بایستی در مدرسه، در لانکاستر، مشغول تدریس باشد.»

— شما عکسی از پسران دارید؟

ویلاک با شنیدن آن حرف لحظه‌ای توقف کرد و بعد به راست پیچید و با عصبانیت گفت: «شما این چیزها را برای چه می‌پرسید؟»

منگل در حالی که تپانچه به دست دنبال او روان بود، گفت: «فقط می‌خواستم عکس را ببینم. قصد آزار پسران را هم ندارم. بهتر است بدانید که من همان دکتری هستم که او را بدنیا آورد.»

ویلاک در کنار دری نزدیک راه‌پله ایستاد و گفت: «این

مسخره بازیها برای چیست؟»

منگل گفت: «پرسیدم عکسی از او دارید یا نه؟»

... در همان اتاقی که نشسته بودیم زیر میزی که تلفن روی آن گذاشته

شده، آلبومی را پیدا می کنید. عکسهای پسر در آن آلبوم است.

— این در زیرزمین است؟

— بله.

... یک دستان را پایین بیاورید و آهسته در را باز کنید.

ویلاک رویش را به در کرد، یک دست خود را پایین آورد، در را

کمی باز کرد و دوباره دستش را روی سرش گذاشت.

منگل پشتش را به دیوار داد و در حالی که تپانچه را بسمت کمر

ویلاک نشانه رفته بود، گفت: «داخل شوید»

... باید چراغ زیرزمین را روشن کنم.

... باشد؛ اشکالی ندارد.

ویلاک دستش را بدرون برد، کلیدی را فشار داد و ناگهان نور تندی

از داخل به بیرون تراوید. دوباره دست را روی سر گذاشت و سرش را خم

کرد و از پله های اتاقی پایین رفت که اثاث زیادی را کنار دیوارهای آن

چیده بودند.

منگل گفت: «آهسته.»

ویلاک به چپ چرخید و به آهستگی از چند پله دیگر پایین رفت.

منگل هم پا بدرون گذاشت و اول راه پله ایستاد و در حالی که رویش

را بطرف ویلاک گرفته بود، در زیرزمین را بست.

منگل تپانچه را بطرف پشت ویلاک نشانه رفت و دوبار شلیک کرد.

صدای شلیکها کرکننده بود و پوکه های خالی از بالا به کف زیرزمین افتاد.

دستهای ویلاک از روی سر سفید مویش پایین افتاد؛ تلوتلو خوران دستها را به نرده‌های چوبی گرفت، از تپانچه منگل صدای شلیک کرکننده دیگری برخاست گلوله باز هم به پشت ویلاک اصابت کرد، دستهایش شل شد و نرده‌ها را رها کرد، تلوتلو خورد و بعد با پیشانی محکم بزمین افتاد. لحظاتی بعد او با پاهای باز از هم روی زمین افتاده بود.

منگل در حالی که ب نوک انگشت درون یکی از گوشه‌هایش را می‌خاراند، کمی ایستاد و نگاه کرد. آنوقت در زیرزمین را گشود و از آن خارج شد و قدم به راهرو گذاشت. سگها وحشیانه پارس می‌کردند. منگل فریاد زد: «ساکت!» و بعد گوش دیگرش را خاراند. سگها همچنان بشدت پارس می‌کردند.

منگل ضامن سلاح را بطرف بالا کشید و آن را در غلاف گذاشت. دستمالش را بیرون آورد؛ دستگیره در را با آن پاک کرد؛ چراغ اتاق را روشن کرد و با آرنج در را بست و در حالی که دستمال را در جیب می‌گذاشت، دوباره فریاد زد: «ساکت.»

اما سگها باز هم پارس کردند. آنها بشدت به دری که پشت آن محبوس شده بودند، پنجه می‌کشیدند.

منگل بسمت در ورودی رفت؛ از شکاف آن بیرون را نگاه کرد و بعد با عجله خارج شد و بسوی اتومبیلش رفت؛ سوار شد و استارت زد و آن را بدرون گاراژ منزل که جای خالی برای یک اتومبیل در آن وجود داشت، هدایت کرد. بعد همانطور با عجله به منزل برگشت و در را بست. سگها همچنان پارس می‌کردند؛ خرناش می‌کشیدند و با پنجه روی در می‌کوبیدند. منگل در برابر آینه رخت‌آویز ایستاد و خود را در آن ورنانداز کرد. کلاه گیس و سیل مصنوعی را برداشت و در یکی از جیبهای کتش که در

آنجا آویزان بود، جای داد.

دوباره قیافه‌اش را در آینه نگاه کرد و با کف دو دست موهای خاکستریش را که در هم ریخته بود، مرتب کرد. ژاکتش را بیرون آورد و آن را به قلاب رخت‌آویز، آویخت. بعد پالتو خود را برداشت و آن را هم روی همان قلابی که ژاکتش را آویخته بود، قرار داد. سپس کراواتش را که از پارچه‌ای برنگهای طلایی و سفید دوخته شده بود، از گردن باز کرد و آن را هم در جیب کتش فرو برد. آنگاه دکمهٔ اول و دوم پیراهنش را باز کرد و با دست لبه‌های یقه را روی پیراهن فشرد.

صدای پارس سگها از پشت در همچنان بلند بود.

منگل سعی کرد ادای ویلاک را درآورد. همانطور که در برابر آینه ایستاده بود، به خودش در آینه نگاه کرد و گفت: «شما آقای لیبرمن هستید؟»

و بعد این سؤال را با تأکید بیشتر بر لهجهٔ امریکایی تکرار و تکرار کرد. آنگاه کوشش کرد که صدایش را شبیه صدای ویلاک کند، بنابراین تا آنجایی که می‌توانست کلمات را از بیخ حلق ادا کرد و جملاتی را با همان حالت تکرار نمود: «بیایید تو... باید قبول کنم که... به سگها توجه نکنید؛ آنها همیشه همینطور پارس می‌کنند. بیایید تو؛ به سگها توجه نکنید.»

سگها باز هم پارس می‌کردند. منگل فریاد زد: «ساکت!»

فصل هفتم

لیبرمن مراقب بود

کیلومتر شمار اتومبیل قراضه، یک مایل در ساعت را نشان می داد. لیبرمن فکر کرد که اگر نوشته ریتا باروک^۱ درست باشد - که معمولاً همیطور بود - او بایستی پس از طی یک چهارم مایل در جادهٔ اولد باک به خانهٔ ویلاک برسد. او در یکی از پارکینگهای کنار جاده ایستاد و مشانه خود را که از تکانهای شدید اتومبیل پر شده بود، خالی کرد. ساعت، دوازده و بیست دقیقه را نشان می داد.

لیبرمن علیرغم همهٔ اتفاقات احساس می کرد همه چیز بخوبی پیش می رود. البته از شنیدن اینکه جسد باری را پیدا کرده اند، غمگین شده بود، اما فکر می کرد این اتفاق هم درست بموقع رخ داده است، زیرا دیگر می توانست از این جسد به عنوان نکته ای بسیار قوی در مذاکراتش با پلیس واشینگتن استفاده کند. ضمناً از وجود کورت کهلر، پدر باری که یادداشتهای باری را نیز در اختیار داشت، می توانست حداکثر استفاده را

بکند. بهر حال آقای کهلر یکی از اهالی آن کشور بود و مقامات نمی توانستند جواب او را سرسری بدهند و او را از سر خود باز کنند. بدیهی بود که او بخواهد این ماجرا دقیقاً پیگیری شود و همین که آقای کهلر آنهمه موضوع را دنبال می کرد، خود دلیلی برای پیگیریش بود.

گرین اسپان و استرن هم که به احتمال زیاد در فیلادلفیا بسر می بردند و گوش بزننگ بودند تا بمحض رسیدن خبر او با همکاران مؤثر خود نزد او بیایند. پس یک تیم کماندو، بمحض رضایت ویلاک در آنجا حاضر می شد. لیبرمن سعی کرد حرفهایی را که قصد داشت به ویلاک بگوید، در ذهن تکرار کند: (آقای ویلاک، موضوع دربارهٔ پسر شماست. ببینید، من می دانم که او را خانمی به نام الیزابت گریگوری به شما تحویل داده است. پس خواهش می کنم به من اعتماد کنید و...) (۱)

مسافت یک چهارم مایل بسر آمد. سمت چپ یک صندوق پستی به چشم می خورد که روی آن با حروف سیاه نوشته بودند: (سگهای نگهبان). لیبرمن آهسته تر راند؛ صبر کرد تا وائتی که از روبرو می آمد، از کنارش عبور کند. او چرخ اتومبیلش را روی جاده ای خاکی که با شیب کم به محوطه ای پردرخت منتهی می شد، هدایت کرد. قسمت عقبی اتومبیل به دست اندازهای پست و بلند برخورد می کرد. لیبرمن دنده را سنگینتر کرد و حرکت اتومبیل آهسته تر شد. او به ساعتش نگاه کرد؛ تقریباً دوازده و بیست و پنج دقیقه را نشان می داد. نیم ساعت دیگر به وقت قرار باقی مانده بود و او در این فرصت می توانست فکرش را بیشتر روی چیزهایی که می خواست بگوید، متمرکز بکند و تصمیم داشت از مسائل علم ژنتیک چیزی به میان نیاورد؛ زیرا لب تکرار کرد: (بله آقای ویلاک؛ من نمی دانم چرا آنها پدران این پسرها را می کشند، فقط می توانم بگویم که می کشند، همین و بس.)

بعد هم پس از یک ساعت و اندی گروه کماندو از راه می‌رسید یعنی کمی پس از ساعت دو. پس احتمالاً او می‌توانست در حدود ساعت سه از آنجا برود و تقریباً در ساعت پنج تا پنج و نیم در واشینگتن باشد و به کهلر تلفن بزند. لیبرمن خیلی دلش می‌خواست که هر چه زودتر آقای کهلر را ببیند و یادداشتهای باری را مطالعه کند. از اینکه منگل متوجه یادداشتهای نشده بود، تعجب می‌کرد. اصلاً شاید هم در یادداشتهای چیز مهمی نباشد و کهلر زیاده از حد برای آنها ارزش قائل شده باشد.

هنگامه‌ای از پارس سگها بر پا بود. ورودی آفتابگیر آن خانه دو طبقه، با توفالکوبی سفید، او را به وارد شدن دعوت می‌کرد. پشت خانه، دهها سگ خود را به توری سگدانی می‌زدند و غوغایی از زوزه و پارس براه انداخته بودند.

او اتومبیل را به اول جاده باریک سنگفرش شده‌ای که از خیابان به در منزل منتهی می‌شد، راند و در آنجا توقف کرد. موتور را خاموش کرد و ترمزدستی را کشید. سگهای پشت خانه کماکان پارس می‌کردند. در انتهای خانه گاراژی به چشم می‌خورد که یک وانت قرمز رنگ و یک ماشین سفید سواری دیگر در آن پارک شده بود.

او از اتومبیل پیاده شد؛ در را بست و کیف در دست، به خانه خیره شد. فکر کرد که در چنین خانه‌ای محافظت از ویلاک بسیار آسان است. سگها، که هنوز پارس می‌کردند، خود یک سیستم اعلام خطر بودند. ضمناً هر کسی را می‌ترساندند. پس احتمالاً قاتل مجبور است که در جای دیگری به قتل اقدام کند. شاید جایی در شهر و یا نقطه‌ای از جاده‌های اطراف. ویلاک باید شیوه معمول زندگیش را دنبال کند، و به قاتل این فرصت را بدهد که خودش را آفتابی کند. پس باید او را با حرف آنقدر ترساند که به

حضور مراقبین تن در بدهد و از طرفی نباید او را آنقدر وحشت زده کرد که دائماً در خانه بنشیند و خود را مخفی کند.

لیبرمن نفس عمیقی کشید و در طول راهی که به در خانه ختم می شد براه افتاد. در، کوبه‌ای آهنی به شکل کله سگ داشت و تکه سیاه زنگی هم در کنار در به چشم می خورد. دوبار کوبه را کوبید. صدایی که از آن خارج شد، بلند نبود. لحظه‌ای صبر کرد؛ صدای پارس سگها از داخل خانه به گوش می رسید. خواست تکه زنگ را فشار دهد، که در باز شد، و مردی با جثه‌ای کوچکتر از آنچه او انتظار داشت، با موهای اصلاح شده و خاکستری و چشمهایی قهوه‌ای و زنده و شاد، در درگاه ظاهر شد و به او نگاه کرد و با صدایی از ته گلو گفت: «شما آقای لیبرمن هستید؟»

لیبرمن گفت: «بله... آقای ویلاک؟»

مرد سر خود را تکان داد، و در را بیشتر باز کرد و گفت: «بیایید تو.» لیبرمن داخل شد و قدم به راهروی گذاشت که بوی سگ از آن به مشام می رسید. در آنجا راه پله‌ای دیده می شد که به طبقه بالا می رفت. او کلاهش را از سر برداشت. آنچنان که از سروصدا می شد حدس زد، پنج شش سگ پشت در بسته‌ای در انتهای راهرو، پارس می کردند و زوزه می کشیدند. صدای کشیده شدن پنجه آنها روی در بگوش می رسید. لیبرمن رویش را به طرف ویلاک برگرداند که در را بسته بود و لبخند زنان به او نگاه می کرد. ویلاک که در آن پیراهن آبی روشن بایقه باز و آستین‌های بالازده و شلوار طوسی سیر و کفشهای مشکی زیبا، بسیار آراسته بنظر می رسید، گفت: «از ملاقاتتان خوشوقتم.»

با آن شکل و قیافه اصلاً نمی شد حدس زد که کار او تربیت سگهای نگهبان است. او ادامه داد: «فکر می کردم که دیگر نمی آیید.»

لیبرمن گفت: «آدرس را اشتباه رفتیم.»

بعد با حالتی پوزش خواهانه ادامه داد: «یادتان می‌آید که خانمی از نیویورک به شما تلفن کرد؟ باید بگویم که او از طرف من تلفن می‌کرد.»
ویلاک لبخند زد و گفت: «جداً؟»

و بعد گفت: «چرا پالتوتان را بیرون نمی‌آورید؟»

آنگاه به رخت‌آویزی اشاره کرد که یک پالتو و یک کلاه مشکی روی آن آویزان بود؛ همچنین ژاکت قهوه‌ای رنگی روی آن دیده می‌شد که آستینهایش پاره‌پاره شده بود.

لیبرمن کلاهش را به قلابی آویخت. کیف دستی خود را روی زمین گذاشت و تکه‌های پالتو خود را باز کرد. رفتار ویلاک دوستانه‌تر از آنچه از پشت تلفن احساس می‌شد، بنظر می‌رسید. ظاهراً آقای ویلاک حتی از دیدن او کاملاً خوشحال بود. اما در نحوهٔ صحبت کردن و کلمات ویلاک چیزی بود که لیبرمن نمی‌توانست آن را دوستانه بخواند، اما هر چه سعی می‌کرد که این نکته را بیابد، موفق نمی‌شد. او نگاهی به دری که صدای سگها از پشت آن می‌آمد کرد و گفت: «راست می‌گفتید که خانه‌ای پر از سگ دارید.»

ویلاک در حالی که از کنار او رد می‌شد، گفت: «بله؛ به آنها محل نگذارید، همیشه همینطور پارس می‌کنند. آنها را داخل اتاق حبس کرده‌ام تا مزاحم شما نباشند. آخر بعضی از مردم از اینکه چند سگ دور و ورشان بپلکد، احساس ناراحتی می‌کنند.»

آنگاه بطرف درگاهی که سمت راستش بود، رفت و گفت: «از اینطرف بفرمایید.»

لیبرمن پالتو خود را آویزان کرد و کیف دستی را برداشت و در حالی

که نگاه سنجش‌گر و عمیق خود را به پشت ویلاک دوخته بود، دنبال او براه افتاد و به اتاق نشیمن دلپذیری وارد شد. هنوز صدای پنجه کشیدن و پارس کردن سگها از دری که در سمت چپ اتاق نشیمن بود و کاناپه‌ای از چرم سیاه در کنار آن قرار داشت، شنیده می‌شد. بالای کاناپه همه آن جوایز باروبانهای رنگارنگ در قابهای چوبی، روی دیواری با روکش چوبی الصاق شده بود. شومینه سنگی بزرگی در گوشه‌ای از اتاق به چشم می‌خورد که روی تاقچه آن نیز تعدادی کاپ و جایزه و یک ساعت قرار داده شده بود. دیوارهای سمت راست اتاق با پرده‌های سفید آراسته شده بود و مبل زیبایی که مدلی قدیمی داشت میان دو پنجره کنار دیوار دیده می‌شد. در گوشه اتاق در کنار یک درگاه، میز دیگری قرار داشت که رویش تلفن، دفترچه تلفن و چند پیپ به چشم می‌خورد.

ویلاک در حالی که لیبرمن را بطرف کاناپه راهنمایی می‌کرد تا بنشیند، خود به طرف مبل رفت و گفت: «بفرمایید بنشینید و برایم توجیه کنید که چرا یک نازی لعنتی قصد کشتن مرا دارد.»

آنگاه خودش روی مبل نشست و ادامه داد: «راستش را بخواهید، از آنوقت که به من تلفن کردید، حسایی حس کنجکاوی مرا برانگیخته‌اید.»

ویلاک کلمه کنجکاوی را با لحنی بکار برد که توجه لیبرمن را جلب کرد. با خود گفت: (پس این همان چیزی است که مرا ناراحت می‌کرد. این آقای ویلاک مهربان می‌خواهد ادای لهجه مرا دریاورد. عجب آدمی. البته زیاد در این کار موفق نیست فقط حرف (R) را با لهجه من می‌گوید و در بکار بردن حرف (W) صدای (V) را تلفظ می‌کند.) لیبرمن روی کاناپه نشست و به آقای ویلاک نگاه کرد که با پاهای باز از هم و تکیه داده به جلو روی مبل نشسته بود و با انگشت به لبه آلبومی می‌کشید که روی میز

کوچکی در برابرش قرار داشت و در انتظار سخن گفتن او بود. به خود گفت که شاید این طرز صحبت کردنش از روی قصد نیست و بیاد خودش افتاد که بارها در صحبت کردن با خارجی‌ها، ناخودآگاه لهجه آنها را بکار بسته بود و با یادآوردن آن، احساس شرم کرد که چرا به ویلاک خرده گرفته است.

اما بعد احساس کرد که او این کار را عمداً می‌کند و از احساس خود اطمینان داشت. از چهره خندان ویلاک حس دشمنی می‌تراوید. آخر از یک نگهبان زندان که کارش تربیت سگها برای پاره کردن گلوی مردم است، چه انتظاری باید داشت.

بهرحال او به آنجا نیامده بود که دوست تازه‌ای پیدا کند. او سر صحبت را باز کرد و گفت: «آقای ویلاک، برای اینکه بتوانم موضوع را برایتان روشن کنم، مجبورم که بعضی از مسایل شخصی را بمیان بیاورم. منظورم مسائلی است که به شما و خانواده شما ارتباط پیدا می‌کند. در واقع، در خصوص پسران و اینکه چگونه او را به فرزندی پذیرفتید.»

ابروهای ویلاک با تعجب بالا رفت.

لیبرمن ادامه داد: «من می‌دانم که شما و خانم ویلاک فرزندان را در نیویورک از خانمی بنام الیزابت گریگوری تحویل گرفته‌اید.»

آنگاه کمی به جلو خم شد و گفت: «پس خواهش می‌کنم حرفهای مرا باور کنید. مطمئن باشید که هیچکس قصد ندارد درباره این موضوع مشکلی برای شما ایجاد کند یا اینکه غیرقانونی بودن این پذیرش در جایی عنوان شود. بهر حال موضوع مربوط به خیلی وقت پیش است و دیگر اهمیتی ندارد. در واقع اهمیت مستقیم ندارد، در این باره قول مرا بپذیرید.»

ویلاک به سردی گفت: «حرفتان را باور می‌کنم.»

راستی که ویلاک چقدر خونسرد بود. چقدر آرام توانسته بود موضوع

را بشنود. آنجا نشسته بود و نوک انگشتهای دستش را روی جلد آلبومی که در برابرش قرار داشت باز و بسته می‌کرد. پشت آلبوم بطرف لیبرمن قرار داشت و جلد آن، رو به طرف ویلاک، شیبی رو به بالا داشت. مشخص بود که چیزی غیر از عکس بین صفحات آلبوم و جلد آن قرار دارد.

لیبرمن ادامه داد: «الیزابت گریگوری اسم واقعی آن زن نبود، بلکه نام حقیقی او فریدا مالونی یا بهتر بگوییم فریدا آلتشول مالونی است. تا بحال این اسم را شنیده‌اید؟»

ویلاک متفکرانه چینی در پیشانی انداخت و گفت: «منظورتان همان زن نازی است که به تازگی او را به آلمان برگردانده‌اند؟»

لیبرمن در حالی که کیفش را برمی‌داشت گفت: «بله. من چند عکس او را در کیفم دارم. خواهید دید که...»
— نه، زحمت نکشید.

لیبرمن به صورت ویلاک نگریست. ویلاک گفت: «من عکس او را در روزنامه‌ها دیده‌ام. قیافه‌اش آشنا بنظر می‌رسید؛ و حالا می‌فهم که چرا.»
و بعد لبخند زد. ویلاک دوباره در بکار بردن کلمات از آن لهجه خاص استفاده کرده بود. لیبرمن سر تکان داد و با خود گفت: (آیا عمداً اینکار را می‌کند؟) به غیر از مسئله تقلید لهجه، رفتار ویلاک تا اینجا کاملاً شایسته بود. لیبرمن در کیفش را بست و دوباره آن را به زمین گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد که تا حد امکان در سخن گفتن لهجه نداشته باشد، گفت: «شما و همسرتان تنها زوجی نبودید که کودکی را از او تحویل گرفتید. زوجی با نام خانوادگی گوتتری هم همین کار را کردند. آقای گوتتری در اکتبر گذشته کشته شد. زوج دیگری هم با نام خانوادگی کری هم بچه‌ای را از او تحویل گرفته‌اند. آقای کری هم در نوامبر گذشته به قتل رسید.»

چهره ویلاک کم‌کم مشوش بنظر می‌رسید. انگشتهایش روی جلد آلبوم بی‌حرکت مانده بودند. لیبرمن به سخن گفتن ادامه داد: «یک نازی، در این کشور حضور دارد.»

و در حالی که کیف دستی را در میان دو پا می‌فشرد گفت: «یک اس‌اس سابق، یک به یک مردانی که کودکانی را از فریدا مالونی تحویل گرفته‌اند، به قتل می‌رساند. ترتیب قتل آنها به همان ترتیبی است که کودکان را دریافت کرده‌اند یعنی تقریباً با همان اختلاف زمانی. آقای ویلاک، نفر بعدی شما هستید. بزودی نوبت شماست و تعداد زیاد دیگری بعد از شما هستند. به همین دلیل می‌خواهم موضوع را با اف.بی.آی مطرح کنم و به همین دلیل است که در زمانی که من به واشینگتن می‌روم، باید از شما مراقبت کامل بعمل بیاید.»

آنگاه سخنش را قطع کرد و به دری که کنار کاناپه قرار داشت، نگریست. سگها دیگر به زوزه افتاده بودند و تنها یک دوتا از آنها پارس می‌کرد.

ویلاک با تعجب بسیار سر تکان داد و گفت: «اما این خیلی عجیب است. یعنی پدران آن پسر بچه‌ها را به قتل می‌رسانند؟»
— بله.

ویلاک این بار با لهجه‌ای کاملاً امریکایی گفت: «آخر چرا؟» ناگهان فکری به سر لیبرمن خطور کرد، «آه خدای من، این تقلید لهجه نه عمدی است و نه سهوی، بلکه لهجه او درست شبیه لهجه خود من است.»

لیبرمن گفت: «من نمی‌دانم.» دوباره فکر کرد که رخت و لباس او کاملاً مثل لباسهای

شهری هاست در حالی که مردمی که در شهرستانهای کوچک زندگی می‌کنند، اینطور لباس نمی‌پوشند. لیبرمن که کینه را از صورت ویلاک می‌خواند، بخود گفت: (پس سگها را حبس کرده که به من آزار نرسانند؟ عجب!)

آن مرد که دیگر برای لیبرمن ویلاک نبود، بلکه مشخصاً یک نازی بود، پرسید: «این همه کشت و کشتار و شما حتی دلیلش را نمی‌دانید؟» لیبرمن دوباره با خود کنکاش کرد: (اما قاتلین باید پنجاه ساله باشند، در حالی که این مرد شصت و پنجساله بنظر می‌رسد. منگل؟! نه ممکن نیست. او باید در برزیل یا پاراگوئه باشد و مسلماً جرئت نمی‌کند به این طرفها بیاید. نه، امکان ندارد که منگل در برابر او در این خانه در نیوپراویدنس پنسیلوانیا، نشسته باشد.)

لیبرمن به علامت نفی سر تکان داد و گفت: «نه، دلیلش را نمی‌دانم.»

تپانچه‌ای از زیر جلد آلبوم بیرون آمد. لوله تپانچه بطرف سینه او نشانه گرفته شده بود. آن مرد که تپانچه را در دست داشت، گفت: «پس من باید دلیلش را به شما بگویم.»

لیبرمن به مرد خیره شد. در خیال موهایش را تیره‌تر و بلندتر کرد و بالای لبش سیل نازکی گذاشت و سعی کرد که بتواند او را در سنین جوانتر مجسم کند... و آنوقت فهمید که او منگل است. همانی که لیبرمن آنقدر از او تنفر داشت و آنهمه مدت به فکر دستگیریش بود. فرشته مرگ. بچه کش!! حالا او اینجا نشسته است. لبخند می‌زند و تپانچه‌ای را بطرف او نشانه رفته است. منگل به سخن درآمد و گفت: «دلم نمی‌خواهد در نادانی بمیری. مایلیم که بدانی در حدود بیست سال دیگر چه اتفاقی رخ می‌دهد. بگو بینم

این نگاه عبوس بخاطر ترس از تپانچه است، یا اینکه بالاخره توانستی مرا بشناسی؟»

لیبرمن چند بار پلک برهم زد و پس از کمی مکث گفت: «تو را شناختم.»

منگل لبخندی زد و گفت: «رودل و زاییرت و آنهای دیگر، تبدیل به زنهای پیر و خسته‌ای شده‌اند. آنها افراد اعزامی مرا فرا خواندند، تنها به این خاطر که فریدا مالونی با تو در مورد بچه‌ها صحبت کرد. بنابراین مجبور شدم خودم کاری را که شروع کرده بودم به پایان برسانم.»

بعد شانه بالا انداخت و ادامه داد: «برای من مهم نیست، چون کار کردن مرا جوان نگه می‌دارد. خوب دیگر، حالا کیفیت را به آرامی روی زمین بگذار و خیلی آهسته تکیه بده و دستهایت را روی سرت بگذار و راحت باش. هنوز یکی دو دقیقه برای مردن وقت داری.»

لیبرمن به آرامی کیف را در سمت چپ خود بزمین گذاشت، با این فکر که شاید فرصتی به دست آورد و سرعت بطرف در سمت راست که بسته بود، برود و اگر در قفل نباشد آن را باز کند و سگها با دیدن منگل که اسحله‌ای در دست دارد به طرف او پیرند و قبل از اینکه او فرصت شلیک گلوله‌های زیادی را داشته باشد به او حمله کنند. البته احتمال اینکه سگها بخودش نیز حمله کنند، وجود داشت؛ و شاید هم سگها طوری تربیت شده باشند که بدون گرفتن فرمان از طرف ویلاک به کسی حمله نکنند. بهر حال چاره‌ای جز امتحان کردن نبود چون کار دیگری به ذهن لیبرمن نمی‌رسید.

منگل گفت: «دلم می‌خواست فرصت بیشتری به تو می‌دادم. واقعاً می‌گویم. حتماً خودت هم می‌دانی که این لحظه راضی‌کننده‌ترین و بهترین لحظه زندگی من است و اگر امکانش وجود داشت دلم می‌خواست حداقل

یکی دو ساعتی همینطور بنشینم و با تو صحبت کنم، مخصوصاً در مورد بعضی از مطالبی که در کتابت آن را بیشتر از اندازه بزرگ جلوه داده‌ای. اما افسوس!»

و با تأسف شانیه‌هایش را بالا انداخت.

لیبرمن دستها را بالای سر خود بهم قفل کرده و کاملاً صاف بر لبه کاناپه نشسته بود. او به آرامی سعی می‌کرد که پاهایش را از هم باز کند. کاناپه کوتاه بود و برخاستن سریع از روی آن نمی‌توانست آسان باشد. در همان حال از منگل پرسید: «ویلاک مرده است؟»

منگل گفت: «نه، ایشان در آشپرخانه تشریف دارند و برای ما غذا درست می‌کنند؛ حالا خوب گوش کن لیبرمن عزیز، می‌خواهم چیزی برایت بگویم که اطمینان دارم بنظرت باور نکردنی خواهد آمد، اما قسم می‌خورم که حقیقت محض است. آخر چرا باید زحمت دروغ گفتن به یک یهودی را به خودم بدهم؟ آن هم به یک یهودی مرده.»

لیبرمن زیرچشمی نگاهی به پنجره‌ای که سمت راست مبل قرار داشت، انداخت و دوباره متوجه منگل شد. منگل سری تکان داد و آه کشان گفت: «ببین، اگر لازم بشود که برای یک لحظه نگاهم را متوجه پنجره کنم، مطمئن باش که اول تو را می‌کشم، بعد به پنجره نگاه می‌کنم. اما فعلاً قصد نگاه کردن به پنجره را ندارم. اگر کسی بطرف این خانه بیاید، صدای پارس سگها که در حیاط پشت هستند، بلند می‌شود. پس خیالت راحت باشد. درست می‌گویم؟»

لیبرمن با دستهای قفل شده بهم روی سر، گفت: «بله.»

منگل لبخند زد و گفت: «می‌بینی! همه چیز بر وفق مراد من به پیش می‌رود. خدا با من است. می‌دانی که امروز ساعت یک صبح چه چیزی در

تلویزیون دیدم؟ فیلمی از هیتلر.»

بعد سری تکان داد و گفت: «درست در لحظه‌ای که آنقدر ناامید بودم که می‌توانست به خودکشی بینجامد. اگر آن فیلم اشاره‌ای از طرف خداوند نباشد باید بگویم که پس هیچگاه الهامی از خداوند برای کسی نرسیده است. پس وقت خودت را با نگاه کردن به پنجره تلف نکن. به من نگاه کن و بین که چه می‌گویم. او زنده است.»

آنگاه با انگشت به آلبوم اشاره کرد و بدون اینکه نگاهش را از لیبرمن برگیرد و یا جهت تپانچه‌اش را منحرف کند، ادامه داد: «این آلبوم پر از عکسهای اوست. عکسهای نوزادی تا سیزده سالگی او را در اینجا می‌توانی ببینی. این بچه‌ها، کپی ژنتیکی مطلق او هستند. البته قصد ندارم وقتی را با توضیح دادن اینکه چگونه در این کار موفق شدم، حرام کنم. شک دارم که مغز تو ظرفیت فهم توضیحات مرا داشته باشد. بلکه کپی ژنتیکی مطلق او. نطفه آنها در آزمایشگاه من تولید شد و آنها در رحم زنان قبیله آئوئی تی^۱ پرورش یافتند. زنانی سالم که رئیس قبیله‌های کاسب مسلکی داشتند. آنها هیتلر ناب هستند که کاملاً از جنس سلولهای او ساخته شده‌اند. هیتلر به من اجازه داد که نیم لیتر از خونس را بگیرم و مقداری از پوست روی دنده‌هایش را بردارم. البته در ششم ژانویه ۱۹۴۳ در والف لیر^۲، که در مراحل ابتدایی تفکرمان بودیم. او شخصاً به داشتن بچه اعتقادی نداشت.»

در اینجا صدای زنگ تلفن بلند شد، منگل ادامه داد: «چون می‌دانست هیچ فرزندی قادر نیست با داشتن چنین پدر خداگونه‌ای شکوفا شود و خودی نشان بدهد.»

صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد. منگل در مسیر نگاهش و جهتی که سلاحش را نشانه رفته بود، کوچکترین تغییری نداد و به سخنانش ادامه داد: «بنابراین وقتی فهمید که از جهت نظری امکان دارد و من می‌توانم روزی، نه پسری از او، بلکه یک «او»ی دیگر بیافرینم، که بطور مطلق خود او باشد نه تصویری از او، به اندازه من از این عقیده تکان خورد و هیجان زده شد. بهمین جهت هر گونه امکانات و تجهیزاتی را که نیاز داشتم، در اختیارم گذاشت تا بتوانم هدفم را دنبال کنم. تو تصور می‌کردی که تجارب و آزمایشهای من در آشویتس یک دیوانگی بی‌هدف بود؟ واقعاً که شما مردم چقدر ساده اندیشید. روزی که او اجازه داد خون و پوستش را بگیرم، یک جعبه سیگار زیبا را بعنوان یادبود به من هدیه کرد که روی آن نوشته شده بود: (به دوست سالهای دیرینم، جوزف منگل که بهتر از بسیاری از یارانم به من خدمت کرد و کسی که روزی در آینده خدمتی به من می‌کند که هیچکس آن یاری را در حق من بجا نیاورده است. از طرف آدولف هیتلر). این جعبه سیگار با ارزشترین دارایی من است و چون حمل آن و گذراندنش از گمرک کشورها کار بسیار خطرناکی است، من آن را در گاو صندوق وکیلیم در آسونسیون گذاشتم و آن شیء زیبا در انتظار من است که از مسافرتم برگردم.» بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت: «می‌بینی، بیشتر از یک دقیقه که قرار بود به تو وقت دادم.»

لیبرمن از جا بلند شد. صدای غرش شلیک گلوله‌ای برخاست. او کاناپه را دور زد، صدای شلیک دیگری بلند شد. باز هم شلیکی دیگر. او با درد زیاد به دیوار فشرده شد، دردی در سینه و دردی دیگر جایی در پایتتر. صدای پارس بلند سگها را با گوشش که با فشار به دیوار چسبیده شده بود، می‌شنید. در قهوه‌ای رنگ چوبی بشدت تکان می‌خورد. او دستش را دراز

کرد تا دسته‌گرد و بلوری در را بگیرد. درست در لحظه‌ای که دست او به دستگیره رسید صدای غرش گلوله دیگری شنیده شد؛ دستگیر تکه‌تکه شد و سوراخ کوچکی در پشت دستش بوجود آمد که خون از آن فوران می‌زد. او قسمت تیزی از دستگیره را که باقی مانده بود چرخاند. صدای گلوله دیگری بلند شد. صدای دیوانه‌وار پارس سگها را می‌شنید؛ دستگیره را کمی چرخاند و کشید؛ در بشدت بروی دست و بازویش باز شد. زوزه سگی بلند شد، باز هم غرش گلوله‌ای دیگر و باز هم غرش تندرآسایی دیگر. پارس، فریاد صدای تلق برخورد ماشه تپانچه‌ای خالی، صدای برخورد چیزهایی بهم؛ غرش. لیبرمن دستش را از روی قطعه تیز باقیمانده از دستگیره برداشت و در حالی که به دیوار چنگ می‌انداخت، پشت خود را به دیوار داد. پشتش روی دیوار سر خورد. چشمهایش را باز کرد.

سگهای سیاه. منگل را با پاهای باز از هم روی مبل انداخته بودند. دوبرمن‌های بزرگ، با دندانهای عریان، چشمهای وحشی و درنده‌خو و گوشهای تیز عقب رفته... گونه منگل روی دسته مبل فشرده می‌شد. او چشمش را به دوبرمنی که در برابرش ایستاده بود، دوخت. سگ روی میز واژگون شده ایستاده بود و میچ دست او را به دندان داشت. تپانچه از دست منگل افتاد. منگل به طرف دو سگ دوبرمنی که پوزه خود را نزدیک گونه و گلویش گرفته بودند و خرناس می‌کشیدند نگاه کرد. یکی از آنها خود را بین میز و پشت منگل جا داده و پنجه دستهایش را روی شانه منگل گذاشته بود؛ و دیگری دو پایش را بین دو پای منگل گذاشته بود و در حالی که بدنش را کاملاً نزدیک بدن او نگه داشته بود، گلوی منگل را بو می‌کشید. منگل صورتش را روی دسته میز جلوتر کشید. چشمهایش نگران بود و لبهایش می‌لرزید.

دوبرمن چهارم بین لیبرمن و میز روی فرش لمید و پوزه‌اش را روی زمین گذاشت. پوست سیاه پهلوی او با نفسهای تند روی دنده‌ها بالا و پایین می‌رفت. زیر پای او گودالی از ادرار جمع شده بود.

لیبرمن تمام بدن خود را روی دیوار پایین کشید و روی زمین نشست؛ از درد می‌لرزید. به آرامی پاهایش را دراز کرد و به سگهایی که مراقب منگل بودند، نگاه کرد.

سگها تنها حالت تهدیدآمیز داشتند ولی قصد کشتن در آنها دیده نمی‌شد. میچ منگل از دندان سگ آزاد شده بود. سگی که قبلاً میچ او را به دندان داشت، بینی به بینی او ایستاده بود و خرناس می‌کشید.

لیبرمن به سگها فرمان داد: «بکشید.»

اما صدا همچون ناله‌ای ضعیف از گلویش خارج شد. دردی که در سینه احساس می‌کرد هر لحظه وسیعتر و شدیدتر می‌شد.

لیبرمن علیرغم درد شدید فریاد زد: «بکشید.»

صدای خرخرمانندی از حنجره‌اش بیرون آمد.

دوبرمن‌ها خرناس می‌کشیدند اما کوچکترین حرکتی نمی‌کردند.

پلکهای منگل با فشار روی هم بسته شد و با دندان لب پایش را گزید.

لیبرمن با فریاد گفت: «بکشید.»

درد تمام سینه‌اش را گرفت و او را از پا انداخت.

دوبرمن‌ها خرناس می‌کشیدند اما مثل مجسمه‌ها بی‌حرکت بودند.

صدای جیغ ممتدی از میان دندانهای بسته منگل خارج شد.

لیبرمن سرش را به دیوار تکیه داد و چشمهایش را بست. نفس نفس

می‌زد. گره کراواتش را پایین کشید و دکمه پیراهنش را باز کرد و بعد دکمه

زیر آن را هم گشود و دستش را درون پیراهن روی منطقه دردناک برد. محل خیزی خون را روی لبه زیر پیراهنی خود احساس کرد. دستش را بیرون کشید؛ چشمهایش را باز کرد و به خونی که به انگشتهایش چسبیده بود، نگاه کرد. گلوله تماما در بدنش فرو رفته بود؛ اما در کدام عضو، نمی‌دانست. شاید شش چپ. بهر حال هر کجا که فرو رفته بود، هر نفس او را پراز درد می‌کرد. دستش را پایین برد و دستمال خود را از جیب شلوار بیرون آورد. برای این کار مجبور شد کمی به چپ خم شود. با این کار دردی شدیدتر در ناحیه پایینتری از بدنش او را به فریاد واداشت. سریش هم مورد اصابت قرار گرفته بود. درد او را می‌لرزاند.

دستمال را بیرون آورد و دستش را با زحمت بالا کشید و دستمال را درون پیراهن برد و روی زخم سینه‌اش گذاشت و همانجا نگه داشت.

دست چپش را بلند کرد. خون از دو طرف سوراخ دست بیرون می‌زد؛ البته شدت خونریزی در قسمت بافت‌های پاره‌پاره شده کف دست بیشتر بود تا سوراخ پشت دست. گلوله درست زیر انگشت اول و دوم وارد شده بود. انگشت‌هایش حس نداشت و او نمی‌توانست آنها را خم کند. دو زخم دیگر هم در کف دست دیده می‌شد که بوسیله لبه تیز دستگیره ایجاد گردیده بود. دلش می‌خواست دستش را بالا نگه دارد تا از شدت خونریزی بکاهد اما موفق نمی‌شد. دیگر مهم نبود چون رمقی برایش باقی نمانده بود. تنها درد و خستگی را احساس می‌کرد... دری که پشت سرش قرار داشت آهسته آهسته بسته می‌شد.

او به منگل که توسط دو برمنها می‌خکوب شده بود، نگاه کرد. چشمان منگل هم متوجه او بود. او چشمهایش را بست و با درد بسیاری که در سینه احساس می‌کرد، به آرامی نفس کشید.

— دور شوید.

لیبرمن با شنیدن صدا چشمهایش را باز کرد و به آنطرف اتاق که منگل با پاهای باز از هم و محاصره شده توسط دوبرمنها روی مبل افتاده بود، نگاه کرد. منگل با صدایی گرفته و آرام گفت: «دور شوید.»

نگاه او به آرامی از سگی که در برابرش قرار داشت به دوبرمنی که پوزه‌اش را به گونه‌اش چسبانده بود و بعد آن یک که پوزه‌اش را روی خرخره‌اش می‌مالید، سر می‌خورد. منگل با ناامیدی گفت: «ولم کنید. دیگر مسلح نیستم. دور شوید. ولم کنید. آفرین سگهای خوب.»

دوبرمنی که رنگی مخلوط از سیاه و آبی داشت بدون اینکه حرکتی بکند خرناس کشید.

منگل گفت: «سگ نازنین. سامسون؟ بله سامسون، برو کنار. برو پسر خوب.»

او سرش را کمی روی دسته مبل چرخاند. سگها غرش کنان اندکی صورتشان را پس کشیدند. منگل لبخند پر از وحشتی بر لب آورد. دوباره گفت: «میجر. تو میجر، اینطور نیست؟ آفرین میجر، آفرین سامسون، دیگر بروید. ما با هم دوستیم، ببینید مسلح نیستم.»

او با دستی که مچی خون‌آلود داشت، پایه مبل را گرفت و سعی کرد خود را به آرامی بالا بکشد و در همان حال می‌گفت: «سگهای خوب. بروید. دور شوید.»

دوبرمنی که در وسط اتاق خوابیده بود، همچنان حرکت نمی‌کرد. پهلویش دیگر آنچنان شدت بالا و پایین نمی‌شد. حوضچه ادرار زیرش کم‌کم حرکت کرده و سوراخهای کف چوبی اتاق را پر کرده بود. بوی ادرار به مشام می‌رسید.

— آفرین سگهای خوب، سگهای نازنین.

منگل که به پشت خوابیده بود، سعی کرد به آرامی خود را به کنار مبل بزرگ بکشد. دوبرمنها خرناس می‌کشیدند اما حرکتی از آنها در برابر منگل که خود را آهسته آهسته از دندانهای تیزشان دور می‌کرد، دیده نمی‌شد. سگها، تنها سعی می‌کردند که پنجه‌های خود را در جایی از بدن منگل نگه دارند. منگل همچنان حرف می‌زد: «دور شوید. من دوست شما هستم. ببینید اذیتان نمی‌کنم. نه، نه من دوستتان دارم.»

لیبرمن چشمانش را بست. بسختی نفس می‌کشید. زیر سرنیش مقدار زیادی خون جمع شده بود.

— سامسون، پسر خوب؛ میجر عزیز، بپو^۱؟ زارکو^۲؟ سگهای خوب. بروید. دور شوید.

بین دنا^۳ و گاری^۴ نوعی مشکل وجود داشت. گاری وقتی که در ماه نوامبر در آنجا بود، جلو خود را گرفت و حرفی نزد. شاید نمی‌بایست اینکار را بکند و شاید او...

— تو هنوز زنده‌ای جهود کثافت؟

لیبرمن چشמהایش را باز کرد.

منگل راست روی مبل نشسته بود و او را نگاه می‌کرد. یک پایش روی مبل و پای دیگرش روی زمین بود و دسته‌های مبل را در دست داشت و با حالتی تمسخرآمیز و تحکم حرف می‌زد. البته هنوز هم سه سگ دوبرمن نزدیکش بودند و به آرامی می‌غریه‌اند.

منگل گفت: «خیلی بد شد. اما زیاد طول نمی کشد. از قیافه ات می توانم بفهمم که بزودی می میری. رنگت مثل خاکستر شده. اگر همینطور آرام بنشینم و صحبت کنم، این سگها کم کم دست از سر من برمی دارند بالاخره برای رفع حاجت یا خوردن آب باید بیرون بروند. تو تشنه نیستی؟ آفرین سگهای خوب، بروید کمی آب بخورید.»

دوبرمنها بدون حرکت خرناس کشیدند.

منگل با لحنی مهربان و بزبان آلمانی گفت: «حرامزاده ها!»

بعد دوباره روبه لیبرمن کرد و گفت: «پس تو هیچ غلطی نتوانستی بکنی. جهود کثافت، مگر اینکه بجای تند مردن، آهسته بمیری. ظرف پانزده دقیقه دیگر من صحیح و سالم از اینجا بیرون می روم. همه آنها را که باید کشته شوند، سر موقع می کشم. رایش چهارم در راه است. این بار فقط رایش آلمان نیست بلکه رایش فراگیر همه نژاد آریایی است. من آنقدر زنده می مانم که آن را بینم و در کنار پسرانش بایستم. می توانی هیبتی را که ایجاد می کنند، احساس کنی؟ قدرت افسانه ای آنها را می توانی درک کنی؟ روسها و چینی ها از ترس خواهند لرزید، یهودی ها که جای خودشان را دارند!»

صدای زنگ تلفن بلند شد.

لیبرمن سعی کرد خودش را بطرف سیم تلفنی که از روی میز تلفن بسمت زمین آویزان بود بکشد، اما با اولین حرکت از درد متوقف شد. حرکت کردن امکان نداشت. دوباره روی همان محلی که از خون لزج و چسبنده شده بود، نشست. چشمهایش را بست. رمقی نداشت.

— خوب است که چند دقیقه ای دیرتر بمیری و در حال احتضار

نوه های خودت را تصور کنی که بسوی کوره های آدمسوزی می روند.

تلفن کماکان زنگ می‌زد.

لیبرمن فکر کرد که شاید گرین اسپان و استرن باشند که می‌خواهند ببینند چه اتفاقی افتاده که او هنوز تلفن نکرده است. شاید اگر جوابی نگیرند نگران شوند و به شهر بیایند. آیا می‌توانند آدرس را پیدا کنند؟ کاش این دو برمن دست از سر منگل برندارد.

لیبرمن چشمهایش را باز کرد.

منگل نشسته بود و به سگها لبخند می‌زد. لبخندی از روی آرامش و دوستانه. سگها دیگر غرغش نمی‌کردند.

لیبرمن چشمهایش را بست.

سعی کرد که به کوره‌ها و ارتشها و به توده‌هایی که سلام نظامی هیتلری می‌دهند، فکر نکند. به این فکر بود که آیا ماکس و لیلی و استر می‌توانند بدون او مرکز را اداره کنند یا نه. باید به آنها کمک مالی بشود. شاید برای یادبود او این کار را بکنند.

صدای غرغش و پارس سگها بلند شد. لیبرمن چشمش را باز کرد.

منگل گفت: «نه. نه.»

و خود را به گوشهٔ مبل کشاند و نشست. او در حالی که سگها بطرفش پارس می‌کردند، دسته‌های مبل را می‌فشرد، ادامه داد: «نه. نه. سگهای خوب. پسرهای خوب. نه، من که نمی‌خواهم بروم. نه، نه، ببینید چطور اینجا سر جایم نشسته‌ام؟ آفرین پسرهای خوب. آفرین. آفرین.»

لیبرمن لبخند زد و چشمهایش را بست.

— سگهای خوب.

گرین اسپان، استرن، پس شما کجا هستید؟

— یهودی لعنتی.

دیگر دستمال بخودی خود به زخم روی سینه‌اش چسبیده بود. او چشمهایش را بست. نفس نمی‌کشید. می‌خواست منگل فکر کند که او مرده است و بعد می‌خواست خود را به آرامی بلند کند و انگشت شستش را به او نشان بدهد.

صدای پارس سگها از بیرون به گوش رسید. سگهایی که در حیاط پشتی بودند.

لیبرمن چشمهایش را باز کرد. منگل با خشم به او نگریست. همان تنفری را که آنشب از تلفن احساس کرده بود، در نگاه او دیده می‌شد. منگل گفت: «هر اتفاقی بیفتد، من برنده شده‌ام. ویلاک هجدهمین نفری بود که کشته شد. پس هیجده تا از آن بچه‌ها پدرهایشان را از دست داده‌اند، آن هم درست در همان موقعی که هیتلر پدرش را از دست داد و قطعاً حداقل یکی از این هجده پسر بچه وقتی بزرگ شد، همانی می‌شود که باید بشود. تو زنده از اینجا بیرون نمی‌روی که بتوانی برنامه مرا بهم بزنی، ممکن است من هم نتوانم، اما تو قطعاً نمی‌توانی زنده از اینجا خارج شوی. قسم می‌خورم.»

صدای پا از هشتی خانه بگوش رسید.

دوبرمن‌ها غرش کردند و بطرف منگل خم شدند.

لیبرمن و منگل از دو سمت اتاق به یکدیگر می‌نگریستند. در اصلی باز شد و سپس بسته شد. آنها به درگاه اتاق نگاه کردند. چیزی در راهرو به زمین افتاد؛ صدای برخورد شیئی فلزی با زمین بود.

پسر بچه‌ای در درگاه پیدا شد. لاغر، با بینی نوک تیز و موی تیره. روی سینه‌اش ژاکت آبی رنگش نوار پهن برنگ سرخ دیده می‌شد. او نگاهش را اول به لیبرمن دوخت و بعد به منگل و دوبار من‌ها نگاه کرد. نگاه پسرک با آن چشمهای آبی روشن بین آنها سرگردان بود. کمی مکث کرد و آنگاه با دست خود که با دستکش پوشانده شده بود، موهای صاف روی پیشانی را عقب زد.

منگل عاشقانه به او نگاه کرد و گفت: «پسر عزیزم. پسرک بسیار بسیار عزیز. تو قادر نیستی که درک کنی من تا چه حد از دیدار تو خوشوقتم و نمی‌دانی چقدر لذت بخش است که تو را ببینم که اینچنین قوی، سر حال و زیبا در برابرم ایستاده‌ای. ممکن است این سگها را از من دور کنی؟ واقعاً که چه سگهای وفادار و قابل ستایشی دارید. ساعتهاست که مرا بی حرکت در اینجا نگه داشته‌اند. متأسفانه مرا با آن جهود بدطینت که می‌خواست به تو آسیب برساند، عوضی گرفته‌اند. خواهش می‌کنم... لطفاً آنها را از من دور کن تا بتوانم همه چیز را برایت توضیح دهم.»

بعد عاشقانه خندید و در میان سگهای غرآن نشست. پسرک کمی به او خیره ماند و بعد نگاهش را به طرف لیبرمن متوجه کرد.

لیبرمن تنها سرش را تکان داد. منگل به او هشدار داد و گفت: «نگذار تو را فریب دهد، او یک جانی است. قاتل است و می‌خواست که به تو و خانواده‌ات صدمه بزند. این سگها را دور کن بابی. بین من اسم تو را هم می‌دانم؛ من همه چیز را در

مورد تو می‌دانم، مثلاً اینکه تابستان گذشته به کیپ کادا^۱ رفتی، اینکه یک دوربین فیلمبرداری داری. اینکه دو دخترعموی خوشگل بنام بین عزیزم، من از دوستان قدیمی والدینت هستم. در واقع من دکتری هستم که تو را به دنیا آوردم، دکتر برای تنباخ^۲ و تازه از خارج از کشور آمده‌ام. حتماً پدر و مادرت اسم مرا به تو گفته‌اند، اینطور نیست؟ من مدت‌ها بود که از کشور دور بودم.»

پسرک با تردید به او نگاه کرد و گفت: «پدرم کجاست؟»
 منگل گفت: «نمی‌دانم، اما چون آن مرد اسلحه‌ای داشت که من توانستم از دستش بیرون بیاورم، همان موقع سگها مرا در حال زد و خورد با او دیدند و اشتباهاً مرا بجای او گرفتند، تصور می‌کنم که...»
 بعد با تأسف سر تکان داد و گفت: «تصور می‌کنم که به پدرت صدمه زده باشد. چون من تازه از خارج به کشور آمده‌ام، خواستم که سری به آنها زده باشم، وقتی به اینجا رسیدم، او در را برایم باز کرد. اول طوری رفتار کرد که انگار دوست خانوادگی شماست اما وقتی داخل شدم او اسلحه‌اش را کشید، اما من توانستم که بزور اسلحه‌اش را بگیرم، اما او در آن اتاق را باز کرد و سگها داخل اتاق ریختند. این سگها را از من دور کن. تا با هم دنبال پدرت بگردیم. شاید آن نامرد فقط دست و پای پدرت را بسته باشد. آه هنری بیچاره. بیا فکر بد نکنیم. خوب شد که مادرت اینجا نبود. راستی او هنوز در همان مدرسه در لانکستر درس می‌دهد؟»

پسرک به سگی که مرده بود نگاه کرد.

لیبرمن با تکان دادن دست سعی کرد توجه پسرک را جلب کند.

پسرک به منگل نگاهی انداخت و رو به سگها کرد و گفت: «کچ آپ»^۱ سگها فوراً روبرگردانند و جست و خیرکنان بطرف او آمدند. دو تا از آنها در سمت راست و یکی در سمت چپ پسرک ایستاد. او با دست دستکش پوشیده‌اش موی سر سگها را خاراند.

منگل در حالی که پای جمع شده خود را از مبل آویزان می‌کرد، خود را به جلو کشید و شانه‌هایش را مالید و با تعجب گفت: «کچ آپ! اگر هزار سال هم فکر می‌کردم این کلمه به ذهنم نمی‌رسید.»

آنوقت پاها را چندین بار به زمین زد و رانهایش را با دست مالید و لبخند زنان گفت: «من هر چیز را که به ذهنم می‌رسید امتحان کردم، گفتم دور شوید، گفتم بروید، گفتم بروید آنطرف، گفتم دوست، اما حتی یکبار هم به فکرم خطور نکرد که بگویم کچ آپ!»

پسر بچه اخم کرد و در حالی که دستکشهایش را از دست بیرون می‌کشید، گفت: «باید به پلیس تلفن کنم.»

موی لخت جلو سر او روی پیشانی افتاده بود.

منگل همانطور نشسته بود و عاشقانه به پسرک نگاه می‌کرد. «واقعاً که چقدر جالب شده‌ای. من چقدر...»

اما ناگهان حرفش را قطع کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت: «بله، باید پلیس را خبر کنیم. اما اول لطفی به من بکن؛ این سگها را با خودت ببر و به آشپزخانه برو و یک لیوان آب برایم بیاور. ضمناً اگر ممکن است چیزی برای خوردن به من بده که خیلی گرسنه شده‌ام.»

آنوقت ایستاد و ادامه داد: «من خودم به پلیس تلفن می‌کنم و آنوقت

۱ - Ketchup به معنی سس گوجه‌فرنگی. م.

دنبال پدرت می‌گردم.»

پسرک دستکشها را در جیبهای ژاکتش فرو کرد و گفت: «آن ماشین که جلو حیاط پارک شده، مال شماست؟»

منگل گفت: «بله. آن ماشینی هم که داخل گاراژ است باید مال این مردک باشد. البته فکر می‌کنم... شاید هم مال شما باشد؛ نمی‌دانم.»

پسر بچه، با سوءظن به او نگاه کرد و گفت: «روی سپر آن ماشینی که جلو خانه پارک شده، برچسبی زده‌اند که رویش نوشته: (مخصوص یهودیان). در ضمن شما اول که مرا دیدید، گفتید که او یهودی است.»

منگل گفت: «خوب درست گفتم. حداقل قیافه‌اش که شبیه جهودهاست.»

بعد لبخند زد و گفت: «الان که وقت این نیست که در مورد حرفه‌ایی که من زدم، بحث کنیم، خواهش می‌کنم برو برایم آب بیاور تا من هم به پلیس تلفن کنم.»

پسرک گلویش را صاف کرد و گفت: «ممکن است دوباره سر جایتان بنشینید. من خودم پلیس را خبر می‌کنم.»

منگل گفت: «آه، بابی عزیز...»

پسرک گفت: «پیکلز.»^۱

و بلافاصله دو برمن‌ها غرش‌کنان بطرف منگل هجوم بردند. منگل پشتش را به مبل تکیه داد و بازوهایش را روی صورت صلیب کرد و فریاد زد: «کچ آپ کچ آپ.»

دو برمن‌ها بهمان حالت ماندند. پسرک به میان اتاق آمد و در حالی

۱ - Pickles به معنی خیارشور. م.

که زیپ ژاکتش را باز می‌کرد گفت: «آنها به حرف شما گوش نمی‌کنند.»
بعد بطرف لیبرمن برگشت و با دست موهای روی صورتش را کنار زد.

لیبرمن به او نگاه کرد.
پسرک به لیبرمن گفت: «آن مرد در را برای شما باز کرد و شما را به خانه راه داد، اینطور نیست؟ اسلحه هم مال اوست. مگر نه؟»
منگل گفت: «نه.»

لیبرمن با تکان سر حرف پسر بچه را تأیید کرد.
پسرک پرسید: «نمی‌توانید صحبت کنید؟»
لیبرمن سر تکان داد و با دست به تلفن اشاره کرد. پسرک سر تکان داد.

منگل فریاد زد: «قسم می‌خورم که آن مرد دشمن توست.»
پسر بچه بطرف میز تلفن رفت و گوشی را برداشت و به منگل گفت:
«فکر می‌کنید که من یک بچه عقب مانده‌ام؟»
منگل همانطور نشسته بطرف او خم شد و فریاد زد: «نه، تلفن نکن.»

دوبرمن‌ها با پنجه‌های خود به بدن او کوبیدند و غرش کردند، اما منگل به همان حالت باقی ماند و گفت: «خواهش می‌کنم. استدعا می‌کنم بخاطر خودت، نه به خاطر من، به حرفهایم گوش کن بابی. فقط برای یک دقیقه.»

پسرک در حالی که گوشی تلفن را در دست داشت رویش را بطرف او برگرداند.

منگل گفت: «خواهش می‌کنم. همه چیز را توضیح می‌دهم.

حقیقت را می‌گویم. بله اول دروغ گفتم، اسلحه مال من است، اما برای اینکه به تو کمک کنم! خواهش می‌کنم، فقط یک دقیقه به حرفهایم گوش بده، بعدش از من متشکر هم می‌شوی، قسم می‌خورم. فقط یک دقیقه.»

پسرک کمی به او نگاه کرد و بعد دستش را پایین آورد و گوشی را روی تلفن گذاشت.

لیبرمن سرش را با ناامیدی تکان داد و با زحمت گفت: «تلفن کن.»

اما صدای او حتی بزحمت از گلویش بیرون آمد.

منگل روبه پسرک کرد و گفت: «متشکرم. متشکرم.» و بعد تکیه داد و لبخندی حاکی از پشیمانی زد و گفت: «باید می‌دانستم که به بچه‌ای مثل تو نمی‌شود دروغ گفت.»

بعد به دوبرمن‌ها نگاه کرد و خطاب به بابی گفت: «خواهش می‌کنم بگو این سگها دور شوند. قول می‌دهم همینطور نشسته همینجا بمانم.»

بابی که کنار میز ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد گفت: «کچ آپ.»

دوبرمن‌ها با عجله بطرف او رفتند و هر سه سگ در کنار او روبه منگل ایستادند.

منگل سری تکان داد و دستی به روی موهای خاکستریش کشید و گفت: «گفتنش خیلی... خیلی سخت است.»

و بعد دست را پایین آورد و با کنجکاوی به پسرک نگاه کرد.

بابی گفت: «خوب؟»

منگل گفت: «تو باهوشی، اینطور نیست؟»

پسرک حرفی نزد؛ با انگشت با موی سر نزدیکترین سگ بازی می‌کرد.

منگل گفت: «حتمأ نمره‌هایت در مدرسه خوب نیست. البته وقتی

کوچکتر بودی نمرات خوبی داشتی اما حالا دیگر نه. ولی این هم فقط بخاطر این است که تو خیلی باهوشی.»

و بعد با انگشت به شقیقه‌اش اشاره کرد و ادامه داد: «تو به مسایل خاص خودت فکر می‌کنی. در واقع از معلمهایت هم باهوشتری، درست نمی‌گویم؟»

بابی نگاهی بطرف پسر دوبرمن مرده انداخت و اخم‌کنان لبش را گزید و بعد به لیبرمن نگاه کرد.

لیبرمن باز هم با انگشت بطرف تلفن اشاره کرد. منگل به جلو خم شد و گفت: «اگر قرار است من به تو راست بگویم، تو هم باید به من راست بگویی. آیا تو واقعاً از معلمهایت باهوش‌تر نیستی؟»

پسرک به او نگاه کرد و شانه بالا انداخت و گفت «بجز از یکی.»
 - و آرزوهای بزرگ در سر داری، اینطور نیست؟
 پسرک با سر حرف او را تأیید کرد
 منگل گفت: «می‌خواهی یک نقاش یا معمار بزرگ بشوی.»
 پسرک سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، می‌خواهم فیلم بسازم.»

منگل لبخند زد و گفت: «آه بله، البته؛ می‌خواهی یک فیلمساز بزرگ بشوی.»

بعد لبخند از لبانش محو شد و ادامه داد: «تو و پدرت بر سر این موضوع جر و بحث کرده‌اید. او آدم کله‌شقی است و تو هم از او متنفری؛ البته با دلایل صحیح.»

پسرک با تعجب به او نگاه می‌کرد. منگل گفت: «ببین، من چقدر

خوب تو را می‌شناسم. بهتر از هر کس دیگر روی زمین تو را می‌شناسم.»
 بابی که گیج و سردرگم بنظر می‌رسید گفت: «شما که هستید؟»
 — من همان دکتری هستم که تو را به دنیا آوردم. این قسمت از حرفهایم حقیقت دارد. اما باید اعتراف کنم که از دوستان قدیمی والدین تو نیستم. در حقیقت تا بحال آنها را ندیده‌ام. ما با هم غریبه‌ایم.»
 پسرک سرش را خم کرد، انگار که می‌خواهد بهتر بشنود. منگل از او پرسید: «منظورم را می‌فهمی؟ آن مردی که فکر می‌کنی پدر توست، در واقع پدرت نیست. همینطور مادرت، اگر چه مطمئنم که او عاشق توست و تو هم او را دوست داری، اما او هم مادر واقعی تو نیست. آنها تو را به فرزندی قبول کردند؛ و این من بودم که ترتیب این کار را دادم. آنها تنها واسطه‌ای برای بزرگ کردن تو هستند. کسانی که کمک می‌کنند تا تو رشد کنی.»

پسرک به او خیره شد. لیبرمن با ناراحتی به او نگاه می‌کرد.
 منگل ادامه داد: «البته می‌دانم که این چیزها، اخبار پریشان‌کننده‌ای است مخصوصاً وقتی که بی‌اطلاع قبلی به انسان گفته شود. اما شاید این خبرها آنقدرها هم ناراحت‌کننده نباشد. تو هیچ وقت فکر نکرده‌ای که نسبت به اطرافیانت نوعی برتری داری؟ مثلاً، مثل یک شاهزاده در میان عوام؟»

پسرک قد راست کرد و شانه بالا انداخت و گفت: «بعضی وقتها احساساتم... با دیگران فرق می‌کند.»
 منگل گفت: «پسرم تو واقعاً با دیگران فرق داری؛ کاملاً متفاوت و کاملاً برتر از دیگران. تو...»

پسرک به میان حرف او دوید و پرسید: «والدین واقعی من چه

کسانی هستند؟»

منگل متفکرانه به دستهایش نگاه کرد و آنها را بهم کوبید و به پسرک نگاه کرد و گفت: «بهتر است که فعلاً چیزی در این باره ندانی. وقتی بزرگتر شوی، وقتی بهتر توانستی از مسایل سردریاوری، خودت خواهی فهمید. در حال حاضر، من تنها می‌توانم این را به تو بگویم که تو از خون و جنس شریف‌ترین انسان روی زمین هستی. چیزهایی که تو به ارث برده‌ای، البته منظورم از ارث، پول نیست بلکه شخصیت و توانایی است، غیر قابل مقایسه با هر کس دیگر است. تو این صفات را در وجودت داری تا اینکه روزی آرزوهای بزرگی را به فعل دریاوری آرزوهای بزرگی که در حال حاضر حتی نمی‌توانی آنها را در رویا هم ببینی. بله، تو روزی به این کار نایل می‌شوی. حالا، با بخاطر داشتن اینکه من تا چه حد از تو شناخت دارم و اینکه باید به من اعتماد داشته باشی، مگه‌ایت را از اینجا بردار و برو و اجازه بده که من کاری را که لازم است انجام شود، انجام بدهم و از اینجا بروم.»

پسرک بی‌حرکت ایستاده بود و به منگل نگاه می‌کرد.
منگل گفت: «بخاطر خودت. صلاح تو در این است که به حرفهای من گوش کنی. تو باید آنچه را که گفتم باور کنی. من همه زندگیم را فدای تو و سعادت تو کرده‌ام.»

پسر پرسید: «چه کسانی والدین حقیقی منند؟»

منگل تنها سرش را تکان داد.

پسرک گفت: «من می‌خواهم بدانم.»

منگل گفت: «اما در این باره تو باید قضاوت مرا بپذیری. تو در

وقت مناسب...»

بابی گفت: «پیکلز».

و دو برمن ها غرش کنان بطرف منگل هجوم بردند و تا حد امکان خود را به او نزدیک کردند. منگل وحشت زده به عقب تکیه کرد و دستهایش را صلیب وار روی صورت گرفت. پسرک گفت: «به من بگو. همین حالا، وگرنه کلمه دیگری را به سگها می گویم. باور کن. اگر بخوام می توانم کاری کنم که تو را بکشند».

منگل از بالای میچهای صلیب شده اش به پسرک نگاه می کرد. پسرک پرسید: «والدین من چه کسانی هستند؟ تا سه می شمارم. یک...»

منگل گفت: «تو والدین نداری».

— دو... —

«— راست می گویم. تو از سلول بزرگترین مردی که تا به حال در جهان زندگی کرده است، ایجاد شده ای! چطور بگویم؟ تو در واقع دوباره بدنیا آمده ای! تو همان «او» هستی که زندگی او را تکرار خواهی کرد! و آن جهود که آنجا افتاده است، دشمن قسم خورده «او» و توست. پسرک رو به لیبرمن کرد. چشمهای آبی او عاجزانه و پریشان بنظر می رسید.

لیبرمن دستش را بالا آورد و یک انگشت را دایره وار دور شقیقه چرخاند و به منگل اشاره کرد.

پسرک دوباره رو بطرف منگل برگرداند. در همان حال منگل فریاد زد: «نه. من دیوانه نیستم».

سگها به شدت غرش کردند. منگل ادامه داد: «تو آنقدر باهوش هستی که این را بفهمی، اما مسائلی هم وجود دارد که تو از آنها بی خبری،

مثل علوم و میکروبیولوژی. تو باز آفریده شده بزرگترین مرد تاریخی، و او...»

آنگاه با چشم بطرف لیبرمن اشاره کرد و گفت: «به اینجا آمده است تا تو را بکشد... اما من به اینجا آمدم تا از تو محافظت کنم.»
پسرک با سرسختی پرسید: «من چه کسی هستم؟ کدام مرد بزرگ تاریخ؟»

منگل از بالای سر سگهای خشمگین به پسرک نگاه می‌کرد.
بابی گفت: «یک...»

منگل گفت: «آدولف هیتلر. البته به تو گفته شده که او مرد شیطان صفتی بوده است. اما وقتی که رشد کنی و ببینی که دنیا را سیاه‌ها و سامی‌ها، اسلاوها، شرق دوری‌ها و لاتین‌ها پر کرده‌اند و مردم آریایی از نژاد خودت، که تو آنها را از خطر نژادهای دیگر حفظ خواهی کرد در معرض نابودی قرار گرفته‌اند، می‌فهمی که او بهترین، عالیت‌ترین و عاقل‌ترین نوع بشر بوده است. و آنوقت از چیزی که به ارث برده‌ای، بی‌اندازه خوشحال می‌شوی و مرا از بخاطر اینکه تو را دوباره ایجاد کرده‌ام، دعا خواهی کرد، همانطور که او خودش، وقتی که سعی مرا در این مورد دید، مورد لطف و مرحمت قرار داد.»

پسرک دیگر تحمل نکرد و گفت: «می‌دانید آقا، شما بزرگترین دیوانه‌ای هستید که من در عمرم دیده‌ام. شما عجیب‌ترین، خل‌ترین...»
منگل گفت: «من حقیقت را به تو می‌گویم. به قلبت مراجعه کن. نیرویی در آن است که می‌تواند بر ارشها فرمان براند. بابی، نیرویی که تمام ملت‌ها را تحت اراده و فرمان تو درآورد. برای اینکه همه کسانی را که با تو مخالفند، نابود شوند...»

پسرک گفت: «(تو دیوانه‌ای.)»

منگل ادامه داد: «(به قلبت رجوع کن. تمام قدرت او در تو نهفته است، و یا وقتی که زمانش آمد، در تو ایجاد می‌شود. حالا کاری را که از تو خواستم، انجام بده، بگذار از تو حمایت کنم. تو تقدیری داری که باید به آن جامه عمل بپوشانی. هدفی بالاتر از همه اهداف دیگر.»

پسرک سرش را پایین انداخت و پیشانی خود را مالید و سر بلند کرد و ناگهان گفت: «(ماسترد!)»^۱

سگها خیز برداشتند، منگل به پشت افتاد. صدای فریادش بلند شد. لیبرمن به صحنه نگاه کرد. می‌لرزید و نگاه می‌کرد. بعد رویش را به پسرک کرد.

بابی دستهایش را در جیبهای ژاکتش فرو برد، از کنار میز رد شد و به طرف مبل رفت و آنجا ایستاد و به زیر پا نگاه کرد. بعد پوست بینی خود را چین داد و گفت: «(شیش.)»^۲

لیبرمن به پسرک و سگهای دوبرمنی که منگل را روی زمین می‌فشردند نگاه کرد. بعد نگاهش را از آنها برداشت و به دست چپش دوخت که خون هنوز به آرامی از هر دو سوراخ آن روان بود. صدای خرناس سگها صدای پاره شدن چیزی نخیس و صدای کننده شدن و تراشیده شدن بگوش می‌رسید.

پس از چند دقیقه پسرک، در حالی که دستهایش هنوز در جیبش بود از کنار مبل دور شد. بالای جسد دوبرمن مرده ایستاد و با پنجه کفش روی موهای کفل سگ کشید؛ لحظه‌ای به لیبرمن نگاه کرد و دوباره رویش را

۱ - Mustard به معنی خردل، م.

۲ - Sheesh.

برگرداند و پس از دقیقه‌ای روبه سگها گفت: «دور.»

دو تا از دوبرمن‌ها سرشان را بالا گرفتند و بطرف او آمدند. آنها با زبان پوزه خون‌آلودشان را می‌لیسیدند. پسرک دوباره گفت: «دور.»

سگ سومی هم سرش را بالا آورد.

یکی از دوبرمن‌ها، سگ مرده را بو کشید. دومی از کنار لیبرمن گذشت و با پوزه، در کنار او را باز کرد و بیرون رفت.

پسرک آمد و در میان پاهای گشوده لیبرمن ایستاد و به او خیره شد. موهای جلو سرش روی پیشانی ریخته بود. لیبرمن سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد و بعد با انگشت تلفن را نشان داد. پسر، دستها را از جیب بیرون آورد و روی پنجه پا نشست و آرنجهایش را روی رانها گذاشت و ساعدها را از دو طرف آویخت. زیر ناخنهایش کثیف بود.

لیبرمن نگاهش را به آن صورت جوان و نازیب با آن دماغ نوک تیز و موهای جلو پیشانی و چشمهای آبی کمرنگ که به او نگاه می‌کردند، دوخت.

پسرک گفت: «فکر می‌کنم تو بزودی می‌میری. یعنی اگر کسی به تو کمک نکند و تو را به بیمارستان نرساند، تو هم بزودی خواهی مرد.»

دهنش بوی آدامس می‌داد.

لیبرمن به تأیید سر تکان داد. پسرک ادامه داد: «من می‌توانم کتابهایم را بردارم و دوباره از خانه بیرون بزنم و پس از مدتی برگردم. و بعد بگویم جای دیگری مشغول گردش بوده‌ام. آخر بعضی اوقات از این کارها می‌کنم. مادرم هم تا ساعت بیست دقیقه به پنج به خانه بر نمی‌گردد. شرط می‌بندم تا آنموقع مرده باشی.»

لیبرمن تنها به او نگاه می‌کرد. دوبرمن دومی هم از در بیرون رفت.

پسرک گفت: «اما اگر بمانم و به پلیس تلفن کنم، تو به آنها خواهی گفت که من چکار کردم؟»

لیبرمن منظور پسرک را فهمید و به علامت نفی سر تکان داد.
— هیچوقت؟

لیبرمن باز هم سر تکان داد.
— قول می دهی؟

لیبرمن با تکان سر قول داد.

پسرک دستش را جلو برد. لیبرمن به دست او نگاه کرد. آنها هر دو به هم نگریستند. عاقبت پسرک گفت: «اگر قدرت اشاره کردن با دست را داری، پس می توانی دست هم بدهی!»

لیبرمن به دست او خیره شد. در دل گفت: «نه، نباید این کار را بکنم. من که مردنی هستم. هیچ دکتری در این شهر کوچک قدرت نجات دادن مرا ندارد.»

پسرک گفت: «خوب؟»

لیبرمن به فکر ادامه داد و اندیشید: (شاید اگر دنیای دیگری وجود داشته باشد، حالا هانا، مادر، پدر، بچه ها منتظرم باشند.) اما سرانجام به خود آمد و در دل گفت: (خودت را گول زن!)، بعد دستش را بالا آورد و با پسرک، تا حد امکان کوتاه، دست داد. پسرک گفت: «آن مرد واقعاً آدم عجیبی بود.»

و بلند شد. لیبرمن به دست خود نگاه کرد. پسرک بر سر دوپرمی که هنوز با جسد منگل مشغول بود، فریاد کشید: «اسکرام!»^۱

دوبرمن به راهرو فرار کرد، اما دوباره در حالی که پوزه خون‌آلود خود را می‌لیسید به اتاق آمد و لحظه‌ای در کنار لیبرمن ایستاد و باز بیرون رفت. پسرک بطرف تلفن رفت. لیبرمن چشمهایش را بست. صحنه‌ها در ذهنش جان گرفت. چشمها را باز کرد. وقتی بابی حرف زدن با تلفن را پایان رساند، لیبرمن با حرکت سر به او اشاره کرد. پسرک بسمت او رفت و پرسید: «آب؟»

لیبرمن با سر گفت: «نه.»

پسرک سرش را نزدیک تر برد، لیبرمن با صدای بسیار آهسته گفت: «یک لیست...»

پسرک گفت: «چه؟»

و گوشهایش را بیشتر به دهان او نزدیک کرد.

لیبرمن تا آنجایی که در توانش بود، با صدای بلند گفت «یک لیست باید همراه او باشد.»

— یک لیست؟

— بله کاغذی که اسامی چندین نفر روی آن نوشته شده. جیبهایش را بگرد بین می‌توانی آن را پیدا کنی.

لیبرمن به پسرک که بطرف منگل می‌رفت نگاه کرد و با خود گفت: «هیترلر، یار من!»

پسرک کنارش رسید و به صورت سفید و سرخ و استخوانهای سخت و خونین صورت منگل خیره شد و گفت: «خوب شد!»

پس از دقیقه‌ای لیبرمن پسرک را دید که کاغذهایی در دست دارد و بسمت او می‌آید. دستش را برای گرفتن کاغذها بالا برد. پسرک به او رسید و گفت: «اسم پدرم هم در این لیست نوشته شده.»

لیبرمن دستش را بالاتر برد. چهرهٔ پسرک نگران و مشوش بنظر می‌رسید. او کاغذها را کنار لیبرمن گذاشت و گفت: «اصلاً فراموش کرده بودم. باید دنبالش بگردم.»

پنج یا شش ورق کاغذ بود که اسامی و آدرسها و تاریخها روی آن تایپ شده بود. لیبرمن نمی‌توانست نوشتهٔ روی آن کاغذها را بدون عینک بخواند. جلو اسم دورینگ خط کشیده شده بود، همینطور جلو اسم هوروه. او با همان دست کاغذها را روی زمین گذاشت و تا کرد و بزحمت آنها را در جیب ژاکتش فرو برد. چشمهایش را بست و به خود گفت: (زنده بمان، کار هنوز تمام نشده است.)

صدای پارس سگها از دور بگوش می‌رسید.

«من پیدايش کردم.»

گرین اسپان با آن ریش بور روی او خم شد. آهسته گفت: «کارش تمام است، نمی‌توانیم چیزی از او پرسیم.»

— همه چیز مرتب است، من لیست را گرفتم.

— چه؟

لیبرمن صدایش را تا آنجا که می‌توانست، بلند کرد و گفت: «من

لیست کامل را بدست آوردم. اسم همهٔ پدرها را.»

او را بلند کردند. دادش از درد بلند شد. بعد او را روی چیزی گذاشتند و بطرف در خروجی بردند. او کوبهٔ در را که به شکل کلهٔ سگ بود، دید و بعد نور خورشید و آسمان آبی را...

لیبرمن لنز براق یک دوربین فیلمبرداری را می‌دید که دنبالش روان است. یک بینی نوک‌تیز در پشت لنز دیده می‌شد.

فصل هشتم

آنها دکترهای خوبی داشتند

علیرغم دست گچ گرفته شده، سوزن سرم در رگ و سر تا پای باندپیچی شده، لیبرمن از اینکه خود را زنده می‌یافت احساس خوبی داشت. آن روز شنبه بود و او را در بخش مراقبتهای ویژه بیمارستان لانکستر بستری کرده بودند. از روز جمعه هیچ چیز بخاطر نداشت.

یک دکتر هندی فربه، به او گفت که حالش خوب خواهد شد. دکتر هندی دستش را روی قسمت مابین شکم و سینه خود کشید و به او گفت که گلوله‌ای پرده دیافراگم او را سوراخ کرده و یک دنده را شکسته و به هر دو شش صدمه رسانده، و بعد از آسیب رساندن به عصب راجعه حنجره‌ای، از کنار آئورت با فاصله بسیار کم گذاشته است. گلوله دیگری هم پس از شکستن و سوراخ کردن استخوان لگن خاصره در عضله‌ای جا گرفته و گلوله سوم عضلات و استخوانهای دست چپ او را در هم شکسته و گلوله چهارم، باعث شکستگی یک دنده در سمت راست قفسه سینه‌اش شده است.

آنها دکترهای خوبی داشتند / ۴۰۵

دکتر به او گفت که گلوله‌ای که در عضله جا خوش کرده بود، بیرون آورده شده و همه اقدامات لازم انجام گرفته است و او خواهد توانست ظرف یک هفته تا ده روز دیگر حرف بزند و تا دو هفته دیگر به کمک چوبهای زیربغل راه برود. دکتر در حالی که لبخند می‌زد، گفت که به سفارت اتریش هم خبر داده‌اند، اگر چه نیازی به این کار نبود، چون رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها به اندازه کافی خبر را پخش کرده بودند. قرار بود که یک بازرس پلیس سؤالاتی از او بکند اما می‌بایست تا زمان بهبود او صبر کند.

دنا خم شد و پیشانی او را بوسید و دست راستش را در دست گرفت و به آرامی فشرد. زیر چشمهای او کمبود بود اما باز هم زیبا بنظر می‌رسید. دنا به آرامی از او پرسید: «نمی‌توانستی همین کارها را در انگلستان بکنی؟» او را از بخش مراقبتهای ویژه به بخش عادی انتقال دادند و او می‌توانست بنشیند و بنویسد. اولین چیزی که نوشت این بود: (وسایل من کجا هستند؟). پرستار با لبخند در جوابش گفت: «وقتی که شما را به اتاقتان انتقال دادند، همه وسایلتان را به شما می‌دهند.»

— کی؟

— حداکثر پنجشنبه یا جمعه.

دنا برای او خبرهای روزنامه را می‌خواند. روزنامه‌ها منگل را با نام رامون آشه‌ایم ای نگرین اهل پاراگوئه معرفی کرده بودند. براساس نوشته روزنامه‌ها او ویلاک را کشته و لیرومن را مجروح کرده بود و سرانجام سگهای ویلاک او را به قتل رسانده بودند. روزنامه‌ها اظهار می‌کردند که پسر ویلاک پس از بازگشت از مدرسه پلیس را خبر کرده است. پنج مرد، بلافاصله پس از حضور پلیس در محل، خود را به آنجا رسانده و خود را

اعضای یک گروه چریکی و از دوستان لیبرمن معرفی کرده بودند. آنها اصرار داشتند که لیبرمن را در همانجا ببینند و او را با خود به واشینگتن ببرند. آنها مرد کشته شده را یک نازی معرفی می‌کردند، اما در مورد علت حضور خود یا لیبرمن در خانه ویلاک حاضر به دادن هیچگونه توضیحی نبودند و پلیس امیدوار بود که لیبرمن پس از بهبود، قادر به روشن کردن ماجرا باشد.

دنا از او پرسید: «می‌توانی؟»

لیبرمن سر تکان داد و لبش را مثل گفتن عبارت (ممکن است) تکان داد.

— چند وقت است که با سازمان YJD رفاقت می‌کنی؟

او نوشت: «(از هفته گذشته).»

پرستار به دنا گفت که شخصی می‌خواهد او را ببیند. پس از رفتن دنا دکتر شاوان^۱ بالای سر لیبرمن آمد و چانه‌اش را در دست گرفت و از نزدیک به صورتش نگاه کرد و گزارش وضعیت جسمانی او را مطالعه کرد و گفت: «تنها به یک اصلاح صورت احتیاج داری، وگرنه همه چیز تحت کنترل است.»

دنا در حالی که یک شانه‌اش از سنگینی کیف دستی لیبرمن به پایین خم شده بود، به اتاق برگشت.

مگر چه چیزی در کیفیت داری که اینقدر سنگین است؟

و بعد کیف دستی را کنار پاراوان روی زمین گذاشت. کیف را گرین اسپان آورده بود. او آمده بود که اتومبیل خود را پس بگیرد. آخر پلیس روز

آنها دکترهای خوبی داشتند / ۱۰۷

پنجشنبه به او اجازه نداده بود که اتومبیلش را با خود ببرد. او پیغامی هم برای لیبرمن به دنا داد. پیغام این بود: (اول اینکه، زود خوب شو. دوم اینکه رابی گورین به محض اینکه بتواند برایت تلفن می‌کند. او هم مشکلات خودش را دارد. روزنامه‌ها را بخوان).

تمام بدن لیبرمن درد می‌کرد. ساعات زیادی را در خواب بود. او را به اتاق مناسبی که پرده‌های زیبایی داشت، بردند. روی تاقچه، یک تلویزیون قرار داشت. کیف او را روی صندلی گذاشته بودند. به محض اینکه او را روی تخت خواباندند، او کشو کنار تخت را باز کرد. لیست را در آنجا دید و مدارک دیگرش را نیز در آنجا یافت. عینکش را به چشم گذاشت و به اسامی تایپ شده در لیست نگاه کرد. روی شماره یک تا هفده و همچنین روی اسم ویلاک هم خط کشیده بودند. تاریخ در نظر گرفته شده برای ویلاک، نوزدهم فوریه بود.

یک آرایشگر برایش آوردند، که موهای سر و صورتش را اصلاح کند.

او با صدایی خشن قادر به صحبت کردن بود، اما نمی‌بایست صحبت کند. صحبت نکردن را دوست داشت چون به او فرصت تفکر می‌داد.

دنا نامه‌هایش را برایش می‌نوشت. او روزنامه‌های فیلادلفیا اینکوائیر^۱ و نیویورک تایمز را می‌خواند و به اخبار تلویزیون گوش می‌داد. خبری از گورین در آنها نبود. کیسینجر در اسرائیل بود و با رابین^۲ مذاکره می‌کرد. جنایت، بی‌کاری و...

دنا پرسید: «چرا ناراحتی پدر؟»

لیبرمن گفت: «چیزی نیست.»

دنا گفت: «حرف زن.»

لیبرمن گفت: «خوب تو سؤال کردی.»

دنا گفت: «هر چه پرسیدم، جوابم را بنویس. این قلم و کاغذ را برای

همین به تو داده‌اند.»

لیبرمن نوشت: (چیزی نیست.)

کارتها و دسته گل‌های زیادی از همه طرف برایش می‌رسید. نامه‌ای هم از کلاوس آمد، او آدرس بیمارستان را از ماکس گرفته بود: (خواهش می‌کنم به محض امکان برایم نامه بنویس. لازم نیست که یادآوری کنم که من و لئا، همچنین نورنبرگر، دلمان می‌خواهد بیشتر از آنچه در روزنامه‌ها نوشته‌اند، بدانیم.)

روز بعد از آن روزی که اجازهٔ حرف زدن به او دادند، بازرس پلیس به نام بارنهایت^۱ به ملاقاتش آمد. او مردی جوان با موهای سرخ و بنیه‌ای قوی بود که بسیار مؤدب و آرام صحبت می‌کرد. لیبرمن حرف زیادی برای گفتن نداشت تنها اظهار کرد که تا روز ماجرأ، هرگز رامون اشهائیم ای نگرین را ندیده بود. حتی اسمش را هم نشنیده بود. لیبرمن اضافه کرد که البته خانم ویلاک درست می‌گوید که او روز قبل به خانهٔ آنها تلفن کرده و با آقای ویلاک صحبت کرده است و به او هشدار داده که یک نازی قصد کشتن او را دارد. وی گفت که البته این خبر را فردی نه آنچنان قابل اعتماد، از امریکای جنوبی به او داده است و او برای محکم‌کاری و برای اینکه شاید

سر نخى بدست بياورد، به ملاقات ويلاک آمد، اما بجای آقای ويلاک، اشهايم در را به روى او گشود و پس از اين که داخل شد، بسويش شليک کرد. او هم درى را که از پشت آن صدای پارس سگها بگوش مى رسيد باز کرد و سگها به اشهايم حمله ور شدند و او را کشتند.

بازرس گفت: «دولت پاراگوئه اظهار مى کند که پاسپورت اشهايم جعلی است و آنها هم نمى دانند که او چه کسی بوده است.»
ليبرمن پرسيد: «آنها سابقه ای از مدارک او ندارند؟»

— نه قربان. اما اينطور که بنظر مى رسد آن مرد در واقع بيشتر دنبال شما بوده است تا آقای ويلاک اما آقای اشهايم تنها دقايقى قبل از رسيدن ما به آنجا مرده بود. شما حدود ساعت دونيم به آنجا رفتيد، اينطور نيست؟
ليبرمن کمی فکر کرد و بعد به تأييد سر تکان داد و گفت: «بله.»

— اما آقای ويلاک بين ساعت يازده تا ظهر کشته شد. بنابراين اشهايم تقريباً دو ساعت برای رسيدن شما انتظار کشيد. کاملاً مشخص است که برای شما تله گذاشته بودند. ويلاک هيچوقت با آن نوع آدمهاى که شما به دنبالشان هستيد، سروکارى نداشت، ما در اين باره اطمينان داريم. توصيه مى کنم که در آينده بيشتر احتياط کنيد، البته بايد مرا ببخشيد که اين حرف را مى زنم.

— مهم نيست، اتفاقاً نصيحت خوبى است و من از شما متشكرم.
واقعاً بايد بيشتر احتياط کرد.

آن شب در اخبار گزارشى در مورد گورين دادند. او از سال ۱۹۷۳ به قيد التزام آزاد بود، در واقع به اتهام شرکت در عمليات بمب گذارى دستگير شده، و دادگاه او را مقصر شناخته بود. مقامات دادگاه قصد داشتند آزادى به قيد التزام او را لغو کنند زيرا عقيده داشتند که او بار ديگر در توطئه ديگرى

شرکت کرده است و این بار تصمیم داشته که یکی از دیپلماتهای روسی را برپايد. قاضی جلسه دادگاه را بیست‌وششم فوریه تعیین کرده بود. در صورتی که رأی دادگاه به ضرر او صادر می‌شد، گورین مجبور بود زمان باقیمانده از محکومیت خود را، که یک سال می‌شد، در زندان بگذراند. به او واقعاً دردسرهای خود را داشت.

لیبرمن هم دردسرهای خود را داشت. وقتی تنها می‌شد، اسامی تایپ شده روی پنج برگ کاغذ نازک را مطالعه می‌کرد. نود و چهار نام و نام خانوادگی که با نظم بسیاری ماشین شده بود. بعد می‌نشست و به دیوار خیره می‌شد و آه می‌کشید و سپس کاغذها را تا حد امکان تا می‌کرد و در کیف پاسپورت خود جا می‌داد.

او نامه‌هایی به ماکس و کلاوس نوشت، اما توضیح زیادی در آنها نداد. کم‌کم شروع به صحبت کردن با این و آن و تلفن کردن به دوستانش کرد، اما هنوز هم نمی‌توانست براحتمی و برای مدت زیادی تکلم کند. دنا مجبور بود که سر خانه و زندگیش برگردد. او نحوه پرداخت صورتحساب بیمارستان را برنامه‌ریزی کرد، یعنی قرار شد که ماروین فارب و چند نفر دیگر صورتحساب بیمارستان را بپردازند و لیبرمن پس از مراجعت به اتریش و دریافت مخارج پرداخت شده از اداره بیمه، پول را به آنها بازپرداخت کند. دنا وقت رفتن به لیبرمن سفارش کرد که یک نسخه از صورتحساب را با خود به اتریش ببرد و به او گفت: «سعی نکن که زودتر از موعد راه بروی و تا وقتی که دکترها مرخصیت نکرده‌اند، در بیمارستان بمان.»

—نگران نباش، نگران نباش.

پس از آنکه دنا رفت، لیبرمن با خود فکر کرد که عاقبت ماجرای

اووگاری را به سامان نرسانده است.

با خود گفت: (عجب پدری هستم!)

او در راهرو بیمارستان به کمک عصا بالا و پایین می‌رفت. بد نبود که با بیمارهای دیگر آشنا بشود و در مورد غذای بد بیمارستان با هم درد دل کنند.

یکروز گورین تلفن کرد.

— یا کوف، حالت چطور است؟

— خیلی خوب، احتمالاً تا یک هفته دیگر مرخص می‌شوم. تو چطوری؟

— زیاد خوب نیستم. می‌بینی که با من چه می‌کنند؟

— بله، واقعاً شرم‌آور است.

— ما سعی می‌کنیم که دادگاه را عقب بیندازیم ولی تا بحال که موفق نشده‌ایم. آنها واقعاً قصد دارند که مرا حبس کنند. آنها کاملاً مرا درگیر در آن توطئه می‌دانند. بگذریم. چه خبر؟ می‌توانی صحبت کنی؟ من از تلفن عمومی صحبت می‌کنم، از طرف من خیالت راحت باشد.

لیبرمن به زبان یدیش گفت: «بتر است یدیش صحبت کنیم. باید بگویم که دیگر کسی به قتل نخواهد رسید. آنها می‌مورینشان را فراخوانده‌اند.»

— جداً؟

— آن کسی که مرا با تیر زد و سگها ترتیش را دادند همان... همان

«فرشته» بود. می‌فهمی که منظورم چه کسی است؟

کمی سکوت برقرار شد و بعد گورین گفت: «مطمئنی؟»

— صددرصد. ما با هم صحبت کردیم.

— آه خدای بزرگ، شکر، خدای من. پس در واقع سگها ما را نجات دادند. پس چرا ساکت نشسته‌ای. ترتیبی می‌دهم که بزرگترین کنفرانس خبری تاریخ تشکیل بشود!

— آنوقت اگر از من پرسند که منگل در خانه ویلاک چه کار داشته است، من چه جوابی بدهم؟ اگر او یک ناشناس از اهالی پاراگوئه باشد، مشکلی نخواهیم داشت، اما اگر بگوییم او منگل بود، چه؟ از طرف دیگر اگر من توضیح ندهم، اف.بی.آی دنبال ماجرا را خواهد گرفت. فکر نمی‌کنی اینطور باشد؟

— البته حرف تو درست است. اما سخت است که آدم این را بداند، اما نتواند فاش کند. تو به نیویورک می‌آیی؟
— بله.

— کجا می‌مانی؟ بگو تا من تماس بگیرم.
لیبر من شماره تلفن فارب را به او داد.
— فیل گفت که لیست پیش توست.
لیبر من گفت: «او از کجا می‌داند؟»
— تو به او گفتی.

— من؟ کی؟

— همانجا در خانه ویلاک. حالا واقعاً لیست پیش توست؟
— بله. دائماً می‌نشینم و به آن خیره می‌شوم. واقعاً مشکل بزرگی است.

— می‌دانم. من هم به اندازه تو می‌فهمم. بهر حال فعلاً آن را نگه دار تا همدیگر را ببینیم. خدا حافظ.
— خدا حافظ.

او با چند خبرنگار که به دیدنش آمده بودند، صحبت کرد و چند بچهٔ مدرسه‌ای را که به ملاقاتش آمده بودند پذیرفت. سعی کرد با چوبدستی در راهرو راه برود تا کم‌کم به آن عادت کند.

بعد از ظهر یکی از آن روزها وقتی که او در راهرو راه می‌رفت، زنی قد بلند، با موهای خرمایی که کتی سرخ‌رنگ به تن داشت و کیف دستی کوچکی با خود حمل می‌کرد، بطرف او آمد و گفت: «شما آقای لیبرمن هستید؟»

— بله.

زن به روی او لبخند زد و گفت: «اجازه می‌دهید چند دقیقه وقتتان را بگیرم؟ من خانم ویلاک هستم... خانم هنگ ویلاک.» لیبرمن به او خیره شد و گفت: «آه بله. البته.»

آنها به اتاق لیبرمن رفتند. آن زن روی یک صندلی نشست و کیف را روی پایش گذاشت. لیبرمن هم چوبدستی‌ها را به تخت تکیه داد و آهسته روی صندلی دیگر نشست و گفت: «(من واقعاً متأسفم.)»

خانم ویلاک در حالی که سرش را پایین گرفته بود و به کیف دستیش نگاه می‌کرد و با انگشتهایی که ناخنهایی قرمز داشت، روی چرم کیف می‌کشید، در جواب لیبرمن سر تکان داد. بعد سر بلند کرد و به لیبرمن گفت: «پلیس می‌گوید که آن مرد قصد کشتن شما را داشته و در واقع نمی‌خواسته که هنگ را به قتل برساند. آنها می‌گویند که قاتل قصد داشته که شما را به دام بیندازد.»

لیبرمن به تأیید سر تکان داد.

— اما در مدتی که آن مرد انتظار شما را می‌کشید، به آلبوم خانوادگی

ما نگاه می‌کرده است. من آلبوم را روی زمین نزدیک جایی که او...

بعد شانه بالا انداخت و به لیبرمن خیره شد.
لیبرمن گفت: «شاید قبل از آمدن آن مرد شوهرتان آلبوم را نگاه
می‌کرده.»

زن سر تکان داد و گوشه‌های لبش پایین افتاد و گفت: «او هیچوقت
به آلبوم نگاه نمی‌کرد. این عکسها را من گرفته‌ام و خودم آنها را در آن آلبوم
گذاشتم. من مطمئنم که آن مرد به آلبوم ما نگاه می‌کرده است.»
لیبرمن گفت: «شاید فقط می‌خواست که وقت کشی کند.»

خانم ویلاک در سکوت نشست و به اطراف نگاه کرد و سرانجام
گفت: «ما پسرمان را به فرزندپذیری قبول کرده‌ایم. او خودش این را نمی‌داند.
در قرار تحویل بچه ذکر شده بود که ما هیچوقت نباید موضوع را به او
بگوییم. اما پریشب او از من پرسید که آیا ما او را به فرزندپذیری قبول کرده‌ایم؟
و این اولین باری است که او چنین سؤالی می‌کند.»

بعد به لیبرمن نگاه کرد و ادامه داد: «آیا آن روز شما چیزی به او
گفتید که پسرمان چنین برداشتی بکند؟»
لیبرمن به مخالفت سر تکان داد و گفت: «من؟ بهیچ وجه. آخر من از
کجا خبر داشتم؟»

— من فکر کردم که ممکن است رابطه‌ای وجود داشته باشد. در واقع
زنی که این بچه را به ما داد، آلمانی بود. اشتهایم هم آلمانی است. مردی با
لهجه آلمانی یک بار تلفنی با من در مورد بابی صحبت کرد. از همه اینها
گذشته، می‌دانم که شما ضد آلمانی هستید.

لیبرمن گفت: «ضد نازی، نه ضد آلمانی. نه خانم ویلاک، من چیزی
از موضوع فرزندخواندگی او نمی‌دانستم و آن روز وقتی که او به خانه رسید،
من قدرت حرف زدن نداشتم. حتی الان هم نمی‌توانم بخوبی صحبت کنم،

خوتان که می‌بینید. شاید چون پسرستان، پدرش را از دست داده، چنین احساسی پیدا کرده است.»

خانم ویلاک آهی کشید و گفت: «ممکن است»

بعد لبخندی زد و گفت: «از اینکه مزاحمتان شدم مرا می‌بخشید. از این نگران بودم که شاید ماجرا به پسر من مربوط باشد.»

— مسئله‌ای نیست؛ از اینکه شما را ملاقات کردم، خوشحالم. قصد داشتم قبل از رفتن به شما تلفن کنم و تسلیت بگویم.

خانم ویلاک پرسید: «شما فیلم را دیدید؟ نه گمان نمی‌کنم که دیده باشید. واقعاً مسخره است که بعضی وقتها نتیجه خوبی از اتفاقات بد به دست می‌آید. آن همه بدبختی، مردن هنگ، صدمه دیدن شما، کشته شدن آن مرد و سگها، مجبور شدیم که سگها را بکشیم، همه اینها باعث شد که بابی به آن چیزی که همیشه می‌خواست برسد؟»

لیبرمن پرسید: «منظورتان چیست؟»

خانم ویلاک سر خود را تکان داد و گفت: «یک مؤسسه خبری تلویزیونی محلی، فیلمی را که بابی در آن روز گرفت، از او خرید و قسمتی از آن را هم از تلویزیون پخش کرد. آن قسمتی که شما را روی برانکار حمل می‌کردند و به آمبولانس انتقال می‌دادند. مؤسسه سی‌بی‌اس هم که یک شبکه تلویزیونی بسیار بزرگ است، روز بعد همان فیلم را در سرتاسر کشور در برنامه اخبار صبح پخش کرد. چنین اتفاقی، برای پسری به سن بابی، بسیار مهم است. یعنی نه تنها باعث آشنا شدن او با روابط می‌شود، بلکه اعتماد بنفس زیادی هم به او می‌دهد. آخر او می‌خواهد که کارگردان سینما بشود.»

لیبرمن به او نگاه کرد و گفت: «برایش آرزوی موفقیت می‌کنم.»

خانم ویلاک در حالی که از روی صندلی بلند می‌شد، با لبخندی پرغرور گفت: «فکر می‌کنم شانس زیادی برای این کار داشته باشد. آخر او فوق‌العاده با استعداد است.»

خانم و آقای فارب روز جمعه بیست و هشتم فوریه به بیمارستان آمدند و لیبرمن و کلیه متعلقاتش را به اتومبیل بسیار زیبا و خیره‌کننده لینکلن خود سوار کردند. آقای فارب یک نسخه از صورت‌حساب بیمارستان را به لیبرمن داد. لیبرمن نگاهی به صورت‌حساب کرد و بعد به آقای فارب خیره شد.

آقای فارب گفت: «نگران نباشید، صورت‌حساب بسیار کم هزینه‌ای است. اگر در نیویورک بستری شده بودید، حداقل هزینه دو برابر این مبلغ می‌شد.»

لیبرمن گفت: «خدای من!»

سندی، دختری که در دفتر YJD کار می‌کرد، به لیبرمن تلفن زد و او را برای روز سه‌شنبه یازدهم به ناهار دعوت کرد. سندی گفت که در واقع یک مجلس تودیع است.

قرار بود لیبرمن روز سیزدهم آنجا را ترک کند. یک لحظه فکر کرد که مجلس تودیع برای اوست، بهمین جهت از سندی پرسید: «مجلس تودیع برای چه کسی؟»

— برای گورین. مگر موضوع را نشنیده‌اید؟

— التزام را برداشتند؟

— خودش خواست که التزام را بردارند: او تصمیم گرفته است که از

شر آن خلاص شود.

... ای خدای بزرگ. واقعاً متأسفم که این را می‌شنوم. من قطعاً به آنجا می‌آیم.

سندی نشانی را به او داد. رستوران اسمیلکشتین^۱ در خیابان کانال^۲. روزنامه تایم ماجرا را در یک ستون پشت صفحه اول چاپ کرده بود اما لیبرمن آن مقاله را ندیده بود. گورین بجای اینکه به اتهام جدیدی که به او نسبت داده بودند، اعتراض کند، تصمیم می‌گیرد که به تصمیم قاضی در مورد لغو آزادی به قید التزام خود گردن نهد. روز شانزدهم مارس او را به یک زندان فدرال در ایالت پنسیلوانیا می‌بردند.

سه‌شنبه یازدهم، کمی از ظهر گذشته، لیبرمن خود را به آهستگی از پله‌های رستوران بالا می‌کشد. او پله‌ها را یکی یکی و در حالی که با دست راست به نرده پلکان چنگ می‌انداخت، بالا می‌رفت. وقتی نفس‌زنان و خیس از عرق به بالای پله‌ها رسید، خود را در فضای بزرگی یافت. در ابتدا راهروی بود که طاق نصرتی از گیاه در آن ساخته بودند. تعداد زیادی میزهای بدون رومیزی و صندلیهای طلایی در آنجا دیده می‌شد؛ در وسط آن فضا، در محل پیست رقص، مردانی دور میزی نشسته بودند و صورت غذا را مطالعه می‌کردند. پیشخدمت که دختری با پشت قوز کرده بود، از آنها پذیرایی می‌کرد. گورین که در رأس میز نشسته بود، او را دید و دستمال سفره و صورت غذایی را که در دست داشت، روی میز گذاشت و با عجله بطرف او آمد. او آنقدر شاداب بنظر می‌رسید که هر کسی تصور می‌کرد که او مبارزه را در دادگاه برده است. او دست لیبرمن را فشرد، بازویش را گرفت و گفت: «یا کوف از دیدنت واقعاً خوشحالم. قیافه‌ات که عالی بنظر

می‌رسد. واقعاً باید مرا ببخشی که یادم نبود که برای تو بالا آمدن از پله‌ها مشکل است.»

لیبرمن که کم‌کم نفسش جا می‌آمد گفت: «مهم نیست.»
گورین گفت: «چرا، چرا. این حماقت من بود. باید جای دیگری را برای این مهمانی انتخاب می‌کردم.»

آنها بسمت میز رفتند. گورین جلو می‌رفت و لیبرمن بدنبال او. وقتی به میز رسید، گورین همراهانش را که رؤسای شعب سازمان بودند، معرفی کرد و پرسید: «یا کوف، کی قصد رفتن داری؟»
- پس فردا، متأسفم که...

- فراموشش کن. آنجا آدمهای مهمی در کنارم خواهند بود. همه توطئه‌گران آنجا جمعند. آقایان، یا کوف را معرفی می‌کنم.

پنج شش نفر بعلاوه فیل‌گرین اسپان و پل استرن سر میز حاضر بودند. گرین اسپان قانون خود را شکست، و لبخندی زد و گفت: «از آخرین باری که شما را دیدم، خیلی سرحالتر بنظر می‌رسید.»

لیبرمن که روی یک صندلی روبروی او نشسته بود، گفت: «می‌دانید، من حتی بخاطر نمی‌آورم که آن روز شما را دیدم.»

گرین اسپان گفت: «بله، می‌فهمم. شما تقریباً در مرز آن دنیا بودید.»

لیبرمن گفت: «واقعاً از این که دکترهای حاذقی در آن شهر کوچک وجود دارند، تعجب کردم.»

او چوب زیربغل خود را به میز تکیه داد و با کمک کسی که پهلوش نشسته بود صندلی خود را به میز نزدیک‌تر کرد و صورت غذا را به دست گرفت و شروع به خواندن آن کرد.

گورین که سمت چپ او نشسته بود گفت: «خوراک اردک اینجا بی نظیر است. تو خوراک اردک دوست داری؟»

تودیع دلگیر و غم‌افزایی بود. موقع غذا خوردن، گورین دستورهای لازم را برای مدت نبودن خود؛ صادر کرد و توضیح می‌داد که در آن مدت چگونه او و گرین اسپان در تماس خواهند بود. عملیات تلافی‌جویانه‌ای پیشنهاد شد و شوخی‌هایی تلخ بر زبان آمد. لیبرمن خواست که با گفتن مطلبی خنده‌آور از کی سینجر، که ماروین فارب برایش تعریف کرده بود، حالت غم‌انگیز جمع را کمی تعدیل کند، اما موفقیتی بدست نیاورد.

پیشخدمت پس از آنکه ظرفهای روی میز را جمع کرد و برای هر کدام فنجان چای و تکه‌ای کیک آورد، به طبقه پایین رفت و آنها را تنها گذاشت. پس از رفتن او گورین دستهایش را روی میز گذاشت و پنجه‌ها را بهم گره کرد و با نگاهی سنگین تک‌تک افراد حاضر را از نظر گذراند و گفت: «مشکلاتی که ما در حال حاضر با آنها روبرو هستیم، بی‌اهمیت‌ترین مشکلات ماست.»

آنگاه روبه لیبرمن کرد و گفت: «درست می‌گویم، یا کوف؟»

لیبرمن که نگاهش به او بود، آرام سر تکان داد.

گورین به گرین اسپان و استرن نگاه کرد و بعد به چهره یکایک پنج مسئول شعبه سازمان خود نگاه کرد و ادامه داد: «نود و چهار پسر بچه سیزده ساله، که البته بعضی‌هایشان دوازده و یازده ساله‌اند، باید قبل از اینکه به سنین بالا برسند، کشته شوند. نه، شوخی نمی‌کنم. ای کاش شوخی می‌کردم. بعضی از آنها در انگلستان، بعضی در کشورهای اسکاندیناوی و آلمان و تعدادی هم در این کشور و کانادا زندگی می‌کنند. من نمی‌دانم که چطور باید این کار را بکنیم، اما می‌دانم که این کار را می‌کنیم. یعنی مجبوریم. یا کوف

برای شما توضیح می‌دهد آنها چه کسانی هستند و... قرار است چه کسی بشوند.»

گورین به صندلی خود تکیه داد و با سر به لیبرمن اشاره کرد و گفت: «فقط اصل مطلب. ضرورتی برای وارد شدن به جزئیات وجود ندارد.»
بعد رو به دیگران کرد و گفت: «من ضمانت صحت هر کلمه‌ای را که یا کوف به لب می‌آورد، به گردن می‌گیرم. فیل و پاول هم همین تضمین را می‌دهند. حالا شروع کن یا کوف.»

لیبرمن به قاشقی که در فنجان چایش بود، خیره شده بود.
گورین گفت: «یا کوف، نوبت توست.»
لیبرمن به او نگاه کرد و با صدایی دورگه گفت: «اجازه می‌دهی قبل از شروع صحبت، چند کلمه با تو خصوصی صحبت کنم»
و بعد با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.
گورین اول با نگاهی پرسشگرانه و بعد بحالت عادی به او نگاه کرد و نفس عمیقی از بینی بیرون داد و گفت: «حتماً.»
و از جای خود بلند شد.

لیبرمن چوب زیربغلش را با یک دست گرفت و با دست دیگر به لبه میز چنگ انداخت و از روی صندلی برخاست. گورین دستش را به پشت لیبرمن گذاشت و با هم براه افتادند. گورین با صدایی ملایم گفت: «می‌دانم چه می‌خواهی بگویی.»

آنها بطرف ابتدای سالن و جایی که طاق نصرتی از گیاهان ایجاد کرده بودند، رفتند.

– می‌دانم چه می‌خواهی بگویی یا کوف.

– من که خودم نمی‌دانم. ولی از اینکه تو می‌دانی، خوشحالم!

— خوب، پس من بجای تو می گویم. تو می خواهی بگویی که ما نباید دست به چنین کاری بزنیم. ما باید به آنها فرصت بدهیم. می خواهی بگویی که حتی آنهایی که پدرانشان را از دست داده اند، می توانند مبدل به آدمهای معمولی بشوند.

— نه، فکر نمی کنم آدمهای معمولی بشوند، اما می دانم که هیتلر نمی شوند.

گورین ادامه داد: «بله. می خواهی بگویی که ما باید آدمهای خوب و مهربانی بشویم و به حقوق اجتماعی آنها احترام بگذاریم. و اگر احیاناً بعضی از آنها هیتلر شدند، فرزندان ما باید غصه اش را بخورند نه ما. البته وقتی که دم کوره های آدم سوزی به صفشان کرده اند.»

لیبرمن که به نرده های ابتدای سالن رسیده بود، ایستاد و رو به گورین کرد و گفت: «بین گورین، هیچکس نمی تواند پاسخ احتمالات را بدهد. البته منگل عقیده داشت که آنها به همان سمت می روند، اما شاید عقیده و ایمان او به حاصل این عملیات از این مسئله ناشی می شد که تمام ماجرا طرح و نقشه خود او بود. این امکان وجود دارد که هیچکدام از آنها تبدیل به آدمی مثل هیتلر نشود؛ حتی اگر بجای نود و چهار نفر، هزاران پسر بچه از آن جنس وجود داشتند. آنها تنها چند پسر بچه اند و اهمیتی ندارد که ژن آنها مال کیست. آنها بچه اند، آخر ما چطور می توانیم آنها را بکشیم؟ این کار منگل بود که بچه ها را قتل عام کند. یعنی حالا ما باید جانشین منگل بشویم؟ من حتی نمی توانم فکرش...»

— یا کوف، تو واقعاً مرا دچار حیرت می کنی.

— خواهش می کنم بگذار حرفم را تمام کنم. من فکر می کنم که ما نباید حتی اجازه بدهیم که دولت کشورهایی که آن بچه ها در آنها زندگی

می‌کنند، از دور مراقیشان باشند. چون به این ترتیب بالاخره موضوع درز می‌کند. شرط می‌بندم که مسئله عام می‌شود و توجه همه به آنها جلب می‌شود. یعنی درست همان انگیزه‌هایی را در آنها ایجاد می‌کند که می‌تواند آنها را براحتی بسمت هیتلر شدن سوق بدهد. این انگیزه‌ها را حتی خود دولتها می‌توانند ناخودآگاهانه ایجاد کنند. بین گورین، در این مورد هر چقدر افراد کمتری اطلاع داشته باشند، بهتر است.

— یا کوف، اگر فقط یکی از آنها، تنها یکی از آنها هیتلر بشود، خدای

من، تو می‌دانی که خودمان را به چه چیزی دچار کرده‌ایم؟

لیبرمن گفت: «اینطور نیست. من هفته‌هاست که درباره این موضوع فکر کرده‌ام. من همیشه در سخنرانی‌هایم گفته‌ام که برای دچار شدن به وضعیتی مشابه وضعیت دهه سی به دو چیز نیاز است، اول یک هیتلر جدید و بعد شرایط اقتصادی - اجتماعی مشابه دوران دهه سی. اما این حرف من حقیقت ندارد. در واقع به شرط سوّمی نیز نیاز است و آن شرط سوّم وجود مردمی است که تمایل به پیروی از افرادی مثل هیتلر دارند.

— فکر نمی‌کنی که هیتلر جدید، آن هواداران خودش را پیدا می‌کند؟

— نه، حداقل به اندازه کافی از آنها به دست نخواهد آورد. من واقعاً

معتقدم که مردم این دوره بهتر و باهوشتر از آن دوره‌اند. دیگر کسی فکر نمی‌کند که رهبر سیاسی‌اش خداست. وجود وسایل ارتباط جمعی مثل تلویزیون خودش مشکل بزرگی برای آنهاست. همچنین تاریخ و معلومات مردم. می‌دانم که اگر هیتلری پیدا بشود، تعدادی دور او را می‌گیرند اما این افراد زیاد نخواهند بود. همین الان، آنهایی که در آلمان و امریکای جنوبی، ادای هیتلر را درمی‌آورند، مگر چقدر توانسته‌اند که مردم را دور خودشان جمع کنند؟

گورین گفت: «چه می‌شود کرد. عقیده تو به بشریت بسیار قوی‌تر از عقیده من است. اما بین یا کوف، می‌توانی اینجا بایستی و تا صبح در مورد عقایدت صحبت کنی، اما نمی‌توانی تصمیم مرا عوض کنی. ما نه تنها حق کشتن آنها را داریم، بلکه این کار وظیفه ماست. آن بچه‌ها را خدا ایجاد نکرده است. آنها ساخته‌اند.»

لیبرمن به چشمان او نگاه کرد و گفت: «بسیار خوب، فکر می‌کردم که می‌توانم تو را به فکر وادارم.»

گورین گفت: «تو این کار را کردی. حالا اگر ممکن است بیا برویم سر میز و موضوع را برای دوستانمان شرح بده. قبل از رفتن خیلی کارها را باید مرتب کنیم.»

لیبرمن گفت: «حنجره‌ام به اندازه کافی برای امروز کار کرده است. اگر اشکالی ندارد خودت توضیح بده.»

آنها با هم بطرف میز برگشتند. در بین راه لیبرمن گفت: «تا دوباره ننشسته‌ام، ممکن است بگویی که توالت مردانه کجاست؟»
— آنجا.

لیبرمن عصا زنان به طرف دستشویی رفت و گورین روی صندلی خود نشست.

لیبرمن داخل دستشویی شد و پس از ورود به توالت در را قفل کرد. چوبدستی را زیر بغل راستش گذاشت و از جیب خود کیف پاسپورتش را بیرون آورد و کاغذهای تا شده‌ای را که اسامی زوی آن نوشته شده بود، از آن بیرون کشید. کیف را دوباره در جیبش گذاشت و کاغذها را رویهم قرار داد و پاره پاره کرد و به قطعات بسیار کوچک تبدیل نمود و بعد همه را بداخل کاسه توالت ریخت و آنوقت کمی تأمل کرد تا کاغذهای پاره پاره

شده خیس بخورند و از هم جدا شوند و بعد سیفون را کشید. آب داخل کاسه به‌مراه کاغدها چرخ‌زنان بذرون سوراخ فرو رفت، اما هنوز بعضی از تکه‌ها به کاسه چسبیده بودند و بعضی هم با آب تازه، دوباره درون کاسه توالت نمایان شدند. او ایستاد تا مخزن آب دوباره پر شد. دوباره سیفون را کشید و این کار را چند بار تکرار کرد.

وقتی بیرون آمد، چشم یکی از آن مردان به او افتاد. او با سر به گورین اشاره کرد. آن مرد آهسته چیزی به گورین گفت. گورین رو به او کرد و با سر اشاره کرد. لیبرمن اشاره کرد که گورین نزد او بیاید. گورین لحظه‌ای نشسته درنگ کرد و بعد بلند شد و بطرف او آمد. در سیمایش آزرده‌گی احساس می‌شد.

گورین پرسید: «خوب، دیگر چیست؟»

... باید خودت را کنترل کنی.

— چرا؟

— من مدارک را در توالت ریختم.

گورین به او خیره ماند. لیبرمن سر تکان داد و گفت: «این کار درستی بود که باید می‌کردم. باور کن.»

گورین که رنگ به چهره نداشت، همان‌طور به او نگاه می‌کرد.

لیبرمن گفت: «وقتی برای یک خاخام تعیین تکلیف می‌کنم،

احساس مسخره‌ای به من دست می‌دهد.»

گورین گفت: «اما آن لیست مال تو نبود. مال همه بود، مال همهٔ

یهودیان.»

لیبرمن گفت: «اجازه می‌دهی رأی‌گیری کنم؟ یادت باشد که فقط

من آنجا بودم. بهر حال کشتن بچه‌ها، هر بچه‌ای، اشتباه است.»

رنگ چهره گورین به سرخی گرایید، پره‌های بینیش از هم باز شد و چشمهای قهوه‌ای‌اش رنگ خون شد و فریاد زد: «لازم نیست که به من بگویی چه کاری درست است و چه کاری غلط. تو یک پیرمرد احمق ناقص‌العقل جاهلی.»

لیبرمن تنها به او نگاه می‌کرد.

گورین با عصبانیت فریاد کشید: «باید تو را از این پله‌ها پایین بیندازم.»

لیبرمن گفت: «اگر دستت به من بخورد، گردنت را می‌شکنم.»
گورین نفسش را در سینه حبس کرد و با مشت‌های گره کرده گفت:
«جهودهایی مثل تو بودند که باعث شدند که آن اتفاقا بیفتد.»

لیبرمن به او نگاه کرد و گفت: «نه، اشتباه نکن. این جهودها نبودند که اجازه دادند چنان اتفاقی بیفتد. این نازیها بودند که آن شرایط را ایجاد کردند. نازی‌هایی که برای رسیدن به هدفهای خودشان، حاضر بودند حتی بچه‌ها را به قتل برسانند.»

آرواره‌های گورین از شدت ناراحتی بهم می‌خورد. او فریاد زد: «برو گمشو.»

بعد پشت کرد و از او دور شد. لیبرمن ایستاد و به گورین نگاه کرد که از او دور می‌شد. نفس عمیقی کشید و بعد بطرف راه پله براه افتاد و با کمک چوبدستی از پله‌ها، به آرامی و یکی یکی پایین رفت.

لیبرمن، وقتی در تا کسی نشسته بود و بطرف فرودگاه کندی می‌رفت،

تابلو پارکینگ هتل هوارد جانسون^۱ را از پنجره تا کسی دید. همانجایی که فریدا مالونی بچه‌ها را به داوطلبان امریکایی و کانادایی تحویل می‌داد. پس از اینکه مراحل کنترل بلیت خود را گذراند، به آقای گلدواسر در محل هیئت برگزار کننده سخنرانی‌ها تلفن کرد. آقای گلدواسر گفت: «سلام، حالتان چطور است؟ کجا هستید؟»

— در فرودگاه کندی هستم و عازم به کشورم. حالم زیاد بد نیست. فقط چند ماهی باید به خودم زیاد سخت نگذرانم. راستی یادداشت من به دستتان رسید؟

— بله.

— باز هم تشکر می‌کنم. از آن گل‌های زیبا و کارهایی که کردید تا روزنامه تایمز و خبرگزاری سی‌بی‌اس اخبار مربوط به مرا منتشر کنند و درباره‌ام تبلیغات بشود.

— امیدوارم که دیگر اینطور تبلیغات در مورد شما نشود.

— اما باز هم تبلیغات خوبی بود. گوش کنید، اگر من به شما قول شرف بدهم که دیگر زیر قلم و برنامه‌هایم نمی‌زنم، مایلید که برای اواخر بهار برایم برنامه سخنرانی بگذارید؟ دکترها می‌گویند که صدایم تا آن موقع خوب می‌شود.

— خوب...

— بالاخره فرستادن آنهمه گل یعنی که شما هم به این مسئله علاقه‌مندید.

— باشد، سعی می‌کنم با چند گروه هماهنگی کنم.

— متشکرم. گوش کنید آقای گلدواسر...

— ممکن است مرا بن صدا کنید؟ تو را بخدا، این آقای گلدواسر گفتن

شما مرا کشت. آخر می دانید که چند سال است همدیگر را می شناسیم؟

— باشد بن. اما نمی خواهم سخنرانی ها در معابد و کنیسه ها باشد. دلم

می خواهد این بچه های دانشگاهی و دبیرستانی باشند که به حرفهایم گوش می کنند.

— اما از آنها که نمی شود پول درست و حسابی درآورد.

— خوب پس برای دانشجویها تنظیم کنید. یا هر جایی که جوانها

حضور دارند.

— پس بگذار طوری تنظیم برنامه کنیم که دو منظوره باشد.

— بسیار خوب، اما هر چه جای خالی وجود داشت با بچه های

دبیرستانی پر کن. لطفاً خبرش را به من بده. خدا حافظ.

او گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و پول خرد باقیمانده را از تلفن

بیرون آورد و عصا زنان بطرف محل سوار شدن به هواپیما رفت.

فصل نهم

تاریکی در اتاق سایه انداخت

دستگیره دری، نوری را منعکس کرد؛ نوک فلزی چوبهای اسکی هم آن نور را بازتابانده. نمای تیره تختخواب، نمای تیره یک صندلی. تصویر محو یک قفس فلزی که چرخ افقی درون آن می چرخید، متوقف می شد و باز می چرخید. مدل‌های مختلفی از انواع موشک. بال‌های یک هواپیمای نقره‌ای کوچک که به آرامی در حال چرخیدن بود.

وسط اتاق، تحت تأثیر نور یک چراغ سقفی، روشن می نمود. یک دست، قلم مویی را در رنگ فرو برد و رنگهای اضافی آن را گرفت. بر انگشتان دستی که قلم مو را در خود گرفته بود، لکه‌های رنگ سیاه به چشم می خورد. آن دست استاد یومی بسیار بزرگ را طراحی می کرد؛ پنهان با گنبدی شفاف بر رویش.

پسرک با دقت و حوصله کار می کرد و موقع کار بینی اش را تا حد امکان به کاغذ نزدیک نگه می داشت. او با قلم مو تصویر مردم زیادی را که در ردیف‌های منظم روی سکوهاست بودند نقاشی می کرد، که

سرهای خود را خم کرده بودند و با دقت به سکوی خطابه‌ای که در مرکز استادیوم قرار داشت، نگاه می‌کردند. او دوباره قلم مو را در رنگ فرو برد و باز رنگهای اضافی آن را گرفت و با دست دیگر موهای صافی را که روی پیشانی‌ش ریخته بود، عقب زد. قلم مو دائماً در کار بود و پی در پی سرهای زیادی را نقاشی می‌کرد.

صدای پیانو می‌آمد؛ یک والس از اشتراوس نواخته می‌شد.
پسرک سربلند کرد و گوش داد و لبخند زد.

دوباره سرش را به کاغذ نزدیک کرد و مردم دیگری را رسم کرد و در همان حال با صدای آهنگ پیانو زمزمه می‌کرد. چقدر عالی بود که دیگر پدر در خانه نبود. فقط او و مادرش. دیگر از دعوا خبری نبود. دیگری خبری از بشدت باز شدن درها، دستور این کار را بکن و آن را بکن، تکالیف را انجام بده و این چیزها نبود.

البته نمی‌بایست از کلمه «عالی» استفاده کند، منظورش واقعاً «عالی» نبود. در واقع می‌بایست بگوید که «آسانتر». حتی مادر بزرگ هم می‌گفت که پدر یک دیکتاتور واقعی است. ریاست‌طلب، پرسروصدا، متعصب؛ همیشه رفتارش طوری بود که انگار مهمترین شخص روی زمین است. برای همین بود که احساس می‌کرد شرایط «آسانتر» از آنوقت‌هاست. اما هیچکدام از این موارد، این معنی را نمی‌رساند که او از پدرش تنفر داشت، ولی بدش نمی‌آمد که پدری مرده داشته باشد. در واقع او حتی پدرش را دوست می‌داشت. مگر نه اینکه در مراسم تدفین گریه کرده بود؟
دوباره به نقاشی مشغول شد؛ در دنیای نقاشی همه چیز بهتر بنظر می‌آمد. کارش را بر سکوی خطابه و مردی که روی آن ایستاده بود، متمرکز کرد. سکو چون در انتهای استادیوم واقع بود، کوچک بنظر می‌رسید. قلم مو

کشید و قلم مو کشید و قلم مو کشید. دستش را بالاتر آورد و باز هم قلم مو کشید.

راستی آن مرد چه کسی باید باشد؛ آن مرد که بز سکوی خطابه ایستاده است کیست؟ مسلماً باید شخص بسیار مهمی باشد. بسیار مهم‌تر از یک خواننده یا کم‌دین؛ وگرنه اینهمه مردم که برای دیدنش نمی‌رفتند. حتماً آن مرد کسی است که آن مردم دیوانه‌وار عاشقش هستند. مردم حاضر بودند پول زیادی برای رفتن به استادیوم و دیدن او بدهند، و اگر در میان آنها کسی بود که پول لازم را نداشت، آن مرد او را به رایگان راه می‌داد. کسی که تا این حد مهربان بود. پسرک تصویر یک دوربین تلویزیونی را بر بالای گنبد شفاف کشید و نورافکنهایی را رسم کرد که نورشان بطرف آن مرد متمرکز شده بود.

او با قلم مو نقاط و خطوط بسیار ظریفی بجای دهان مردمی که در مکانهای نزدیکتر روی سکوها نشسته بودند، رسم کرد. با آن کار بنظر می‌آمد که آن مردم در حال هورا کشیدن هستند و احساسات آتشین خود را نسبت به آن مرد بیان می‌کنند. به او می‌گفتند که تا چه اندازه او را دوست دارند.

او صورت خرد و بینی نوک تیزش را به کاغذ نزدیک کرد و برای مردمی که در مکانهای دورتر نشسته بودند نیز خطوطی بعنوان دهان کشید. موی صافش دوباره سر خورد و روی پیشانی افتاد. لبش را به دندان گرفت و چشمهای آبی روشنش را بحالت نیمه بسته درآورد و با قلم مو با دقت نقطه‌هایی را روی صورتهای سکوه‌ای آخر استادیوم رسم کرد. نقطه. نقطه. نقطه.

او صدای هورا کشیدن و غریدن مردم را می‌شنید. غرشهایی از سر عشق که دائماً اوج می‌گرفت و بلندتر می‌شد. و بعد صدای سنگین پای کسانی که رژه می‌رفتند. درست مثل صحنه‌هایی از فیلمهای قدیمی دوران زمامداری هیتلر.

انتشارات هرم منتشر کرده است:

- ۱- دنیای معماها - نویسنده : جان گادوین / مترجم : فرزاد حبیبی اصفهانی
- ۲- آنسوی سد زمان - نویسنده : اندرو توماس / مترجم : سعید درودی
- ۳- تصویر یک ازدواج - نویسنده : پرل س. پاک / مترجم : سهیلا حجازی
- ۴- شهر و ستارگان - نویسنده : آرتور سی کلارک / مترجم : محمدرضا عمادی
- ۵- جنایات مشهور - نویسنده : الکساندر دوما / مترجم : هرمز حبیبی اصفهانی
- ۶- روحی از گزند بنکس - نویسنده : آرتور سی کلارک / مترجم : محمدرضا عمادی
- ۷- اولین پرونده‌های پوارو - نویسنده : آگاتا کریستی / مترجم : محمد رضا عمادی
- ۸- فیوریندای زیبا - نویسنده : میشل زواکو / مترجم : محمد مسعود پرتوی
- ۹- هوای تازه - نویسنده : جرج ارول / مترجم : گلرخ سعیدنیا
- ۱۰- مردان خبیث - نویسندگان : نیل بلندفورد، بروس جونز / مترجم : فرزاد حبیبی اصفهانی
- ۱۱- نقاشی با پاستل - نویسنده : خوزه م. پارامون / مترجم : قاسم روبین
- ۱۲- طراحی با مداد - نویسنده : خوزه م. پارامون / مترجم : قاسم روبین
- ۱۳- اسلحه‌ای برای فروش - نویسنده : گراهام گرین / مترجم : گلرخ سعیدنیا
- ۱۴- روان درمانی گروهی - نویسنده : دکتر علی اسلامی نسب

بزودی منتشر می‌شود:

- ۱- اخناتون فرعون مصر - نویسنده : سیریل آلدرد / مترجم : جمشید فخر
- ۲- ارباب بالانتری - نویسنده : رابرت لوئیس استیونسن / مترجم : جمشید فخر

۹۴ مرد؛ همگی کارمند دولت؛ همگی در شرف بازنشسته شدن؛
همگی افرادی بی آزار، و نا آشنا با یکدیگر.
و همگی در فهرست مرگ دکتر منگل ...



انتشارات هرم